

Download from: aghalibrary.com

قدرت و زندگی

کنفرانس کوادالوپ

نوشتہ

والرئی ری کارڈین

ترجمہ: محمود طلوعی



قدرت و زندگی

خاطرات یک رئیس جمهور

بقلم: والرے ژیسکار دستن

رئیس جمهور سابق فرانسه

مترجم: محمود طلوعی



خیابان دکتر شرعی - نبش سه راه طالقانی بلاک ۱۵۱ طبقه سوم تلفن ۷۵۶۶۴۵
مؤسسه پیک ترجمه و نشر

قدرت و زندگی (خاطرات یک رئیس جمهور)

نوشته والری ریسکاردستن

ترجمه محمود طلوعی

چاپ اول ۱۳۶۸

تعداد ۵۰۰۰

لیتوگرافی: منشور

چاپ و صحافی: اتاق چاپ

مقدمه مترجم

کتاب «قدرت و زندگی» بقلم ژیسکار دستن رئیس جمهور سابق فرانسه، در اوائل سال ۱۹۸۸ در آستانه انتخابات ریاست جمهوری در فرانسه منتشر شد. انتشار این کتاب، پس از گذشت هفت سال از پایان ریاست جمهوری ژیسکار دستن، چنین تعبیر شد که وی در آستانه انتخابات ریاست جمهوری فرانسه در صدد معارضه با فرانسوا میتران رقیب پیروز خود در انتخابات سال ۱۹۸۱ برآمده و به یاری رقبای وی در انتخابات سال ۱۹۸۸ شتافته است. مطبوعات وابسته به جناح چپ فرانسه بشدت از این کتاب انتقاد کردند و صحت مطالبی را که از قول ژرژ پمپیدو رئیس جمهور فقید فرانسه علیه میتران در این کتاب نقل شده است مورد تردید قرار دادند.

ژیسکار دستن در مقدمه کتاب خود می نویسد که قصد خاطره نویسی نداشته و آنچه در این کتاب آمده در واقع برداشت های شخصی او از مسائل مربوط به حکومت و سیاست و تلاش برای انتقال احساس و اندیشه های اوست که در مدت هفت سال ریاست جمهوری خود با آنها زیسته است. کتاب علاوه بر مسائل مربوط به فرانسه، بعضی مسائل مربوط به سیاست جهانی و خاطرات نویسنده را از رهبران و دولتمردانی که از نزدیک با آنها ارتباط داشته در بر می گیرد، که از آن جمله مسائل مربوط به ایران و خاطرات نویسنده از شاه است.

مسائل مربوط به ایران بخش مهمی از کتاب را به خود اختصاص داده که هر چند حاوی مطالب جالب و تازه ایست، خالی از اشتباه نیست. در مورد این

بخش از کتاب علاوه بر بعضی توضیحات ضروری که در زیرنویس داده شده، تذکر چند نکته نیز لازم به نظر می‌رسد:

۱ — کتاب در بحبوحهٔ بحران روابط ایران و فرانسه و قطع روابط سیاسی دو کشور منتشر شده و از آنجا که این مسئله در سرنوشت انتخابات ریاست جمهوری فرانسه مؤثر بوده است، ژنرال دستن به مسائل مربوط به ایران بیش از سایر مسائل بین‌المللی توجه کرده و در صدد توجیه سیاست دوران حکومت خود در مورد ایران برآمده است.

۲ — از آنجا که شکست سیاست فرانسه در ایران تا مرحلهٔ قطع روابط سیاسی بین دو کشور به سیاست‌های ژنرال دستن و نقش او در کنفرانس گوادلوپ نسبت داده می‌شد، ژنرال دستن در این کتاب در صدد رفع اتهام از خود برآمده و نقش خود را در سقوط شاه انکار کرده است.

۳ — در تشریح مسائل ایران، ژنرال دستن نمی‌تواند منکر مفساد و اختناق سیاسی حاکم بر ایران در رژیم گذشته باشد، با وجود این وقتی به مرگ شاه اشاره می‌کند از اینکه نتوانسته است در تشییع جنازهٔ وی شرکت نماید اظهار تأسف می‌کند، که با مطالب دیگر او دربارهٔ شاه متناقض است و همانطور که اشاره شد چون در جو سیاسی حاکم بر فرانسه در زمان انتشار کتاب نوشته شده است نمی‌تواند منعکس کنندهٔ نظر واقعی رئیس جمهور سابق فرانسه باشد. خاطرات کارتر رئیس جمهور سابق آمریکا که بخشی از آن بصورت ضمیمه در پایان کتاب نقل شده و حاکی از مخالفت ژنرال دستن با پذیرفتن شاه در آمریکا می‌باشد تا حدی این موضوع را روشن می‌سازد.

کتاب حاضر، با وجود بعضی اشتباهات و اعمال غرض‌ها که در هر کتاب سیاسی نظایر آن را می‌توان یافت، دارای نکات تازه و آموزنده است. در این کتاب علاوه بر خاطرات خواندنی از بعضی رهبران سیاسی جهان در گذشته، بعضی از اسرار سیاسی مانند طرح حملهٔ مصر به لیبی و تماس‌های محرمانه بین تهران و پاریس در دوران انقلاب فاش شده است.

سبک نگارش نویسنده، بخصوص در مواردی که به بیان نظریات سیاسی و اجتماعی خود می‌پردازد، بسیار پیچیده است. مترجم کوشیده است این قسمت‌ها را تا آنجا که در توان داشته در قالب قابل فهمی به زبان فارسی برگرداند، با وجود این اگر سبکته‌ای در بعضی موارد به چشم بخورد راه‌گریزی نبوده است.

تمام مطالب اساسی کتاب، بخصوص آنچه مربوط به ایران است عیناً ترجمه شده، ولی پاره‌ای مطالب مربوط به مسائل داخلی فرانسه که بیشتر بصورت لایحه دفاعیه نویسنده درباره اقدامات دوران زمامداریش تنظیم شده حذف یا تلخیص گردیده است. فصل آخر کتاب و همچنین یکی از دو بخش ضمیمه آن نیز که مربوط به مبارزات انتخاباتی فرانسه در سال ۱۹۸۱ و متن یکی از سخنرانی‌های انتخاباتی نویسنده است و برای خواننده ایرانی هیچ جاذبه‌ای ندارد حذف شده است.

در بخش ضمائم کتاب، علاوه بر گزارش محرمانه وزیر کشور فرانسه درباره ایران که در متن اصلی کتاب چاپ شده، قسمتی از کتاب خاطرات کارتر رئیس جمهور سابق آمریکا را نیز، به لحاظ ارتباطی که با مطالب عنوان شده از طرف ژسکار دستن پیدا می‌کند نقل کرده‌ایم. این قسمت از خاطرات کارتر، در عین حال که بعضی از ادعاهای ژسکار دستن را رد می‌کند، سند مهمی از مداخلات آمریکا در ایران است که برای اولین بار در ایران منتشر می‌شود.

محمود طلوعی

دهم مهر ۱۳۶۷

اگر انسان شکست بخورد، چه بهتر که ضمن دست زدن به کارهای بزرگ متحمل شکست بشود، و هرگز در زمره موجودات سرد و کم جرئت و سست عنصری نباشد که نه پیروزی را می شناسند و نه شکست را.

تئودور روزولت

مقدمه نویسنده

آغاز زندگی در مقام ریاست جمهوری

هنگامی که در آن صبح روز ۱۴ ژوئیه سال ۱۹۷۴ اتومبیل رسمی در میدان باستیل توقف کرد، من در اینکه چگونه باید از آن پیاده شوم درماندم. این اتومبیل، که من با آن از سربازانی که در طول مسیر صف کشیده بودند سان دیده بودم، از نوع اتومبیل‌های بلندی بود که فقط یک پله کوچک فلزی برای پائین رفتن داشت. راه پائین آمدن از این اتومبیل ظاهراً این بود که با در دست گرفتن دستگیره بیرونی آن از پشت پیاده شوید، که صورت خوشی نداشت.

در غیر این صورت پائین رفتن به علت بلندی غیرممکن به نظر می‌رسید.

هنگامی که اتومبیل توقف کرد، میدان بزرگ که نور خورشید در پهنه آن گسترده بود، در خلاء به نظر می‌رسید. گروه‌های مردم، خیلی دور، در اطراف تریبون سخنرانی رسمی که در سایه تاریک به نظر می‌آمد، دیده می‌شدند. در هر حال می‌بایست پیاده شوم و این میدانگاه بزرگ را تا برابر پرچم و دسته موزیک گارد ریاست جمهوری که پرهای قرمز رنگ کلاهشان را از دور می‌دیدم، پیاده طی کنم.

من دچار نوعی سرگیجه شده بودم که انسان گاهی در کوه دچار آن می‌شود. این ترس نیست. بلکه مورموری است که انسان در تمام اعضای بدن خود، بخصوص پاها حس می‌کند و در این حال چنان احساس ضعفی به او دست می‌دهد که نمی‌تواند روی پای خود بایستد. در هر حال، من از پشت از

اتومبیل پیاده شدم و شروع به راه رفتن کردم. دو نفر نظامی پشت سر من حرکت می‌کردند و من احساس می‌کردم که درست در پشت سر من هستند. در سرم، که جریان باد تندی آنها در میان گرفته بود احساس خلاء می‌کردم، و حالت کسی را داشتم که با یک حرکت تند از جا برخاسته و خون درست در مغزش جریان پیدا نکرده است.

من در برابر پرچم ایستادم و دستهٔ موزیک شروع به نواختن آهنگ سرود «مارسیز» کرد. دیوار تیره‌رنگ نوازندگان اطمینان‌بخش بود، و چون در چند متری من قرار داشتند دید مرا از منظرهٔ میدان کوتاه‌تر می‌کردند. با وجود این فکر می‌کردم که هنوز باید میدان را طی کنم، در حالیکه توان حفظ تعادل خود را در میان طنین صداها، با پاهای سست خود که سوزن سوزن می‌شد، نمی‌دیدم. با ابهام و نگرانی از خود می‌پرسیدم چه بر سر من خواهد آمد و از تکرار این سؤال در مغز خود نتیجه‌ای نمی‌گرفتم. سرود با بند «بشنوید در میدان‌های ما...» به پایان خود نزدیک می‌شد. احساس کردم که نفسم بند می‌آید. به خود نهیب زدم که اگر نتوانم بیدرنگ تنفس عادی را به خود بازگردانم، دیگر نمی‌توانم امیدوار باشم در این مراسم یک رفتار طبیعی از خود نشان دهم. با تمرکز در این فکر دهان را باز کردم تا به طرز معمول و عادی تنفس کنم. کم‌کم احساس نرمی و آرامش بیشتری کردم، هرچند که هنوز واقعاً نیروی خود را بازیافته بودم، ولی می‌توانستم حرکت کنم. به طرف تریبون حرکت کردم، با کوشش از پله‌های آن بالا رفتم و به ادای احترام نخست‌وزیر و رؤسای دو مجلس پاسخ گفتم. دیگر همه چیز عادی شده بود.

من با یادآوری این خاطره به فکر نوشتن این کتاب افتادم. این فکر از آنجا ناشی شد که تصور می‌کنم یک سوءتفاهم عجیب حکومت شوندگان و حکومت کنندگان را از هم دور می‌سازد، و این باور غلط در میان مردم وجود دارد که کسانی که بر آنها حکومت می‌کنند از نوع انسان‌های متفاوتی هستند. من در نظر نداشتم در حال حاضر، خاطرات خود را بصورت شرح وقایع روزانه و تفکرات خود دربارهٔ آنها منتشر کنم. وقتی که انسان تصمیم می‌گیرد این

کار را زود و شتابزده انجام دهد، تقریباً محال است که بتواند آنرا شرافتمندانه و بدون حب و بغض به انجام برساند. خاطرات دیگری که من دربارهٔ حوادثی که خود شاهد آن بوده‌ام خوانده‌ام، وقایع را بدرستی تصویر نکرده‌اند. شاید کسان دیگری باشند که بهتر از من بتوانند این کار را انجام بدهند.

بایگانی کامل اسناد مربوط به جریانات هفت سال ریاست جمهوری من به آرشیو اسناد ملی سپرده شده است. به من گفته شده است که این اسناد محوطه‌ای به شعاع پانصد و چهل متر را اشغال کرده است. خاطرات واقعی من روی همین اسناد ضبط شده است و شاید روزی یک بیوگرافی نویس از آنها استفاده کند. من امیدوارم کسی که این بیوگرافی را خواهد نوشت علاوه بر ذوق هنری با نظر مساعد و دوستانه‌ای قلم بدست بگیرد، زیرا با اشتیاقی که به خواندن بیوگرافی‌های دیگران داشته‌ام به این نتیجه رسیده‌ام که شهرت گذشتگان، کمتر به خصوصیات و نقاط ضعف یا قوت آنها، و بیشتر به ذوق و قریحه و حسن نیت نویسندگان بیوگرافی‌های آنها بستگی داشته است.

این کتاب، اگر خاطرات خوانده نشود، تلاشی برای انتقال احساس و اندیشه‌هایی است که من طی هفت سال ریاست جمهوری خود، روحاً و جسماً آنرا درک کرده و با آن زیسته‌ام. این نوشته‌ها شامل برداشت من از ملاقات‌هایی است که داشته‌ام، که ملاحظات مرا نیز دربارهٔ جریان مباحثاتی که به عمل آورده‌ام در بر می‌گیرد. کشش‌ها و بحران‌های داخلی و خارجی هم که با آن روبرو شده‌ام بخشی از این نوشته‌ها را تشکیل می‌دهد.

این گفته پیش پا افتاده‌ایست که ساده‌ترین احساسات و هیجانات غیر قابل انتقال است. هر کس می‌کوشد احساس خود را به کمک کلمات یا شعر و موسیقی به دیگری منتقل نماید. اما چگونه می‌توان تجارب شفلی را که مستبعد و مجرد به نظر می‌آید، و حدود اختیارات آن خارج از اندازه‌های متعارف است، یا شرایط نوعی از زندگی را که معیارهای آن با دیگران متفاوت است به دیگری منتقل نمود؟

تنها پاسخ ممکن به این سؤال به نظر من اینست که بگذاریم مطالب به

خودی خود و به سادگی از زوایای خاطر ما تراوش کند و همانگونه بیان شود. من قلم خود را در اختیار تأثرات و تصاویری که در خاطر من مانده است خواهم گذاشت و آنچه را که بیاد می‌آورم روی کاغذ خواهم نوشت. در آنچه می‌نویسم دقت و وسواس زیادی به کار نخواهم برد، و در صورت امکان بیش از یکبار آنرا مرور نخواهم کرد.

در این مورد، من فکر می‌کنم بهتر است به صحت مطالبی که در خاطر خود حفظ کرده‌ام اعتماد کنم. فقط در مورد بعضی تاریخ‌ها یا جاهائی که به آن اشاره شده از فیلیپ سوزای که در مدت ریاست جمهوری رئیس دفتر من بوده، و بعد از آن هم به همکاری صمیمانه خود با من ادامه داده است کمک گرفته‌ام.

من وقایع را آنطور که در خاطر من نقش بسته نقل کرده‌ام، و یادآوری آنها خود می‌تواند مبین صحت این مطلب باشد. در نقل این وقایع، من ترتیب تاریخی و روزشمار آنرا در نظر نخواهم گرفت. زیرا من قصد شرح وقایع تاریخی را ندارم. با وجود این من کوشش خواهم کرد آهنگ پیشرفت این وقایع را به همان صورتی که طی هفت سال مرا همراهی کرده، از شور و شوق آغاز که با طراوت و اعتماد عجیبی توأم بود، تا مراحل پایانی که تیزی کشنده صخره‌ها از زیر امواج کف‌آلود بیرون آمد، حفظ نمایم.

فصل اول

سلامتی رهبران

اگر بیماری و مرگ «پمپیدو»^۱ نبود، من هرگز رئیس جمهور فرانسه نمی‌شدم.

پمپیدو فقط یکبار درباره قصد خود برای انتخاب مجدد به مقام ریاست جمهوری فرانسه با من سخن گفت. این موضوع یکبار در یکی از ملاقات‌های هفتگی ما در کاخ «الیزه»^۲ در نوامبر سال ۱۹۷۳ عنوان شد. تا آنجا که بخاطر دارم پمپیدو مطالبی به این مضمون به من گفت:

«من دیگر قصد ندارم خودم را نامزد مقام ریاست جمهوری بکنم. یکبار، آنهم هفت سال پس است و خیلی هم زیاد است. همسرم حتی حاضر نیست در این باره صحبت کنیم و تصمیم گرفته است به ترتیبی شده مانع نامزدی مجدد من برای مقام ریاست جمهوری بشود. اما بهتر است شما بدانید که من فقط در یک صورت دوباره خود را نامزد ریاست جمهوری خواهم کرد و آن هم در صورتی است که تنها نامزدی من مانع انتخاب «فرانسوا میتران»^۳ به این مقام بشود. من برای سد کردن راه او به الیزه به هر کاری حاضرم و اگر نامزدی من تنها راه حل جلوگیری از انتخاب او به ریاست جمهوری فرانسه باشد این

1- POMPIDOU

2- ÉLYSÉE

3- FRANÇOIS MITTERRAND

کار را خواهم کرد.»

نتیجه‌ایکه من از این گفتگو گرفتم این بود که پمپیدو بدون تردید دوباره خود را نامزد مقام ریاست جمهوری خواهد کرد. زیرا در صورت نظرخواهی از مردم معلوم می‌شد که فقط او می‌تواند میتران را در انتخابات شکست بدهد. من فکر می‌کردم که در انتخابات ریاست جمهوری پمپیدو مجدداً به این مقام انتخاب خواهد شد و من هم به وظایف مورد علاقه خود در مقام وزارت امور اقتصادی و دارائی ادامه خواهم داد، هرچند تصدی طولانی این مقام، بواسطه نقش درجه اول این وزارتخانه در امور مملکتی می‌توانست مسئله آفرین باشد. بهر حال می‌بایست منتظر باشیم و ببینیم چه پیش خواهد آمد.

بر خلاف تصویری که اکثریت مردم درباره عدم صداقت و ملاحظه کاری در میان دولتمردان و محافظ سیاسی دارند، ما از جدی بودن بیماری و وخامت حال پمپیدو اطلاعی نداشتیم و تصور نمی‌کردیم که شمع حیات او بزودی خاموش خواهد شد. البته «سرماخوردگی» های پی در پی رئیس جمهور و بستری شدن و دوران نقاهت طولانی او بدنبال هر یک از این بیماری‌ها شایعاتی بوجود آورده بود. من شخصاً، برای اولین بار در مسافرتی که روز ۳۰ مه ۱۹۷۳ با هواپیمای «کاراول»^۴ به «ریکیاویک»^۵ پایتخت ایسلند می‌کردیم به شدت بیماری او پی بردم. رئیس جمهور برای دومین ملاقات با ریچارد نیکسون^۶ رئیس جمهور وقت آمریکا رنج این مسافرت را تحمل کرده بود.

برای رئیس جمهور فرانسه یک «سویت» در قسمت جلو هواپیما ترتیب داده بودند. در دو طرف این قسمت دو میز گذاشته بودند که در طرفین آن فقط دو صندلی راحتی قرار داده شده بود. این قسمت را پرده‌ای از بقیه هواپیما جدا می‌کرد.

ما در قسمت شمال اسکاتلند، بر روی جزایری که در پهنه یک دریای کف‌آلود پراکنده شده بود پرواز می‌کردیم که رئیس جمهور مرا بوسیله آجودان مخصوص خود احضار کرد. او از من خواست که در صندلی کنارش بنشینم و

دربارهٔ اوضاع مالی و پولی جهان و نوسانات دلار در مقابل فرانک فرانسه توضیحاتی به او بدهم. رئیس جمهور از من پرسید آیا لازم است تعهداتی از آمریکا برای مداخله در بازار معاملات پولی جهان گرفته شود؟ من در پاسخ او به اختصار گفتم که شرایط پولی دنیا نسبت به ملاقات قبل با رئیس جمهور آمریکا در «آزور» بهتر است و این موضوع به اندازهٔ گذشته اهمیت ندارد.

ما تنها بودیم. مهماندار برای ما قهوه آورد. چند لحظه بعد رئیس جمهور به من گفت «معذرت می‌خواهم. من هنوز حالت زکام دارم. این همه سیگاری هم که می‌کشم مزید بر علت شده است. من باید قبل از رسیدن به مقصد کمی بخوابم. شما اینجا بمانید. اینجا بهتر از قسمت عقب می‌توانید کار کنید.»

من در سمت دیگر راهرو وسط هواپیما در روی صندلی کنار رئیس جمهور نشستم. او خیلی زود، در حالیکه سرش به یک طرف خم شده بود به خواب رفت. دهان او باز مانده بود و به سختی تنفس می‌کرد. من برای اولین بار او را در قیافهٔ متفاوتی مشاهده کردم: چهره‌اش بر اثر خستگی و بیماری به رنگ تیره سربی درآمده بود و بجای پوست لطیف و صافی که چهرهٔ شاداب او را می‌پوشاند، گوشتی پوششی از چرم در حال گسترش بود. و در زیر آن، زندگی نیز به پایان خود نزدیک می‌شد.

آنچه به چشم خود می‌دیدم قلبم را می‌فشرد. سعی کردم دیگر او را نگاه نکنم، ولی خواه ناخواه دو یا سه بار چشمم به صورت او افتاد. تا اینکه مهماندار اطلاع داد که هواپیما بزودی به زمین خواهد نشست. رئیس جمهور را بیدار کردیم تا خود را آمادهٔ پیاده شدن از هواپیما بکند، و من در حالیکه اضطراب و تأثر مشاهدهٔ علائم وخامت حال او را با خود داشتم به قسمت عقب مراجعت کردم.

مشاهدهٔ این صحنه، بعدها مرا بیاد داستانی انداخت که از «آلفونس دوده»^۷ دربارهٔ دوک دومورنی^۸ خوانده بودم. آلفونس دوده که منشی دوک دومورنی بود یک روز صبح هنگامی که طبق معمول روزنامه‌ها و کاغذها و

7- ALPHONSE DAUDET

8- DUC DE MORNAY

اسناد روزانه را برای دوک می‌برده مشاهده می‌کند که قطره خونی از دهان او بر روی بالش ریخته است. مورنی هم ناگهان متوجه این قطره خون می‌شود و دوده می‌نویسد من در همان لحظه بطور آشکار وحشت تجسم سرنوشتی را که در انتظارش بود در چشمانش خواندم.

هنگامی که در تابستان سال ۱۹۷۳ اطلاع یافتم که رئیس جمهور در صدد انجام یک مسافرت رسمی به چین در ماه سپتامبر آینده است، پیش خود گفتم که تصمیم نهائی دربارهٔ انجام این مسافرت می‌تواند دلیلی بر بهبود وضع مزاجی او باشد، زیرا اگر بیماری او وخیم تشخیص داده می‌شد پزشکان با انجام این مسافرت مخالفت می‌نمودند، و اگر برنامهٔ مسافرت عملی می‌شد حاکی از این بود که بیماری او قابل کنترل است. روز یازدهم سپتامبر، طبق برنامهٔ پیش‌بینی شده هواپیمای رئیس جمهور فرودگاه اورلی را به قصد چین ترک گفت. من هم مانند سایر وزیران کابینه، طبق رسمی که از زمان ریاست جمهوری ژنرال دوگل معمول شده بود برای بدرقهٔ او به فرودگاه رفتم و مورد تفقد قرار گرفتم.

چند ماه بعد، در ماه مارس سال ۱۹۷۴ جدی بودن بیماری رئیس جمهور در جلسهٔ هیئت وزیران بر ما آشکار شد. همهٔ ما می‌دانستیم که او دوران معالجهٔ خسته کننده‌ای را بواسطهٔ تزریق مرتب کورتیزون می‌گذراند، و مانند همیشه شایعات عجیب و ضد و نقیضی دربارهٔ چگونگی بیماری او منتشر شده بود. ما ترجیح می‌دادیم که در این خصوص با کسی صحبت نکنیم.

آن روز صبح، بر خلاف معمول، رئیس جمهور از دور زدن میز هیئت وزیران و دست دادن با هر یک از وزراء، که با بیان کلمه یا جمله‌ای به شوخی همراه بود، خودداری نمود. او هنگام ورود، در روی صندلی راحتی خود نشسته، و یا بهتر بگوییم فرو رفته بود. آثار خستگی عمیقی در چهرهٔ او دیده می‌شد و از مسائل مورد بحث در جلسه هم با نوعی مسامحه می‌گذشت. اعضای دولت نیز، که بدون گفتگو وضع را درک می‌کردند، مطالب را به اختصار برگزار نمودند و جلسهٔ هیئت وزیران زودتر از معمول پایان یافت. رئیس جمهور قبل از

ختم جلسه گفت «آقایان وزراء، من امروز از شما درخواست می‌کنم منتظر خروج من از جلسه برای ترک سالن نباشید. من به علت درمانی که تحمل می‌کنم خسته هستم. بعضی‌ها هم فکر می‌کنند من تابحال مرده‌ام! ولی آنها مایوس خواهند شد. اما معالجه این بیماری خیلی خسته کننده است. امیدوارم وضع مرا درک کنید.»

ما در سکوت خارج شدیم. من از دور صدای کسانی را که در مقابل در ورودی ایستاده بودند و عکاسانی را که می‌خواستند از رئیس جمهور و دیگران عکس بگیرند می‌شنیدم. اما پمپیدو تنها در روی صندلی خود، در مقابل میز خالی هیئت وزیران نشسته بود و تا آخرین نفر ما خارج شدیم از جای خود برنخاست.

من قبل از تشکیل این جلسه، در وزارت دارائی یک یادداشت خصوصی برای رئیس جمهور نوشته بودم که به دبیرخانه کاخ ریاست جمهوری تسلیم کردم. مضمون این یادداشت این بود که رئیس جمهوری می‌تواند در مدت معالجه و استراحت اطمینان داشته باشد که من و سایر اعضای کابینه به وظایف خود طبق خط‌مشی تعیین شده از طرف وی عمل خواهیم کرد و در حسن جریان امور مراقبت دقیق به عمل خواهیم آورد.

بعد از ظهر همان روز به رئیس دبیرخانه ریاست جمهوری تلفن کردم تا اطمینان حاصل کنم آیا جلسه ملاقات هفتگی من با رئیس جمهور، چهارشنبه پنج بعد از ظهر، برای گزارش امور اقتصادی و مالی برقرار است یا نه. پاسخ او مثبت بود و من مثل همیشه با اتومبیل سیاه‌رنگ سیتروئن خود از طریق کوچه «ریولی» به طرف الیزه براه افتادم، تا یکی دو چراغ قرمز اطراف میدان کنکور را صرفه‌جوئی کنم.

هنگامی که آجودان مخصوص ریاست جمهوری مرا به دفتر او هدایت کرد، رئیس جمهور بر خلاف معمول از جای خود بلند نشد و گفت مرا ببخشید که از جای خودم بلند نمی‌شوم. من هنوز به علت این مداوای لعنتی خیلی خسته هستم. نامه شما را هم دریافت کردم.» او در بیان این مطلب ملاحظت

بی سابقه ای داشت و من برای اولین بار احساس کردم که حس بدبینی و بدگمانی ذاتی او، که من همیشه از آن رنج می بردم و آنرا بیهوده و بی دلیل می پنداشتم، برطرف شده است.

رئیس جمهور ادامه داد «از آنچه برای من نوشته اید متشکرم. نامه شما خیلی به دلم نشست.»

در سخنان او نوعی گرمی و هیجان احساس می شد.

سپس گفت «چون درباره سلامتی من، که چرندیات زیادی درباره آن بر سر زبانهاست اشاره کرده بودید، باید واقعیت را در این مورد به شما بگویم. چند ماه است که من برای درمان یک بیماری که پزشکان بخوبی آنرا می شناسند تحت معالجه هستم. آنچه مرا خسته می کند بیماری نیست، بلکه نوع مداوای آن است. به علت کاری که دارم آنها ناچار شده اند معالجه را تسریع کنند. در این بین دچار زکام سختی شده ام و این، کار را پیچیده تر کرده است. بهمین جهت ناچارم فعلاً معالجه بیماری را متوقف کنم. من روز شنبه برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به «اورویلیه»^۹ خواهم رفت و هفته بعد را هم در «کارژارک»^{۱۰} خواهم گذراندم. در آنجا عید پاک را تا اواسط آوریل می گذرانم و فکر می کنم که بعد از آن بتوانم فعالیت عادی خود را از سر بگیرم. از همان جا من در جریان امور جاری خواهم بود. اگر مسئله مهمی هم پیش آمد همیشه می توانید با من تماس بگیرید...»

خاطره این آخرین دیدار او همیشه در برابر چشمان من مجسم است. صورت او باد کرده بود و نوری که می تابید حلقه دور چشمانش را تیره تر نشان می داد. من چهره او را در زیر نور دو چراغ شش شاخه مطلا که در طرفین اطاق دفتر او آویزان بود نظاره می کردم. این چراغها را «بینه»^{۱۱} به دستور ناپلئون ساخته، و تنها تغییری که بعد از ناپلئون در آن داده شد این بود که بجای زنبور در روی آباژور آنها علامت پرچم سلطنتی فرانسه را تعبیه کرده بودند.

من اجازه مرخصی خواستم و برخاستم. او همچنان نشسته بود. مقدر چنین

9- ORVILLIERS

10- CARJAC

11- BIENNAIS

بود که دیگر هرگز او را در کنار خود نبینم.

من کمتر در مهمانی شام به عنوان وزیر دارائی شرکت می‌کردم. اما روز دوشنبه بعد، دوم آوریل ۱۹۷۴، به دعوت یکی از همکاران سابق پل رینو^{۱۲} که به عنوان منشی هامر شولد^{۱۳} در سازمان ملل متحد کار می‌کرد و بهمین مناسبت ارتباطات زیادی در نیویورک بهم زده بود به «نویسی»^{۱۴} رفتم. در این مهمانی خانم کترین گراهام^{۱۵} صاحب روزنامه واشنگتن پست و مجله نیوزویک و دوتن از همکارانش هم حضور داشتند.

در حدود یک ربع به ساعت ده من صدای زنگ تلفن را شنیدم. مدیر هتل که پذیرائی از مهمانان را شخصاً به عهده گرفته بود گوشی تلفن را در راهرو برداشت و چند لحظه بعد با لحن پرطمطراقی گفت «از ریاست جمهوری می‌خواهند با آقای وزیر دارائی صحبت کنند.»

من سالن غذاخوری را ترک گفتم و در راهرو گوشی تلفن را که به دیوار وصل بود برداشتم. وقتی خود را معرفی کردم صدای مردی که او را نمی‌شناختم، و قطعاً مأمور کشیک آن شب بود به گوشم رسید که می‌گفت «آقای وزیر، اینجا کاخ الیزه است. من مأموریت دارم به شما اطلاع بدهم که آقای رئیس جمهور در گذشته است. این خبر بزودی منتشر خواهد شد. ساعت تشکیل جلسه هیئت دولت را هم بعداً به اطلاع شما می‌رسانیم.»

او گوشی را گذاشت و من بهت زده به سالن غذاخوری مراجعت کردم. پشت میزبان به من بود، و روی میز رنگ قرمز مایل به سیاه شرابی که در لیوان‌های کریستال ریخته شده و در کنار هر بشقابی گذاشته بودند از میان برش‌های کریستال درخشندگی خاصی داشت. من بدون تأمل خبری را که شنیده بودم بازگو کردم و گفتم «به من اطلاع دادند که رئیس جمهور پمپیدو در گذشته است.»

12- PAUL REYNAUD

13- HAMMARSKJOLD

14- NEUILLY

15- KATHERINE GRAHAM

صدای من هنگام اعلام این خبر یکنواخت و بیروح بود، زیرا برای بیان این مطلب به چیزی قوی‌تر از کلمات احتیاج داشتم. سکوتی حکمفرما شد، و بعد از آن هر یک از حضار مجلس در صندلی خود فرو رفته و می‌کوشید واکنش متناسبی نسبت به این خبر نشان بدهد: حیرت و شوک حاصله از یک واقعه غیرمنتظره و پراهمیت در چهره همه آنها خوانده می‌شد و مخصوصاً می‌خواستند بدانند که واکنش خود من در برابر شنیدن خبر مرگ رئیس جمهور چیست؟

آرام‌آرام سر صحبت باز شد. کی او را آخرین بار دیده است؟ کی فکر می‌کرد که پایان عمر او نزدیک است؟ از عکس‌هایش پیدا بود که خیلی عوض شده است، مخصوصاً چهره‌اش و گردنش که خیلی باد کرده بود... و سپس تعریف و ستایش شروع شد، از این تعریف و تمجیدها که ارزنده‌ها دریغ می‌کنند، ولی بعد از مرگ به راحتی بر زبان جاری می‌شود، زیرا تعهدی برای کسی ایجاد نمی‌کند. داستان‌های مختلفی از نیک‌نفسی و انسانیت او، از علاقه او به امور فرهنگی و هنری و مخصوصاً ذوق و سلیقه او در نقاشی معاصر و بالاخره سادگی زندگی او نقل می‌شد. هنوز کسی به موضوع جانشینی او اشاره نمی‌کرد. می‌بایست یک ربع ساعت یا نیم ساعتی صبر می‌کردیم، و من احساس می‌کردم که این موضوع سرانجام مطرح خواهد شد.

من منتظر این بحث نماندم و مجلس مهمانی را ترک گفتم. مثل همه شب‌هائی که صبح فردای آن می‌بایست جلسه هیئت وزیران تشکیل شود تصمیم گرفتم در آپارتمان کوچه «ریولی» بخوابم، تا صبح دچار ترافیک نشوم و بموقع خود را به جلسه برسانم.

من معمولاً از آسانسور استفاده نمی‌کنم و ترجیح می‌دهم که پیاده از پله‌ها بالا بروم. وقتی به سرسرا رسیدم چراغ‌ها را خاموش کردم. در تاریکی شب هاله‌ی روشنائی نارنجی رنگی بر فراز «پاله‌روایال»^{۱۶} دیده می‌شد. زرر پمپیدو مرده بود.

بخت یا تصادف مرا یاری کرد تا در دوره نسبتاً طولانی هفت ساله ریاست جمهوری مشکلی از نظر سلامتی نداشته باشم. من هرگز کار خود را در این مدت به علت معالجه یا عمل جراحی ترک نکردم. بیماری من منحصر به سرماخوردگی و زکام بود که به مناسبت فصل، گاهی در ماه اکتبر یا ماه مارس به آن مبتلی می‌شدم.

چون در یک مورد این بیماری به درازا کشید از سال ۱۹۷۸ به بعد به واکسن جدید ضد گریپ متوسل شدم. خانم پرستار کاخ الیزه که در زمان ریاست جمهوری ژنرال دوگل و پمپیدو هم در کاخ ریاست جمهوری خدمت می‌کرد هر سال یکبار این واکسن را به من تزریق می‌کرد و همین برای مصونیت من تا آخر سال کافی بود.

قبل از آن من فقط یکبار در زمستان سال ۱۹۷۶ دچار این بیماری شدم. این گرفتاری بعد از یک مسافرت رسمی به مصر در ماه دسامبر سال ۱۹۷۵ پیش آمد.

در پیش نویس برنامه مسافرت من به مصر، مصریها پیشنهاد کرده بودند که من ضمن این سفر از کانال سوئز دیدن کنم و خرابی وضع آنرا پس از جنگ «کیپور»^{۱۷} از نزدیک ببینم. با وجود توافق اولیه بین مصر و اسرائیل درباره ایجاد یک منطقه حائل در صحرای سینا، که سه ماه قبل از آن امضا شده بود، ساحل شرقی کانال هنوز تحت اشغال سربازان اسرائیلی بود. من فکر می‌کردم که بازدید من از کانال سوئز، در حالیکه اسرائیلیها در آنسوی کانال هستند، نوعی اهانت به آنها تلقی خواهد شد. بهمین جهت من این قسمت از برنامه را نپذیرفتم.

با وجود این من در فکریافتن راهی برای تجلیل از کار بزرگ فرانسویان در حفر کانال سوئز بودم. روز چهارشنبه دهم دسامبر، روز ورود من به مصر، سادات پس از انجام مراسم استقبال و عبور از مسیر بین فرودگاه و کاخ عابدین

که برای اقامت ما در نظر گرفته شده بود، پیشنهاد قبلی خود را برای بازدید از کانال سوئز تکرار کرد.

من در پاسخ او گفتم «قبل از اینکه کانال به وضع عادی خود بازگردد من راغب به چنین بازدیدی نیستم. ولی خیلی خوشحال خواهم شد اگر بتوانم به اتفاق شما از خانه «فردیناند دولسپس»^{۱۸} در بندر اسمعیلیه دیدن کنم.» پیشنهاد من برای او غافلگیر کننده بود، و با وجود اینکه سعی می‌کرد نهایت درجه مهمان‌نوازی خود را نسبت به من نشان بدهد، به نظر می‌رسید که در این مورد ناراحت شده است. آن روز سادات پاسخ مثبت یا منفی به این پیشنهاد من نداد.

دو روز بعد از آن، بعد از صرف ناهار در «آسوان» نخست وزیر مصر ممدوح سالم که مرا همراهی می‌کرد بدون مقدمه گفت «من امروز پیغامی از پرزیدنت سادات دریافت کردم. ایشان به من مأموریت داده‌اند به شما بگویم که با پیشنهاد شما به همان ترتیبی که خواسته‌اید موافق هستند. ایشان فردا در فرودگاه اسمعیلیه منتظر شما خواهند بود و در خانه‌ایکه متعلق به رئیس کمپانی کانال سوئز قبل از ملی شدن آن است از شما پذیرائی خواهند کرد.» من بیاد عمویم «ژاک - ژرژ پیکو»^{۱۹} افتادم. آیا او هم زمانی در همین خانه اقامت داشته است؟ به روزنامه نگارانی که همراه من بودند تغییری را که در برنامه مسافرتیمان داده شده است اطلاع دادم.

این تغییر برنامه با دقت و مهارت انجام شده بود. ما بعد از ظهر از «لوکسور» حرکت کردیم و سادات را در فرودگاه ملاقات نمودم. ما به اتفاق جاده‌ای را که در کنار صحرا تا کانال سوئز کشیده شده است طی کردیم. هنگامی که به اسمعیلیه نزدیک می‌شدیم سادات پیشنهاد کرد که در شهر هم گردش بکنیم. مردم شهر که از طریق رادیو از بازدید ما اطلاع پیدا کرده بودند خیابانها را پر کرده بودند. ابراز احساسات آنها گرم و صمیمانه بود. ما در یک اتومبیل روباز حرکت می‌کردیم و مردم با فریاد و هلهله از ما استقبال می‌کردند.

عده‌ای از جوانها هم به دنبال اتومبیل می‌دویدند. گرد و خاک عجیبی برپا شده بود و به نظر می‌رسید که مه غلیظی از گرد و خاک و عرق تن انسانها بر بالای سر جمعیت در حرکت است.

شاید همین گرد و غبار آلوده به میکرب بود که از طریق بینی و دهان و پلک چشمانم در بدن من نفوذ کرد و آثار آنرا با خود به فرانسه آوردم. کمی بعد از مراجعت به فرانسه و در روزهای نوئل بود که من بتدریج احساس ضعف عجیبی در خود کردم. بطوریکه وقتی می‌نشستم بزحمت می‌توانستم از جای خود بلند شوم. هنگام تهیه پیام سال نو ۱۹۷۶ هم چنین ضعف و سستی را در خود احساس کردم، ولی آنرا جدی نگرفتم و ماههای ژانویه و فوریه را هم به امید اینکه ضعف خودبخود از میان برود گذراندم. اما حالت ضعف ادامه داشت، و حتی تشدید هم شد، بطوریکه در ماه فوریه ۱۹۷۶ در یک جلسه طولانی هیئت دولت مجبور شدم به بهانه اینکه باید تلفنی به خارج بکنم از سالن خارج شوم. هر کس گمان می‌کرد که من مذاکره تلفنی مهمی با یکی از رهبران جهان دارم، ولی واقعیت این بود که می‌خواستم مدتی روی تخت خود دراز بکشم. هر وقت که دراز می‌کشیدم و چشمهایم را می‌بستم به حال عادی باز می‌گشتم. در حدود ده دقیقه به همین حال ماندم و سپس به جلسه باز گشتم.^{۲۰}

سرانجام به آزمایشات پزشکی تن در دادم، ولی آزمایشات هم چیزی نشان نداد و آثار و علائم این ضعف مفرط با فرارسیدن فصل اسکی و استنشاق هوای لطیف و تمیز کوهستان از میان رفت. اگر این بیماری و ضعف من از گرد و غبار اسمعیلیه سرچشمه گرفته بود، مثل همان گرد و غبار از میان رفت.^{۲۱}

۲۰ - در خاطرات و نوشته‌های رهبران سیاسی جهان اعتراف به دروغ به ندرت دیده می‌شود، ولی ژسکار دستن در این مورد و چند مورد دیگر به دروغ گفتن خود اعتراف کرده است - م.

۲۱ - ژسکار دستن در اینجا چندین صفحه به شرح بیماری خود و طرز مداوایش با تمام جزئیات آن اختصاص داده، که چون خسته کننده به نظر می‌رسید تلخیص شد - م.

من شاهد ناراحتی و بیماری دو تن از رهبران جهان هم بوده‌ام: لئونید برژنف^{۲۲} و هلموت اشمیت^{۲۳}.

لئونید برژنف (رهبر شوروی) برای نخستین بار در دسامبر سال ۱۹۷۴ در مقام ریاست جمهوری با من ملاقات کرد.

من او را بارها در مقام وزیر امور اقتصادی و دارائی حکومت پمپیدو ملاقات کرده بودم. من در آن زمان ریاست هیئت نمایندگی فرانسه را در کمیسیون مشترک اقتصادی فرانسه و شوروی به عهده داشتم. جلسات این کمیسیون متناوباً در پاریس و مسکو تشکیل می‌شد.

در آخرین ملاقات مقامات فرانسه و شوروی در «پیتسوندا»^{۲۴} رهبران فرانسه و شوروی توافق کردند که هر سال یکبار با یکدیگر ملاقات نمایند. قرار اولین دیدار برای اواخر سال ۱۹۷۴ در پاریس گذاشته شده بود که پمپیدو پیش از انجام آن درگذشت. بعد از انتخاب شدن به مقام ریاست جمهوری، من این برنامه ملاقات را تأیید کردم و آمادگی خود را برای پذیرائی از آقای برژنف در «رامبویه»^{۲۵} اعلام داشتم. من ترجیح می‌دادم که حتی المقدور از انجام تشریفات پذیرائی و ملاقاتهای رسمی در پاریس خودداری نمایم، زیرا می‌دانستم که انجام این تشریفات و رفت و آمد در شهر، با اسکورت رسمی موجب مسدود شدن خیابانها و مشکلات ترافیک و ایجاد ناراحتی بیهوده برای مردم پاریس خواهد شد. من همچنین می‌خواستم در خلوت رانمبویه امکان مذاکرات طولانی و بدون مزاحمتی را با رهبر شوروی داشته باشم و هر چه بیشتر به افکار و نظریات او پی ببرم.

کاخ رانمبویه که من آنرا برای پذیرائی از برژنف در نظر گرفته بودم برای من خیلی آشنا بود، زیرا بارها در این کاخ به دعوت ژنرال دوگل، و سپس پمپیدو برای شکار رفته بودم. تشریفات و آداب شکار در دوران ژنرال دوگل

22- LEONID BREJNEV 23- HELMUT SCHMIDT

24- PITSUNDA 25- RAMBOUILLET

بسیار منظم و تغییر ناپذیر بود و به عنوان یک نمونه کامل از روش زندگی فرانسوی در خاطر من مانده است: دعوت شدگان می‌بایست رأس ساعت هشت و نیم صبح در رامبویه باشند. و بهمین جهت صبح زود در حالیکه چراغ اتومبیل‌ها هنوز روشن بود از پاریس حرکت می‌کردند. صبحانه در همانجا در تالار مرمر سرو می‌شد. این تالار گالری طویلی بود که تقریباً تمام طبقه همکف کاخ را در بر می‌گرفت و بالای شومینه آن یک مجسمه فرانسوی اول^{۲۶} با تبسمی مبهم، شبیه لبخند ژوکوند جلب توجه می‌کرد! خدمتکاران با لباس‌های آبی و دگمه‌های طلایی و جلیقه قرمز رنگ در فنجان‌های «سور»^{۲۷} به مهمانان شیر قهوه با نان «کرواسان» عرضه می‌کردند و بعد از صرف صبحانه همه بطور دسته جمعی به شکار می‌رفتند.

ژنرال دوگل تقریباً همیشه در اواخر شکار و قبل از مراجعت برای صرف ناهار به ما می‌پیوست و در آخرین شکار شرکت می‌کرد. او معمولاً پشت سر یکی از شکارچیانی که آجودانش برای او انتخاب می‌کرد قرار می‌گرفت. و این شانس خیلی کم نصیب من می‌شد. هر یک از ما وقتی او را با آن قد بلند در پشت سر خود می‌دیدیم احساس غریبی داشتیم. ژنرال چشم تیزبینی داشت و هنوز صدای او در گوشم هست که می‌گفت «نگاه کنید! من در سمت چپ یک پرنده را می‌بینم!»

بعد از شکار، برای صرف ناهار به سالن ناهارخوری کاخ بر می‌گشتم. این سالن معمولاً بوی رطوبت جاهائی را که کم از آن استفاده می‌شود می‌داد. دور میز بزرگ این سالن در حدود ده نفر می‌نشستند و ژنرال دوگل که پشت به پنجره می‌نشست، با حالتی شاد و همیشه مهربان و مبادی آداب بحث و گفتگوی سر ناهار را اداره می‌کرد. بعد از صرف قهوه، دوگل پیش از همه حرکت می‌کرد و ما هم با فاصله کمی بعد از او راه پاریس را در پیش می‌گرفتیم. بعضی‌ها به خانه‌هایشان می‌رفتند و برخی به محل کارشان. من

۲۶ - فرانسوی اول از سلاطین معروف فرانسه در نیمه اول قرن شانزدهم که عصر رنسانس در دوران سلطنت او آغاز شده است - م.

معمولاً راه کوچه ریولی را در پیش می‌گرفتم، ولی تا ساعت‌ها، پشت میز کارم در وزارت دارائی مزه شیرقهوه صبح و بوی تخمیر برگ‌های مرده خیابان‌های کاخ رامبویه در زیر زبان و دماغم بود. احساس مطبوع و لذت‌بخشی که هنوز بخاطر دارم.

من روز قبل از ورود برژنف، برای بازدید کاخ و نظارت بر آخرین قسمت ترتیبات پذیرائی از مهمان دولت فرانسه به رامبویه رفتم.

برای پذیرائی از برژنف اطاق فرانسوی اول و آپارتمانی که به آن متصل است در نظر گرفته شده بود. این اطاق در مرتفع‌ترین قسمت جبهه کاخ قرار گرفته و آنرا از این جهت بنام اطاق فرانسوی اول نامیده‌اند که می‌گویند هنگامی که وی در جنگل اطراف رامبویه مشغول شکار بوده است ناگهان بیمار می‌شود و او را در این کاخ که متعلق به یکی از رعایایش بوده است بستری می‌کنند. فرانسوی اول چند روز بعد در همین جا فوت می‌کند. کسی محل دقیق بستری شدن فرانسوی اول و مرگ او را نمی‌داند، ولی از آنجا که این اطاق از نقاط معدودی است که در قرن هجدهم تغییری در آن داده نشده تصور عموم بر اینست که آنرا به عنوان خاطره‌ای از فرانسوی اول محفوظ نگاه داشته‌اند.

در کنار این قسمت، ونسان اوریول^{۲۸} که در فصل شکار هر هفته از روز پنجشنبه تا دوشنبه بعد در رامبویه سکونت اختیار می‌کرد آپارتمانی بنا کرد که به سبک معروف به «آردکو»^{۲۹} ساخته شده و چوبهای زرد روشن و پستی‌هایی از چرم سبز در آن به کار رفته است. در این آپارتمان فقط یک دستگاه تلفن مدل سال ۱۹۵۰ دیده می‌شود. مسئولان امر این قسمت را برای همکاران و مترجمان برژنف و پزشک مخصوص او در نظر گرفته بودند. قرار شد بقیه همراهان برژنف در پاریس بمانند و در مواقع ضروری به رامبویه بیایند.

قرار بر این بود که برژنف چهارشنبه شب وارد پاریس بشود و برای رفع

خستگی سفر، شام را تنها در آپارتمان خود صرف کند. برای روز بعد می‌بایست، با هم؛ به اتفاق اعضای اصلی هیئت‌های نمایندگی دو کشور که جمعاً هشت نفر می‌شدند ناهار بخوریم. اولین جلسه ملاقات و گفتگوی ما هم برای ساعت پنج و نیم بعد از ظهر پیش‌بینی شده بود. مدت این ملاقات و مذاکره دو ساعت در نظر گرفته شده بود، و قرار بود بطور خصوصی و فقط با حضور دو نفر مترجم برگزار شود.

ما طبق برنامه با هم ناهار خوردیم و از یکدیگر جدا شدیم تا در ساعت مقرر مجدداً با هم ملاقات کنیم. ساعت سه بعد از ظهر اولین پیغام از طرف برژنف رسید که تقاضا کرده بود ساعت شروع مذاکرات به شش بعد از ظهر موکول شود. توضیحی درباره علت این تقاضا داده نشده بود. من هم آنرا پذیرفتم و در دفتر مجاور اطاق خود به خواندن پرونده‌ها مشغول شدم.

ساعت چهار و ربع بعد از ظهر دومین پیغام از جانب برژنف رسید: ایشان می‌خواهند استراحت کنند و میل دارند در صورت امکان مذاکرات در ساعت شش و نیم بعد از ظهر شروع شود. در مقابل این تقاضای رهبر شوروی من به انعکاس خارجی آن می‌اندیشیدم. البته جریان مذاکرات ما محرمانه بود، ولی امکان داشت به تعویق انداختن مذاکرات از طرف رهبر شوروی اینطور تعبیر شود که «برژنف می‌خواهد ژیسکار را وادار به انتظار بیشتری برای ملاقات خود بکند! او هرگز به خود اجازه نمی‌داد که با دوگل چنین معامله‌ای را بکند!...» بر مبنای چنین تعبیراتی بود که من از طریق رئیس دبیرخانه الیزه به برژنف پیغام دادم که اگر می‌خواهند وقت کافی برای مذاکره داشته باشیم، تعویق ساعت ملاقات مقدور نیست و من در ساعت شش بعد از ظهر آماده گفتگو با ایشان خواهم بود.

تا فرارسیدن این ساعت، آتش شومینه اطاق کوچکی را که در انتهای سالن کاخ قرار گرفته روشن کردم. این اطاق با ظرافت خاصی در اواسط قرن هجدهم تخته کوبی شده و در گوشه و کنار آن نیمرخ حیوانات آشنا به چشم می‌خورد. گذشت زمان شکاف‌های کوچکی در تخته‌ها بوجود آورده و قطعات

کوچکی از هم جدا شده بود. در حالیکه قسمت‌های مختلف اطاق را از نظر می‌گذراندم در این فکر بودم که باید برای مرمت این بنای تاریخی کاری بکنیم.

در ساعت مقرر وارد سالن شدم و در همان لحظه دیدم که در مقابل باز شد و برژئف در آستانه در ظاهر گردید. وقتی که شروع به حرکت کرد احساس کردم که با یک حالت مردد و نامنظم گام بر می‌دارد، و گویی مجبور است با هر قدمی که بر می‌دارد جهت حرکت خود را تصحیح کند. پشت سر او مردی در حدود شصت سال، که قطعاً پزشک مخصوص او بود و مترجمش حرکت می‌کردند. کمی عقب‌تر عده‌ای از همراهان و مشاوران او که لباس تیره بر تن داشتند دیده می‌شدند، و بین آنها من سفیر کبیر شوروی در پاریس را شناختم. برخورد ما گرم و صمیمانه بود. برژئف دست مرا در دستش گرفت و ضمن تکان دادن آن سرش را بطرف مترجم خم کرده و مطالبی گفت. او خوشحالی خود را از تجدید دیدار من بیان می‌کرد و می‌گفت یقین دارد که «می‌توان برای توسعه همکاری فرانسه و شوروی کار مفیدی انجام داد». او همچنین مراتب تأسف خود را به مناسبت درگذشت رئیس جمهور فقید پمیدو ابراز می‌داشت. صورت گوشتالو و پهن او بر گردنش سنگینی می‌کرد و چشمان تیز و گودرفته او بیشتر به دو شکاف منحنی شباهت داشت. من از حرکت چانه و فک‌های او احساس می‌کردم که در سخن گفتن هم کمی دچار زحمت است.

پیشخدمت مخصوص درها را بست و من از برژئف دعوت کردم که در کنار آتش بنشینیم. مترجمان هم در کنار ما نشستند و دفاتر یادداشت خودشان را بیرون آوردند. صحبت از مطالب معمولی و عادی آغاز شد: علاقه طرفین به صلح و «دئانت» که همکاری فرانسه و شوروی نمونه‌ای از آن به شمار می‌آید. و بعد گله و شکایت که «به من گفته‌اند نرخ بهره شما برای سفارش‌های ما خیلی بالاست. دیگران، مخصوصاً آلمانیها و ایتالیاییها شرایط بهتری به ما پیشنهاد می‌کنند. ما حاضریم که برای شما ارجحیت قائل بشویم، ولی باید شرایط شما هم برابر باشد، وگرنه ما دیگران را انتخاب خواهیم کرد.» من

خود را در موضع شغل سابقم در وزارت دارائی فرانسه یافتیم. اینها همان مطالبی بود که ما مرتباً در کمیسیون مشترک فرانسه و شوروی درباره آن بحث می‌کردیم. اما من درصدد گفتگو درباره مسائل روز بودم و بیش از همه می‌خواستم از روابط شوروی و آمریکا، پس از برکناری نیکسون که چند ماه قبل از آن اتفاق افتاده بود، و همچنین از موضع شوروی در برابر بحران نفتی، به عنوان دومین تولید کننده نفت جهان مطلع شوم.

من کاملاً متوجه تلاشی که او برای بیان مطالبش به عمل می‌آورد بودم. وقتی دهان او تکان می‌خورد به نظرم می‌رسید که صدای بهم خوردن توده‌ای استخوان را در آب می‌شنوم، درست مثل اینکه مفصل‌های استخوان فک او از هم جدا شده و تکان می‌خورند. برای ما چای آوردند، ولی او آب خواست. جواب‌های او به سئوالات من جنبه عمومی داشت و گاه سطحی و مبتذل بود، ولی آنها را به صراحت بیان می‌کرد و به نظر می‌رسید که ترجیح می‌دهد از یک خط‌مشی مشخص و تعیین شده منحرف نشود. او از برکناری نیکسون متأسف بود زیرا «هرچند که او با ما دشمن بود، ولی می‌شد با او مذاکره کرد». برژنف فکر می‌کرد که جانشین نیکسون، فوردهم چون با کی‌سینجر در امور خارجی مشورت می‌کند همان سیاست را دنبال خواهد کرد.

اما درباره روابط بازرگانی ما، او در پاسخ سؤال من راجع به بحران نفتی گفت «اتحاد شوروی حاضر است نفت در اختیار شما بگذارد، ولی ما نفت زیادی برای صدور نداریم و باید در درجه اول احتیاجات کشورهای عضو پیمان ورشو را تأمین کنیم. در این مورد فعلاً مذاکراتی هم در جریان است.»

این موضوع درست است، ولی استدلال برژنف تازگی نداشت. البته مذاکراتی هم در جریان بود، ولی این موضوع به گذشته و قبل از «شوک نفتی»^{۳۰} بر می‌گشت. نفتی که ما از شوروی برای توازن بازرگانی و در ازاء

۳۰ - مقصود نویسنده از «شوک نفتی» افزایش ناگهانی بهای نفت در اواخر سال ۱۹۷۳ و اوائل سال

وسائل و تجهیزات فنی دریافت می‌کردیم از چند میلیون تن در سال تجاوز نمی‌کرد و شورویها پیشنهادی دربارهٔ افزایش این مقدار ارائه نمی‌کردند. سخن گفتن برژنف رفته‌رفته مشکل‌تر می‌شد و صدای بهم خوردن استخوان‌ها در ضمن حرف زدنش بیشتر به گوش می‌رسید. در حدود پنجاه دقیقه بود که مشغول مذاکره بودیم و من گذشت زمان را روی ساعت مچی خود می‌خواندم. این پنجاه دقیقه صحبت را هم بعلت اینکه سخنان ما را برای هم ترجمه می‌کردند باید نصف کرد. در رأس پنجاه دقیقه برژنف ناگهان برخاست، و این حرکت او را بعدها زیاد دیدم. او موقع بلند شدن حرفی در گوش مترجمش گفت که ظاهراً برای باز کردن در و خیر کردن آجودانش بود که پشت در انتظار می‌کشید. برژنف در حالیکه خودش را آمادهٔ حرکت می‌کرد به من گفت «من احتیاج به استراحت دارم. دیروز موقعی که از هواپیما پائین می‌آمدیم باد شدیدی بود و مرا ناراحت کرد. فکر می‌کنم که ما برای شام همدیگر را خواهیم دید.» برژنف سپس آهسته شروع به حرکت کرد و ضمن حرکت چنین به نظر می‌رسید که به هیچکس توجه ندارد و فقط می‌خواهد درست و در خط مستقیم راه برود.

در سر میز شام گرومیکو^{۳۱} و سفیر شوروی در فرانسه، و همچنین وزیر خارجهٔ فرانسه و سفیر ما در مسکو حضور داشتند. اعضای دیگر هیئت نمایندگی دو کشور و همچنین مترجمین ما نیز از جمله مدعوین بودند. مترجم ما یک شاهزادهٔ روس، پرنس آندرونیکوف^{۳۲} بود که ریاست بخش ترجمه دانشگاه دوفین^{۳۳} را هم به عهده داشت و در هر سفر ما به مسکو فرصت تماشای کلیساها و ابنیهٔ قدیمی شهر را از دست نمی‌داد. مترجم برژنف از دیپلمات‌های وزارت خارجهٔ شوروی بود که قیافه‌اش بیشتر به انگلیسیها شباهت داشت و فرانسه را با اصطلاحات ادبی و بدون لهجه تکلم می‌کرد.

شام در همان سالن صرف شد که ژنرال دوگل در روزهای شکار از ما در آنجا پذیرائی می‌کرد. برژنف هنگام غذا خوردن هم راحت به نظر نمی‌رسید و

پزشک مخصوص او در انتهای میز از دور مراقبش بود. ما حرف زیادی با هم نزدیم و مطلب مهمی هم بین ما رد و بدل نشد. براستی که در این قبیل ملاقات‌ها که روزنامه‌نگاران دورادور با کنجکاوی آنرا تعقیب می‌کنند و ملت‌ها با نگرانی در انتظار نتایج آن هستند چه حرف‌های مبتذل و پیش پا افتاده‌ای مطرح می‌شود.

من باز هم به حرکات دهان و فک برژنف خیره می‌شوم تا ببینم که آیا فردا حال آن‌را خواهد داشت که از مرحله کلی‌گوئی بگذریم و وارد جزئیات بشویم، تا شاید حاصلی از این ملاقات بدست آید؟

بعد از صرف دسر من برژنف را تا سرسرا همراهی می‌کنم و در آنجا از هم خداحافظی می‌کنیم. و من هیکل درشت او را از پشت می‌بینم که با گروه کوچک همراهانش با طمأنینه و احتیاط به طرف اطاق فرانسوی اول می‌رود تا شب را در آنجا به صبح برساند.

برای بازدید برژنف در اکتبر سال ۱۹۷۵ به مسکو رفتم. شورویها به این مسافرت جنبه یک بازدید رسمی داده و تشریفات و جلسات مذاکرات رسمی را به هم آمیخته بودند. همسر «آیمون»^{۳۴} و عده قابل توجهی همراه، در حدیکه بتوانیم با یک هواپیما مسافرت کنیم در این سفر همراه من بودند. برای اقامت ما کاخ کرملین در نظر گرفته شده بود.

مطبوعات فرانسه در تفسیرهای خود، بیشتر چگونگی پذیرائی و استقبال از مرا در این سفر مورد توجه قرار داده بودند. آیا این مسافرت همان شکوه و درخشندگی بازدید دوگل و پمییدو را از مسکو خواهد داشت؟ مطبوعات دست راستی فرانسه سؤال دیگری را مطرح می‌کردند به این مضمون که آیا من در ادامه سیاست دوگل رویه دوستانه‌تری در برابر شوروی در پیش خواهم گرفت؟ برای خود من هم، این سفر آزمایش مشکلی بود، ولی من به موضوع از زاویه دیگری نگاه می‌کردم. من اعتقادی به مفید بودن این تشریفات و

پذیرائی‌ها نداشتیم، و علاوه بر آن متوجه بودم که شکوه و جلال پذیرائی و استقبال از پیشینیان من از آن جهت اهمیت داشت که فرانسه ابتکار عمل را در «دتان»^{۳۵} در دست گرفته بود، در حالیکه آنروزها این امر تازگی خود را از دست داده و آمریکائی‌ها و انگلیسی‌ها و آلمانی‌ها هم هریک با برقراری تماس و مذاکرات مستقیم با مسکو این مرحله را در پشت سر گذاشته بودند. شکوه و عظمت مراسم پذیرائی و استقبال و هیجان عمومی هم دیگر چیز عادی و پیش پا افتاده‌ای به نظر می‌رسید.

آنچه از این پس اهمیت داشت محتوای مذاکرات ما بودند تشریفات ظاهری آن. آیا فرانسه هنوز آن امتیاز و اعتبار سیاسی را که بر اثر ابتکارات دیپلماتیک ژنرال دوگل در نظر شورویها بدست آورد حفظ کرده بود؟ یا اینکه آنها می‌خواستند با استفاده از این سابقه، از موقعیت فعلی ما برای گرفتن امتیازات بیشتری از دیگران، از جمله آلمان فدرال استفاده کنند؟ در زمینه مسائل نظامی آیا ما می‌توانستیم به مقاصد واقعی آنها پی ببریم؟ آیا مقصد واقعی آنها این نبود که فرانسه را در مسیر نوعی بیطرفی سوق دهند و با دادن تضمین‌هایی به ما در مقابل انصراف ما از ایجاد یک نیروی اتمی سازمان پیمان آتلانتیک را تضعیف نمایند؟ یا اینکه نیروی اتمی ما را یک خطر جدی و یک سد اضافی در برابر احتمال یک درگیری نظامی با غرب در آینده به شمار آورند؟

برنامه استقبال و پذیرائی از ما مشخص بود. هوایمای حامل مدعوین رسمی همیشه در فرودگاه «شرمتیوو»^{۳۶} در شمال غربی مسکو به زمین می‌نشست و محل توقف این هوایما از قبل رزرو شده بود. رهبران شوروی برای استقبال از ما در فرودگاه صف کشیده بودند و هنگامی که هوایما توقف کرد بطرف پلکان هوایما حرکت کردند. دسته‌های کودکان مدارس که همراه معلمان خودشان به فرودگاه آمده بودند با تکان دادن پرچم‌های کوچک کاغذی فرانسه و شوروی ورود ما را خوش آمد می‌گفتند. من برای پاسخ به ابراز

احساسات آنها به طرفشان رفتم، هر چند می‌دانستم که آنها اصلاً نمی‌دانند که برای استقبال چه کسی آمده‌اند. بچه‌ها خیلی خوشحال به نظر می‌رسیدند و این هم طبیعی بود، زیرا بهر حال این گردش برای آنها سرگرم کننده‌تر از کلاس درس بود. صورت آنها از سرمای شروع پائیز سرخ شده بود. لباس‌های گرم اسپورت زمستانی بدن آنها را از سرما محافظت می‌کرد، و دخترها هم جوراب پشمی به پا داشتند.

بعد از انجام تشریفات استقبال بطرف مسکو براه افتادیم. کاروان اتومبیل‌های ما نخست از میان جنگل انبوهی از درختان قان گذشت و سپس از کنار بنای یادبودی عبور کردیم که سمبل آن حلقه‌های سیم خاردار بود. این بنای یادبود نشانه آخرین مرحله پیشروی آلمانیها بطرف مسکو در دسامبر سال ۱۹۴۱ است. البته اینطور بنظر می‌رسد که این درست همان نقطه نباشد، ولی چندان هم از آخرین مرحله پیشروی آلمانیها دور نیست. هلموت اشمیت^{۳۷} که خود در میان قوای آلمانی مهاجم مسکو بوده، از فاصله محل استقرار نیروهای آلمانی در اطراف مسکو روشنائی حاصل از آتش سوزی بمب‌های آلمانی را در داخل مسکو مشاهده می‌کرده است.

از این نقطه به بعد بولوارهای وسیع حومه مسکو که تقریباً از جمعیت و اتومبیل خالی است آغاز می‌شود. سپس به شهر می‌رسیم و از خیابانی که در طول ساحل رودخانه «مسکوا» کشیده شده است به طرف کرملین می‌رویم. محل استقرار جمعیت مستقبلین و دوربین‌های تلویزیون در نزدیکی کرملین قرار دارد و در همین نقطه است که می‌توان به چگونگی استقبال عمومی از مهمانان خارجی پی برد.

من درست همین مسیر را دو سال قبل، در ژوئیه سال ۱۹۷۴، هنگامی که وزیر دارائی فرانسه بودم^{۳۸} طی کرده بودم. جمعیت انبوهی در انتظار کسی

37- HELMUT SCHMIDT

۳۸ - ژسکار دستن در ذکر این تاریخ اشتباه می‌کند. وی در ژوئیه سال ۱۹۷۴ رئیس جمهور بوده است - م.

بودند و آن کس من نبودم. در آن موقع به من گفتند که قرار است نخست وزیر ویتنام، آقای «فام - وان - دونگ»^{۳۹} وارد مسکو شود و این جمعیت برای استقبال او گرد آمده‌اند. به نظر من، جمعیتی که می‌شد تعداد آنها را دهها هزار نفر تخمین زد در پیاده‌روها اجتماع کرده بودند. البته یک ناظر تیزبین می‌توانست در کوچه‌ها و خیابان‌های اطراف ردیف طولانی کامیون‌هایی را که آنها را برای شرکت در مراسم استقبال آورده‌اند به چشم ببیند. این بار برای استقبال من، جمعیت بسیار کمی گرد آمده بود. در پیاده‌روها عده‌ای رهگذر عادی بدون توجه به کاروان اتومبیل ما عبور می‌کردند، و من می‌توانستم پیش خود مجسم کنم که روزنامه نگارانی که در اتومبیل‌های پشت سر ما هستند درباره این استقبال سرد چگونه فکر می‌کنند. اما در آخرین پیچ و کمی قبل از رسیدن به کاخ کرملین بالاخره جمعیت مستقبلین را مشاهده کردیم. من باز هم در فاصله کمی دورتر ردیف کامیون‌های حامل استقبال کنندگان را دیدم. جمعیت که در چند ردیف منظم ایستاده بودند در موقع عبور اتومبیل‌های ما کف می‌زدند، و در طبیعی بودن این استقبال همین بس که پرچم‌های سه‌رنگ فرانسه را هم برای ما تکان می‌دادند!

لئونید برژنف، که در سمت چپ من در اتومبیل نشسته بود از طریق مترجمی که در صندلی مقابل ما بود گفت «می‌بینید که اهالی مسکو چقدر از دیدن شما خوشحال هستند!»

من که به چگونگی ترتیب دادن این نوع استقبال آشنا بودم گفتم «ولی من فکر می‌کنم که جمعیت زیادی نیامده‌اند.»

برژنف که غافلگیر شده بود و انتظار چنین جوابی را نداشت گفت «ولی این یکی از روزهای وسط هفته است، اغلب مردم سر کارهایشان هستند.»
من دیگر چیزی نگفتم. دلیلی نداشت که این بحث را ادامه بدهیم. من هنوز ردیف کامیون‌هایی را که کارگران کارخانه‌ها را برای حضور در این مراسم آورده بودند می‌دیدم...

حالا در مقابل ما، در طول رودخانه «مسکوا» شکوه و عظمت کاخ کرملین نمایان می‌شد. این دژ و کلیسای توأمان، با رنگ‌های طلائی و محوطه وسیع داخلی آن که توره‌های «دیسنی‌لند»^{۴۰} را به خاطر می‌آورد، یادآور قدرت و عظمت گذشته روسیه و تاریخ جنگ‌های طولانی روسها با قوم تاتار است که به این بنای عظیم یک خصوصیت وحشی می‌بخشد.

ما از دروازه طاق مانند کاخ عبور می‌کنیم و در سمت چپ به نخستین بنا که برای اقامت مهمانان خارجی اختصاص یافته می‌رسیم. برژنف همراه من تا قسمت ورودی ساختمان می‌آید و تا مقابل آسانسور مرا همراهی می‌کند. چند لحظه بعد «آنیمون» هم به ما می‌پیوندد.

ما با آسانسور بالا می‌رویم. اطاق‌هایی که برای اقامت ما در نظر گرفته شده تازه نقاشی شده و مبلمان آن تمیز، اما ساده و بی‌حال است. پارکت‌ها عالی است. در روی میزها آب معدنی و ظرف‌های پر از شکلات و شیرینی با زورق‌های رنگارنگ دیده می‌شود.

در اینجا چه کسی زندگی می‌کرده است؟ کتاب راهنما می‌گوید که بخشی از خانواده سلطنتی در این ساختمان اقامت داشته‌اند و در اوائل قرن بیستم هم مدتی تزار نیکولای دوم در آن سکونت اختیار کرده است.

شب، در ساعت ۱۹، بعد از اولین ملاقات و گفتگوی دو نفره با برژنف ضیافت شام رسمی در تالار پذیرائی کاخ کرملین برپا می‌گردد. برژنف و من در کنار هم از مدعوین استقبال می‌کنیم. تعداد مدعوین در حدود دویست نفر است، که به ترتیب وارد تالار می‌شوند. قبل از همه اعضای هیئت نمایندگی فرانسه وارد می‌شوند، بعد اعضای هیئت نمایندگی شوروی و سرانجام روزنامه‌نگاران.

برژنف حالت خسته‌ای دارد، ولی به نظر می‌رسد که مواد تقویت کننده زیادی به او تزریق شده است. ما وارد سالنی می‌شویم که دیوارهای به رنگ تند نقاشی شده و تصاویر زیادی روی آن دیده می‌شود. درباره این تصاویر که

بیشتر مناظر جنگی و شخصیت‌های معروف سلطنتی روسیه است توضیحاتی به ما می‌دهند. سقف سالن کوتاه است و به بناهای دوران ایوان مخوف شباهت دارد.

در سر میز شام من و برژنف روبروی هم نشستیم. من برای نشستن بر روی صندلی خودم ناچار شدم از پشت مقامات روسی عبور کنم. در بین آنها سوسلوف^{۴۱} را با موهای سفیدش و قیافه‌ای که شبیه یک دانشجوی پیر بود شناختم.

برژنف سخنرانی خود را از روی نوشته می‌خواند. بدون تردید به علت خستگی او طرز بیانش خشن و ناخوشایند است. او بر روی کلماتش تکیه می‌کند، بطوریکه به نظر می‌رسد لحن تهدیدآمیزی دارد، در حالیکه در ترجمه مفاهیم عادی و شعارگونه است. طرز سخن گفتن او، کلمات حاکی از صمیمیت و خوش‌آمدگوئی را که مبتنی بر تعارفات معمول و تأکید بر اهمیت روابط فرانسه و شوروی است تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. من هم به نوبه خود رشته سخن را بدست می‌گیرم. من متن سخنرانی خود را قبل از شروع مسافرت، بر اساس پیش‌نویسی که مشاور امور دیپلماتیک من گابریل روبن^{۴۲} تهیه کرده بود نوشته‌ام.

بر پیش‌نویس عالی نطقی که برای من تهیه شده بود دو نکته افزودم: نخست اینکه برای تحکیم و استمرار موفقیت‌هایی که طی ده سال گذشته بدست آمده، باید از «همزیستی» که به معنی شناسائی حق زیستن برای دیگری است به مرحله «همکاری» گام بگذاریم و برای حل مسائل موجود تلاش کنیم. و نکته دوم که بیشتر جنبه تذکر و هشدار داشت یادآوری این مطلب بود که بین سیاست تشنج‌زدائی یا «دتانت» و رویارویی ایدئولوژیک ما تناقض فزاینده‌ای وجود دارد. هدف من زیر سؤال بردن سخنان تند مقامات شوروی و نوشته‌های مطبوعات آن کشور در حمله به امپریالیسم بود که به گمان آنها ما هدف و مقصود آنان را از آنچه در زیر پوشش این اصطلاح بیان

41- SOUSLOV

42- GABRIEL ROBIN



ژسکار دستن و برژنف رهبر شوروی

می‌شد نمی‌شناختیم. در حالیکه ما در زیر همین پوشش، مانند آمریکائیه‌ها و «تلافی‌جویان» آلمانی مورد اتهام قرار می‌گرفتیم.

سوسلوف، که من هنگام برخاستن برای صحبت چهره او را بخوبی می‌دیدم، سرش را در بشقابش فرو برده بود. برژنف هم ظاهراً ترجمه سخنان مرا بدقت تعقیب نمی‌کرد. او در پایان سخنان من کف زد و با نوعی ادب و احساسات چند کلمه‌ای هم هنگام بلند کردن گیل‌اس خود بیان کرد. وقتی از جای خود برخاستیم، او ناگهان مثل بچه مدرسه‌ای‌ها زیر بغل مرا گرفت و از سالن بیرون برد. او صمیمیت و خوش‌مشربی خود را باز یافته بود.

وقتی می‌خواستیم از یکدیگر جدا شویم یادآوری کرد که فردا بعد از ظهر منتظر من خواهد بود و افزود «ما خیلی وقت لازم داریم. خیلی کارها باید با هم بکنیم.»

برای بازگشت به محل اقامت خودمان که در ساختمان دیگری، در آن سمت موزه تسلیحات واقع شده می‌بایست از چندین راهرو طویل عبور کنیم. در بین راه چند لحظه به اتفاق آنیمون در برابر کلیسای کوچکی که لئون تولستوی^{۴۳} در آنجا با دختریکی از اطبای دربار روسیه ازدواج کرده بود توقف کردیم. سپس به اطاق خود برگشتیم و در را بستیم. پنجره‌ها حایلی نداشت و منظره مجموعه ساختمان‌های کرملین بخوبی دیده می‌شد. فضای آسمان یاز بود و صدائی از شهر شنیده نمی‌شد. هنگامی که به خواب می‌رفتم موج بی‌انتهای استپ‌ها و جنگل‌های روسیه را در اطراف خود احساس می‌کردم.

روز بعد به تقاضای من برنامه بازدید از خانه تولستوی در «یاسنایا-پولیانا»^{۴۴} پیش‌بینی شده بود. این منطقه در نزدیکی «تولا»^{۴۵} در یکصد کیلومتری جنوب مسکو واقع شده است. ما می‌بایست با هواپیما به تولا می‌رفتیم و بقیه راه را از طریق جاده زمینی طی می‌کردیم.

خانه‌ایکه تولستوی در آن زندگی می‌کرده از چوب ساخته شده است. خانه

43- LÉON TOLSTOÏ

44- IASANIÀ POLIANA

45- TOULA

وسیع و ساده است و تخته کوبی‌های مثبت کاری شده در آن دیده می‌شود. اطاق‌ها بطور نامنظم به هم مربوط است. بر روی دیوارهای سالن تصاویر خانوادگی تولستوی و والدین و پدران آنها نصب شده است. با کمال شگفتی، یکی از این قیافه‌ها را می‌شناسم. او درست شبیه همان هنرپیشه‌ایست که در فیلم «جنگ و صلح» نقش پرنس بولکونسی^{۴۶} پیر را بازی می‌کند. این همان شخصیتی است که تولستوی خصوصیات پدر بزرگ خودش را در قالب او توصیف کرده است. اشیاء و لوازم شخصی تولستوی دست‌نخورده باقی مانده است. همانطور که رسم روسهاست ربدو شامبرها به چوب‌رختی آویزان شده و کفش‌ها را در قسمت پائین گنجۀ دیواری گذاشته‌اند. در روی میز کار او که با چوب زبر و زمختی ساخته شده لکه‌های مرکب و قلم‌های با نوک فولادی در جای قلم و دوات دیده می‌شود.

ما از قبر تولستوی هم بازدید کردیم. تابوت او در روی زمین مسطحی بر لبۀ یک گودی گذاشته شده و مشرف بر جنگل «زاکاز»^{۴۷} است. اینجا همان مکانی است که برادر تولستوی، نیکلا، هنگامی که او طفل خردسالی بوده، برای او تعریف می‌کرده است که در این جنگل، بر روی ساقۀ سبزیکی از درختان، آنچه برای از میان بردن بدی در درون انسان‌ها و جایگزین ساختن نیکی به جای آن لازم است نوشته شده است. و من در اینجا درخواست واپسین و تکان دهنده تولستوی را، شصت سال بعد از آن، در اوج افتخار، بیاد آوردم که می‌گوید «اگر قرار است جسم مرا در جایی به خاک بسپارند، آرزوی من اینست که آنرا در همان مکان، بیادبود برادرم نیکلا مدفون سازند».

من بر روی قبر تولستوی گل‌هایی را که از مسکو آورده بودم گذاشتم و راه بازگشت را در پیش گرفتیم. در بین راه در هواپیما به من اطلاع دادند که در اجرای برنامه ملاقات و مذاکرات بعد از ظهر من با برژنف اشکالی پیش آمده و خود او بعد از مراجعت با من تماس خواهد گرفت.

ما می‌بایست ناهار را بطور خصوصی در آپارتمان خودمان در کرملین

صرف کنیم. وقتی وارد سرسرا شدم اعضای هیئت نمایندگی فرانسه دور هم جمع شده و همه می‌کردند: برژنف برنامه ملاقات را لغو کرده است! همکاران من با اعصاب متشنج به طرف من هجوم آورده و گفتند «شما نباید چنین چیزی را قبول کنید! روزنامه‌نویس‌ها هم در جریان قرار گرفته‌اند! آنها مشغول تماس تلفنی با پاریس هستند و خواهند گفت که برژنف به شما اهانت می‌کند.»

پرسیدم «شما این خبر را از کجا شنیده‌اید؟»

گفتند «از هیئت نمایندگی شوروی. ظاهراً برژنف خودش هم با شما تماس خواهد گرفت.»

من احساس کردم که ضربان قلبم کند شده است. و این حالتی است که در مواقع بحرانی و ناراحتی چه بزرگ و چه کوچک، به من دست می‌دهد، تا بتوانم بر اعصاب خود مسلط شوم و واکنش مناسبی از خود نشان بدهم. پیش خود گفتم چرا دچار تشنج و ناراحتی بشوم؟ اگر او برنامه ملاقات ما را لغو کرده، لابد دلیلی ارائه خواهد کرد. و اگر این دلیل یا عذر و بهانه توهین‌آمیز بود من هم مسافرت خود را لغو نموده و مراجعت خواهم کرد. اگر عذر او موجه بود باید بتواند مرا قانع کند. بهر حال این وظیفه شورویها بود که موضوع را توضیح بدهند. سرانجام یکی از اعضای هیئت نمایندگی شوروی تقاضا کرد با من صحبت کند. او می‌خواست اطلاع بدهد که آقای برژنف مایل است تلفنی با من صحبت کند. ارتباط برقرار شد.

برژنف چند کلمه‌ای به زبان روسی گفت که من چیزی از آن نفهمیدم. بعد مترجم گوشی را گرفت و گفت «دبیر اول»^{۴۸} می‌خواهد از شما معذرت بخواهد. ایشان خسته هستند و دیروز هم که برای استقبال شما به فرودگاه آمدند مریض بودند. ایشان سرما خورده بودند و دیشب هم نتوانسته‌اند خوب

۴۸ - مفصود از «دبیر اول» برژنف است که در آن موقع عنوان «دبیرکل» حزب کمونیست شوروی را داشته و ژنرال دست در این مورد هم دچار اشتباه شده است. عنوان دبیر اول حزب کمونیست شوروی در کنگره بیست و سوم این حزب در سال ۱۹۶۶ به دبیر کل تبدیل شد - م.

بخوابند.»

برژنف باز هم مطالبی می‌گوید و مترجم ادامه می‌دهد «ایشان بعد از ظهر امروز احتیاج به استراحت دارند و از شما خواهش می‌کنند که به خاطر ایشان لطف کنید و با تغییری در برنامه موافقت نمایید. شما می‌توانید بجای روز جمعه، امروز به «بورودینو»^{۴۹} بروید و در عوض ملاقات امروز به جمعه موکول شود. ایشان خواهش می‌کنند که این تقاضا را بپذیرید، چون خیلی خسته و بیحال هستند.»

او اصرار می‌کند و توضیحاتش به نظر من قانع‌کننده است. من پیشاپیش واکنش همکارانم را در مقابل پذیرش این پیشنهاد حدس می‌زنم. همینطور در مورد نمایندگان وسائل ارتباط جمعی. آنها خواهند گفت که «شما نمی‌بایست این پیشنهاد را می‌پذیرفتید. او هرگز جرئت نمی‌کرد با دوگل چنین رفتاری بکند! او هر قدر هم که خسته بود می‌توانست یک ساعت مذاکره را تحمل کند!»

من فقط سه ثانیه برای اخذ تصمیم وقت داشتم. حقایق زندگی حکم می‌کرد که جواب مثبت بدهم، و مقتضیات حکومت جواب منفی را اقتضا می‌نمود.

من شق اول را انتخاب می‌کنم و پاسخ می‌دهم:

«من با تغییر وقت مذاکرات به روز جمعه موافقم. اما بر انعکاس موضوع در مطبوعات هم توجه داشته باشید. واکنش آنها قطعاً منفی خواهد بود و به عهده شماست که دلیل این تغییر برنامه را توضیح بدهید. شما هم علت این امر را باید روشن کنید و هم مسئولیت آنرا به عهده خودتان بگیرید. آرزوهای مرا برای استراحت و سلامت آقای برژنف به ایشان ابلاغ کنید.»

به علت این تغییر برنامه بعد از ظهر آنروز به «بورودینو» رفتم. هنگامی که برنامه مسافرت ما به شوروی در دست تهیه بود، من اظهار

علاقه کرده بودم که از میدان نبرد «مسکوا» که روسها آنرا بوردینو می‌نامند دیدن کنم. من فکر می‌کنم که از سال ۱۸۱۱ به بعد، یعنی از زمانی که نیروهای ارتش بزرگ^{۵۰} به قیمت تلفات سنگین در نبردهای خونین این میدان راه خود را به طرف مسکوباز کردند هیچ‌یک از رهبران کشور فرانسه از این نقطه بازدید نکرده است.

من می‌خواستم مراتب تکریم و احترام خود را نسبت به آن دسته از هموطنانم که از «پواتو»^{۵۱} و «پیکاردی»^{۵۲} به راه افتاده و سرتاسر اروپا را پای پیاده طی کرده و تا قلب روسیه پیش رفته بودند ابراز نمایم. آنها شجاعانه و بیرحمانه، در یک روز طولانی که فکر می‌کردند سرنوشت جنگ را تعیین خواهد کرد جنگیدند، ولی نتیجه این نبرد خونین فقط این بود که نیروهای پراکنده و زخم خورده روسی را از آن میدان برانند و به آنها امکان بدهند که در نقطه‌ای دورتر و غیر قابل دست‌رسی دور هم جمع بشوند. من از رئیس ستاد ارتش فرانسه، ژنرال «وانبرمرش»^{۵۳} و همچنین ژنرال «داوت دورستات»^{۵۴} که در آن موقع رئیس موزه ارتش بود خواسته بودم که در این سفر همراه من باشند تا یکبار دیگر یک نام بزرگ از امپراطوری فرانسه در صحنه این نبرد حاضر باشد.^{۵۵}

ما بیش از یکساعت نتوانستیم در این صحنه تاریخی بمانیم. زیرا می‌بایست به موقع به مسکو مراجعت می‌کردیم و در نمایش تأثر «بوشوی» حضور می‌یافتیم. هنگام مراجعت هوا تاریک می‌شد و اتمسفرها آهسته بطرف کرملین حرکت می‌کردند.

50- LA GRANDE ARMÉE

51- POITOU

52- PICARDIE

53- VANBREMEERSCH

54- DAVOUT D'AUERSTAEDT

۵۵ - ژنرال دستن در اینجا چند صفحه به توصیف میدان جنگ ناپلئون در اطراف مسکو پرداخته، که چون بهتر و کامل‌تر از آن در کتابهای دیگر از جمله «جنگ و صلح» تولستوی نوشته شده از ترجمه آن صرف‌نظر شد - م.

علت واقعی تغییر برنامه ملاقات ما را برژنف بعد از دیدار روز جمعه اعلام کرد. قبل از آن، در مصاحبه‌ای که روز چهارشنبه با شبکه اول تلویزیون فرانسه کردم از موضوع کسالت برژنف چیزی نگفتم، زیرا از طریق سفارت فرانسه از ما تقاضا شده بود که در مورد بیماری رهبر شوروی مطلبی فاش نشود.

در پایان سفر ما به شوروی مطبوعات از نتایج مثبت این مسافرت و «ظرافت» هیئت نمایندگی فرانسه در برخورد با مقامات شوروی سخن گفتند. ولی این قبیل تعارفات دیررس نمی‌توانست تأثیر نامطلوب آنچه را که قبلاً نوشته و منتشر شده بود از میان ببرد.

چهار سال بعد، در ماه آوریل سال ۱۹۷۹، لئونید برژنف یکبار دیگر در فرودگاه «شرمیتوو» مسکو از من استقبال کرد. اما این بار مراسم استقبال خیلی مختصر بود. از بچه‌های مدرسه خبری نبود. سفر من یک سفر کاری بود و به علت شایعاتی که درباره وضع مزاجی برژنف جریان داشت، اگر خود برژنف هم در فرودگاه حضور نمی‌یافت تعجب نمی‌کردم. زیرا چنین اتفاقاتی در مورد مهمانان رسمی دیگر هم رخ داده بود.

من پیش از پایین آمدن از هواپیما، برژنف را از پنجره هواپیما دیدم. او یک پالتوی خاکستری رنگ به تن داشت و کلاهی با یک روبان ابریشمی بر سر گذاشته بود. در کنار او گرومیکو وزیر خارجه شوروی و عده‌ای از مقامات وزارت خارجه شوروی ایستاده بودند.

وقتی که از پلکان هواپیما پائین می‌آمدم، از اینکه جمعیت کمی حضور دارند و از تشریفات رسمی و خنده‌های مصنوعی و دریافت دسته‌های گل معاف شده‌ام احساس مطبوعی به من دست داد.

کمی بعد سوار اتومبیل بزرگ سیاه‌رنگ برژنف شدیم، و اتومبیل‌های ما و همراهان، بدون شتاب راه مسکورا در پیش گرفتند.

مترجمان ما در صندلی‌های مقابل ما نشسته بودند. مترجم من عوض شده بود. مترجم قبلی، آندرونیکوف که قبلاً به او اشاره کردم، به دلایلی که

نمی‌دانم و شاید به علت کبر سن بازنشسته شده بود. مترجم جدید یک زن جوان روسی الاصل بنام کاترین لیتونیوف بود. من از او پرسیدم آیا با کمیسر سابق امور خارجی شوروی لیتونیوف نسبتی دارد؟ او پاسخ داد «بلی. ولی نسبت دوری با او دارم. مادر من از اعقاب قزاق‌ها بوده است.»

کاترین پاهایش را طوری جمع کرده و به پهلو گرفته بود که به پاهای ما نخورد. برژنف، با دقت و کمی حیرت پوست لطیف اسلاو و قیافه جدی و اخم‌آلود او را نگاه می‌کرد. لحن صدا و لهجه او کلاسیک ولی مطبوع بود.

برژنف در آغاز صحبتش گفت «من علیرغم توصیه پزشک برای استقبال از شما به فرودگاه آمدم. او اکیداً قذغن کرده بود که از شرکت در این قبیل مراسم خودداری کنم. شما می‌دانید که من برنامه‌های اخیر ملاقاتم را لغو کرده‌ام. اما من می‌دانم که شما به حسن روابط فرانسه و شوروی علاقمند هستید. من نمی‌خواستم که غیبت من از فرودگاه سوءتعبیر بشود. شما یک دوست هستید.»

سر او ضمن صحبت به عقب خم شده بود. عرق بر پیشانی او نشسته بود و با یک دستمال مرتباً آنرا خشک می‌کرد.

من از او تشکر می‌کنم. کلمات و اصطلاحاتی که به کار می‌برم معمولی و مبتذل است و از بیمزگی و خنکی آن خودم احساس ناراحتی می‌کنم. ولی مترجم این مطالب را با گرمی و صدای بلند ادا می‌کند. در بیرون مناظر همان است که قبلاً دیده بودم، وردیف درختان قان که در کنار ما رژه می‌رفتند جلوه خاصی داشتند.

برژنف دوباره آغاز سخن کرد و جمله کوتاهی به زبان روسی گفت که مترجم آنرا چنین ترجمه کرد: «من می‌خواهم به شما بگویم که خیلی مریض هستم.»

من نفسم را در سینه حبس می‌کنم و یکباره به این می‌اندیشم که انتشار چنین مطلبی از طریق امواج رادیوئی چه واکنشی خواهد داشت. آیا او می‌داند که مطبوعات کشورهای غربی هر روز خبری درباره وضع سلامتی او منتشر

می‌کنند و از اینکه او چند ماه دیگر زنده خواهد ماند سخن می‌گویند؟ و اگر آنچه می‌گوید درست باشد آیا خود او توانائی حکومت بر کشور پهناوری چون اتحاد شوروی را در چنین شرایطی دارد؟

برژنف ادامه می‌دهد: «من وضع خودم را، آنطور که پزشکان می‌گویند برای شما توضیح می‌دهم. شما بخاطر دارید که من دچار ناراحتی فک بودم و در «رامبویه» متوجه آن شدید. این ناراحتی خیلی خسته کننده بود. آنرا معالجه کردم و حالا از این حیث ناراحتی ندارم.»

او راست می‌گفت و من تازه متوجه شدم که نسبت به گذشته راحت‌تر صحبت می‌کند. گونه‌های او هم مثل گذشته متورم نبود. ولی چرا به من اعتماد کرده و این مطالب را با من در میان می‌گذارد؟ آیا او متوجه خطری که می‌کند هست؟ و آیا نمی‌داند که انتشار مطالبی دربارهٔ بیماری او چقدر به موقعیتش لطمه خواهد زد؟

با وجود این ادامه می‌دهد «حالا وضع من وخیم‌تر شده است. مرا با اشعه معالجه می‌کنند. می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم. بعضی اوقات این طرز معالجه خیلی خسته کننده است و من مجبورم معالجه را قطع کنم. پزشکان اطمینان دارند که از این طریق معالجه خواهم شد. درد، اینجا در پشت من است.»

او می‌چرخد تا محل درد را به من نشان بدهد و سپس اضافه می‌کند «آنها فکر می‌کنند که می‌توانند مرا معالجه کنند و یا حداقل از پیشرفت بیماری جلوگیری نمایند. بهر حال، در این سن برای من فرقی نمی‌کند!»

برژنف پس از بیان این مطلب می‌خندد و هنگام خنده چشمانش در زیر ابروهای پرپشتش بسته می‌شود. او سپس به شرح جزئیات کلینیکی معالجهٔ خود می‌پردازد که چیزی از آن در حافظه‌ام نمانده است.

کمی بعد برژنف دست پهن و زمخت خودش را که شیارهای آن یادگار کار در مزرعه است روی زانوی من می‌گذارد و می‌گوید:

«من این‌ها را به شما گفتم که وضع مرا درک کنید. ولی اطمینان دارم

که حال خوب خواهد شد. زیربنای بدن من محکم است!»
 و ناگهان موضوع صحبت را عوض کرده می پرسد:
 «این آقای کارتر که شما او را خوب می شناسید... درباره او چه فکر می کنید؟»

در پاسخ گفتم:

«من تابحال فقط دو بار با او ملاقات کرده ام. او مسائل را خوب بررسی می کند. البته تجربه ای در امور بین المللی ندارد، ولی می تواند از عهده کار برآید...»

برژنف می گوید «نه. اینطور نیست. من می خواهم بدانم شما شخصاً درباره او چه فکر می کنید. او خیال می کند من کی هستم؟.»

برژنف به هیجان می آید و با حالتی خشمگین ادامه می دهد:

«او لاینقطع برای من نامه می نویسد. نامه هایش هم خیلی مؤدب و مهربان است، ولی من نمی خواهم او برای من نامه بنویسد!»

گفتم «او برای من هم نامه می نویسد. همینطور برای اشمیت و «کالاها»^{۵۶}. ظاهراً این کار برای او عادت شده است.»

برژنف حرف مرا گوش نمی دهد و با عصبانیت ادامه می دهد:

«بلی... او برای من این نامه ها را می فرستد، ولی آخر هفته می بینم که در یک جایی در غرب میانه آمریکا یا یکی از دانشگاه ها سخنانی کرده و به من اهانت می کند! او کلمات درشت و دور از نزاکتی درباره من به کار می برد که من نمی توانم آنرا تحمل کنم. او فکر می کند که من از این حرف ها خبر ندارم. اما متن همه سخنانی های او به دست من می رسد. چطور او بخودش اجازه می دهد که چنین رفتاری با من داشته باشد! اصلاً این آدم کیست؟ خودش را چه خیال کرده است؟.»

خشم او در حال غلیان است. احساسات من جریحه دار می شود. او بدون شک کمتر از ما به این قبیل حرف ها و توهین ها عادت دارد، و در عین حال به

نظر می‌رسد که نامه‌های مکرر جیمی کارتر برای او خسته کننده شده است. بالاخره کوتاه می‌آید و از هیجان می‌افتد. ما به مسکون نزدیک می‌شویم. او دیگر تا رسیدن به کرملین سخن نمی‌گوید. مترجم‌ها هم ساکت و صامت و بیخ زده نشسته‌اند.

من همان در ورودی کرملین را می‌بینم و از آسانسور همان ساختمان بالا می‌روم. ولی این بار «آنیمون» با من نیست. ما فردای آن روز مذاکرات مشخصی با هم داشتیم، و من از حافظه او که تمام صحبت‌های قبلی ما را بیاد دارد تعجب می‌کنم. این بار دیگر او درباره وضع مزاجی خود با من صحبت نمی‌کند.

در ملاقات‌های من با هلموت اشمیت، هرگز خستگی و بیماری موجب برهم خوردن قرار ملاقات ما یا قطع مذاکراتمان نشد. هرگز، مگر یک بار.

من می‌دانستم که او ناراحتی‌هایی در گلودارد، که بیشتر به غده تیروئید او مربوط می‌شد. او خیلی زیاد سیگار می‌کشید، ولی بتدریج در مقابل فشار و اصرار پزشکان از آن کاست و بالاخره سیگار را به پیپ تبدیل کرد. بعداً پیپ را هم رها کرد، ولی عادت کرده بود توتون را پشت دست خودش بگذارد و آنرا به دماغ بکشد. بهمین جهت در اطراف بینی او غالباً لکه‌های قهوه‌ای رنگ توتون دیده می‌شد. گاهی این رسم را هم ترک می‌کرد و کشیدن پیپ را از سر می‌گرفت، ولی دیگر هرگز ندیدم که سیگار دود کند.

ترک سیگار و پیپ از جمله تدابیری بود که اشمیت برای درمان ناراحتی گلوئی خود به آن متوسل می‌شد. او یکبار متحمل یک عمل جراحی هم شده بود و در شرح علت خستگی و ناراحتی گاه و بیگاه خود درباره آن با من صحبت کرده بود.

در هر حال، خستگی یا هر ناراحتی دیگری هرگز موجب قطع مذاکرات و مباحثاتی که پیش می‌آمد نمی‌شد. هر قدر که زمان این گفتگوها به دیروقت

— و گاه تا ساعت یک تا دو بامداد می‌انجامید. در بعضی از کنفرانس‌های سران کشورهای اروپائی ساعتها بعد از جلسات رسمی کنفرانس به بحث می‌نشستیم و هلموت اشمیت با انرژی خستگی‌ناپذیری برای قبولاندن نظریات خود به همکاران دیگرمان تلاش می‌کرد، در حالیکه من از ته دل می‌خواستم دست از جر و بحث بردارد و بتوانیم به استراحت خود برسیم.

در تمام مدت هفت سال ریاست جمهوری من، فقط یکبار از مقاومت دلیرانه خود در مقابل خستگی و بیماری دست کشید و از پای درآمد.

او یک روز یکشنبه، سوم فوریه سال ۱۹۸۰، برای دیدار معمول رهبران فرانسه و آلمان به پاریس آمده بود. رسم این ملاقات‌ها نخستین بار بین ژنرال دوگل و صدراعظم «آدنائر»^{۵۷} گذاشته شد. رئیس جمهور پمپیدو برنامه این ملاقات‌ها را با نظم و دقت خاصی دنبال می‌کرد و من هم می‌کوشیدم همین نظم و ترتیب را حفظ کنم.

هیئت نمایندگی آلمان معمولاً بعد از ظهر وارد فرودگاه اورلی می‌شد و در فرودگاه نخست مورد استقبال ژاک شیراک^{۵۸} و سپس ریمون باره^{۵۹} قرار می‌گرفت. صدراعظم آلمان همان روز مستقیماً به کاخ الیزه می‌آمد تا نخستین مذاکرات دوبدو را با من انجام بدهد، در حالیکه وزیران مسئول فرانسه و آلمان جداگانه با یکدیگر ملاقات و مذاکره می‌نمودند. سپس هر دو هیئت نمایندگی در ضیافت شامی در الیزه دور هم جمع می‌شدند.

روز بعد مجدداً با یکدیگر ملاقات می‌کردیم و در ضمن گفتگوی دوبدو نخست وزیر فرانسه و وزیران خارجه دو کشور به ما می‌پیوستند. سپس جلسه کامل‌تری با حضور وزیران و مقامات مسئول و همچنین «هماهنگ کنندگان» برنامه همکاریهای فرانسه و آلمان تشکیل می‌شد و هر یک نظریات خود را درباره مسائل مورد بحث اعلام می‌داشتند. چهره برجسته این مذاکرات «کارلو — اشمید»^{۶۰} بود که سمت هماهنگ کننده برنامه‌ها را از طرف

57- ADENAUER

58- JACQUES CHIRAC

59- RAYMOND BARRE

60- CARLO SCHMID

آلمانیها به عهده داشت. این چهرهٔ دائمی جلسات، شخصیت منحصر بفردی از نژاد دورگهٔ آلمانی و «کاتالان»^{۶۱} بود و صلابت و صمیمیت اجداد خود را به ارث برده بود. این سوسیالیست شریف و سنگین و رنگین، که ریشه‌های انسانی و صلحجویانهٔ آشتی فرانسه و آلمان را بیاد ما می‌آورد، در طول جلسات ما به طور محسوسی پیر می‌شود. در پایان هر جلسه صدراعظم آلمان و من نتایج حاصله از مذاکرات را اعلام می‌کنیم، و سپس نمایندگان مطبوعات را در جریان می‌گذاریم.

برنامهٔ دیدار صدراعظم آلمان از پاریس با ضیافت ناهاری در سفارت آلمان پایان می‌یابد، و این از موارد نادری است که یک رئیس جمهور فرانسه در یک سفارتخانهٔ خارجی حضور می‌یابد.

ورود هلموت اشمیت در یک روز یکشنبه برنامه‌های معمول ما را کمی تغییر داد. ما بعد از ظهر همان روز در کاخ الیزه، که به مناسبت تعطیل یکشنبه خلوت بود با هم ملاقات کردیم. به واسطهٔ سرمای زمستان در کوچه‌ها و خیابان‌های اطراف کاخ هم رفت و آمد معمول دیده نمی‌شد. گفتگوهای ما طبق معمول می‌بایست روز بعد در ساعت سه بعد از ظهر آغاز می‌شد.

صبح روز بعد، نزدیک ظهر هلموت از هتل محل اقامتش «بريستول» که در چند قدمی کاخ الیزه است به من تلفن کرد و گفت اگر ممکن است ساعت ملاقات بعد از ظهر ما به پنج تبدیل شود و مذاکراتمان تا صرف شام ادامه داشته باشد. من مخالفتی با این تغییر نداشتم، و شاید هم خودخواهانه از اینکه وقت آزاد بیشتری برای مطالعهٔ گزارش‌های تلگرافی از دیپلمات‌هایمان در واشنگتن و مسکو بدست می‌آوردم احساس رضایت می‌کردم. در ساعت مقرر، برای اینکه هلموت زحمت بالا آمدن از پلکان را متحمل نشود، در طبقهٔ همکف، در اتاقی که معمولاً آجودان‌های کاخ ریاست جمهوری در آن جمع می‌شوند از مهمان خود استقبال کردم. اینجا قسمت ورودی کاخ است و من معمولاً مراسم اعطای نشان لژیون دونور^{۶۲} را هم در سالن مجاور انجام می‌دادم.

وقتی که هلموت وارد شد از رنگ رخسار او تکان خوردم: چهره اش مخمور و خاکستری رنگ بود.

به محض ورود روی یک صندلی نشست و گفت «والری، معذرت می‌خواهم از اینکه نتوانستم زودتر بیایم. خیلی خسته هستم.»
ما برای اینکه احتیاجی به مترجم نداشته باشیم با هم به زبان انگلیسی صحبت می‌کردیم. ما تنها بودیم و همراهان او هم در قسمت ورودی کاخ مانده بودند.

پرسیدم «چای میل دارید یا قهوه؟»

هلموت گفت «مرسی. فعلاً چیزی نمی‌خورم.»

ما شروع به صحبت کردیم. انتخاب موضوع صحبت را به هلموت واگذار کردم و او میل داشت که قبل از هر چیز دربارهٔ انتخابات آینده آمریکا گفتگو کنیم. او خیلی برای خلاصی از دست کارتریبی حوصلگی نشان می‌داد. خشم و نفرت از کارتر به صورت یک اشتغال دائمی فکری برای او درآمده بود. او هم مثل من، به تازگی با جرج شولتز^{۶۳} همکار سابق ما در مقام وزارت خزانه‌داری آمریکا ملاقات کرده بود. هلموت اشمیت از اینکه، در صورت تغییر حکومت آمریکا، شولتز نفوذ قابل توجهی در حکومت آینده خواهد داشت خوشحال بود.

من دربارهٔ گفتگوهای اخیرم با شولتز (که برای ملاقات من به پاریس آمده بود) با هلموت صحبت کردم و گفتم «من فکر می‌کنم که ریگان از طرف جمهوریخواهان برای مقام ریاست جمهوری نامزد خواهد شد. شولتز عقیده داشت که این دفعه «بوش» شانس انتخاب شدن ندارد.»^{۶۴}

هلموت از من پرسید «آیا فکر می‌کنید که او (شولتز) پستی در حکومت آینده آمریکا به عهده بگیرد؟»

63- GEORGE SHULTZ

۶۴ - جرج بوش در انتخابات سال ۱۹۸۰ آمریکا برای نامزدی مقام ریاست جمهوری از طرف حزب جمهوریخواه تلاش می‌کرد، ولی در کنوانسیون حزب جمهوریخواه ریگان برای نامزدی ریاست جمهوری انتخاب شد و جرج بوش را به معاونت خود برگزید - م.

گفتم «نه. فکر نمی‌کنم. او به من گفت که خیلی از کارهای خود در بخش خصوصی راضی است. با وجود این او مستقیماً با رئیس جمهور آینده ارتباط دارد و در جریان انتخابات هم مورد مشورت او قرار می‌گیرد.»

هلموت سؤال کرد «آیا قصد ندارید به این زودیاها به واشنگتن بروید؟» ناراحتی او را ضمن صحبت احساس کردم. صدایش به زحمت از ته گلو بیرون می‌آمد، و بدون اینکه منتظر جواب من بماند گفت:

«والری، من حالم خوش نیست... ولی بزودی برطرف می‌شود.»

سپس گره کراواتش را مثل کرد و در صندلی فرو رفت. من در کاسه چشمانش هم رگه‌های خون را مشاهده می‌کردم.

فکر کردم بهتر است برای تخفیف ناراحتی او به صحبت ادامه بدهم و بهمین جهت در پاسخ آخرین سؤال او گفتم:

«من خیال ندارم قبل از انجام انتخابات آینده آمریکا به واشنگتن بروم. ما در ماه ژوئن آینده یک کنفرانس اقتصادی سران در ونیز خواهیم داشت، و درباره بعد از آن هم زود است که از حالا صحبت کنیم. بعلاوه ما کم‌کم به موعد انتخابات ریاست جمهوری فرانسه هم نزدیک می‌شویم.»

او می‌خواهد صحبت کند، ولی بجای کلام صدای نوعی خرخر و بعد ناله از گلوی او بلند می‌شود. می‌بینم وضع جدی است. از او می‌خواهم روی کاناپه دراز بکشد و می‌پرسم «می‌خواهید دکتر خبر کنم؟»

هلموت جواب نمی‌دهد. به او کمک می‌کنم که روی کاناپه دراز بکشد. سرش به یکطرف می‌افتد و حدقه چشمانش به طرف بالا بر می‌گردد. به نظر می‌رسد که به حال اغمائی افتاده است. ما در اطاق تنها هستیم و درها بسته است. در بیرون کسی از آنچه در درون اطاق می‌گذرد خبر ندارد و همه فکر می‌کنند ما مشغول مذاکره هستیم. اگر از اطاق خارج شوم و کمک بخواهم همکاران او به کمک من خواهند شتافت. ولی روزنامه‌نویسها و عکاسان هم در همان نزدیکی هستند و اگر مجبور بشویم او را به جای دیگری منتقل کنیم قضیه برملا خواهد شد.

تصمیم می‌گیرم خودم چاره‌ای بیندیشم. گوشی تلفن را بر می‌دارم و می‌گویم آقای «هانکن»^{۶۵} با من صحبت کنند.

این آقای هانکن، همان مدیر و ناظر امور داخلی الیزه است که من او را از رئیس جمهور پمپیدو به ارث برده‌ام. مردی قابل تحسین، که من در آخرین ماه‌های ریاست جمهوری سلف خود به لیاقت و کاردانی او پی بردم. او به همهٔ امور کاخ از سرویس غذاخوری و آشپزخانه تا رتق و فتق کارهای مربوط به قسمت خصوصی کاخ رسیدگی می‌کند. هانکن یک افسر فنی نیروی دریائی است. او مردی بسیار متین و تودار و در عین حال شاد و خوش مشرب است. یک حسن بزرگ دیگر او هم این است که همیشه در دسترس است و به فاصله چند لحظه جواب می‌دهد.

می‌گویم: «هانکن، شما هستید؟. صدراعظم اشمیت یک ناراحتی پیدا کرده است. من ترجیح می‌دهم که کسی از این موضوع خبردار نشود. شما از راه سالن، به طوریکه کسی متوجه نشود دکتر کاخ را نزد ما بیاورید. عجله کنید. من منتظران هستم.»

هانکن گفت «چشم آقای رئیس جمهور... فوراً خودم را می‌رسانم.»

سرویس پزشکی کاخ ریاست جمهوری فرانسه منحصر بود به یک پزشک جوان که در پایان تحصیلات پزشکی مشغول خدمت نظام بود و خانم پرستاری بنام مادموازل «آزگلیو»^{۶۶} که از زمان ریاست جمهوری ژنرال دوگل در الیزه خدمت می‌کرد و ایمان و اعتقاد تعصب‌آمیزی به دوگل داشت.

از قضای روزگار یکبار هلموت اشمیت از ضعف امکانات پزشکی ما در الیزه انتقاد کرده و گفته بود «این کار شما جدی نیست. ببینید رهبران آمریکا و شوروی چه امکاناتی در اختیار دارند! اگر یک ناراحتی برای شما پیش بیاید به پزشکان مجرب و متخصص احتیاج دارید.»

شکی نیست که او درست می‌گفت. ولی من فعلاً منتظر هانکن و دکتر دانشجوی کاخ بودم.

من مراقب کوچکترین صدائی هستم. همه چیز به نظر آرام می‌آید. فقط در سالن غذاخوری صدای برهم خوردن ظروف و اشیاء فلزی به گوش می‌رسد که از مقدمات مهمانی شام و چیدن میزها حکایت می‌کند. من به هلموت نگاه می‌کنم، ولی جرأت نمی‌کنم در چهره او دقیق بشوم. او کاملاً بی‌حرکت است و تنها نشان زندگی در او صدای خفیف نفس کشیدن اوست. شب فرا رسیده و در خیابان شاتز لیزه نور چراغ اتومبیل‌هائی که به سرعت از چراغ سبز عبور می‌کنند دیده می‌شود. چراغ زیر سقف گنبدی کاخ هم روشن شده است.

من صحنه‌ای از داستان‌های شکسپیر را در این شهر مجسم می‌کنم. من بیشتر از دو رئیس جمهور به دو دوست می‌اندیشم، که تصادف یا بخت بد هر دو آنها را در این گوشه تنها محبوس ساخته است. اگر دیگران ما را در این حال ببینند، که هلموت بی‌حرکت روی کاناپه دراز کشیده و من بی‌حرکت، بدون آنکه کاری از دستم برآید ایستاده‌ام، چگونه قضاوت خواهند کرد؟

صدای چند ضربه آهسته بر روی در به گوش می‌رسد. هانکن ودکتر جوان وارد می‌شوند. هانکن می‌گوید که کسی آنها را در بین راه ندیده است.

من هلموت را به آنها نشان می‌دهم. دکتر روی او خم می‌شود و به معاینه‌اش می‌پردازد. من پشت به آنها با هانکن صحبت می‌کنم. او یک سینی با یک لیوان آب هم با خود آورده است.

دکتر با یک گوشی طبی به صدای سینه هلموت گوش می‌دهد و می‌گوید:
 «صدراعظم اشمیت فعلاً در حال بیهوشی است، ولی فکر نمی‌کنم حالش خیلی وخیم باشد. قلب بطور طبیعی کار می‌کند. کمی صبر کنید به هوش خواهد آمد.»

من در چهره هلموت خیره شده‌ام. چند دقیقه بعد آهی می‌کشد و بعد کمی حرکت می‌کند. سپس دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و می‌پرسد «چه خبر شده است؟»

من حال عادی خود را باز می‌یابم. دکتر به صدراعظم کمک می‌کند تا بر روی صندلی بنشیند. به محض اینکه حالش خوب شد یکی از همکارانش را

دعوت خواهم کرد تا نزد او بیاید.

هلموت می‌گوید «والری، من حالم خوب می‌شود. جای نگرانی نیست.»
 می‌گویم «می‌خواهید به هتل برگردید؟. من توضیح خواهم داد که شما
 ترجیح داده‌اید در مهمانی شام شرکت نکنید.»
 هلموت پاسخ می‌دهد «نه. من فکر می‌کنم که تا موقع شام حالم بقدر کافی
 خوب خواهد شد. مثل اینکه یک ساعتی به شام مانده. من همین‌جا
 می‌مانم.»

او کم‌کم نیروی خود را باز می‌یابد. من او را بدست هانکن می‌سپارم و تأکید
 می‌کنم طوری رفتار کند که به نظر برسد صدراعظم می‌خواستند کمی استراحت
 کنند و هیچ اتفاق دیگری رخ نداده است.
 ساعت هشت بعد از ظهر به سالن بازمی‌گردم و از مهمانان خواهش می‌کنم در
 جای خود به دور میز شام بنشینند تا به اتفاق صدراعظم اشمیت به آنها ملحق
 بشویم. من طوری عمل می‌کنم که آنها گمان کنند مذاکرات ما به طول
 انجامیده است.

وقتی نزد هلموت می‌روم، او بدون اینکه منتظر صحبت من بشود می‌گوید «من
 حالم خوب است و می‌توانم در مهمانی شام حاضر بشوم. فقط خواهش می‌کنم
 خیلی به طول نینجامد.»

گره کراواتش را محکم می‌کند. ولی یقه پیراهنش چروک برداشته است.
 کتش هم کمی مچاله شده و این علامت را نمی‌شود پنهان کرد. ولی مهمانان
 ما کمتر به این موضوعات توجه خواهند کرد.

مستخدمین در را باز می‌کنند. او از جای خود برمی‌خیزد و کمی هم جلوتر از
 من حرکت می‌کند، و چنین به نظر می‌رسد که می‌خواهد با سرعت بیشتر حرکت
 قدم‌های خود را تنظیم کند. ما در سر میز شام روبروی هم می‌نشینیم و سخن
 آخر را در سر میز او ادا می‌کند.

فصل دوم

استقرار

من هنگام استقرار خود در کاخ الیزه و آغاز کارم در مقام ریاست جمهوری مرتکب اشتباهی شدم و آن این بود که تقریباً تمام گروهی را که با آنها در وزارت دارائی کار می‌کردم با خود به الیزه آوردم.

من این کار را بر حسب عادت انجام دادم. آنها مردان و زنانی بودند که بعضی از آنها مانند ویکتور شاپو^۱ و منشی من خانم ویلتل^۲ از آغاز کار من در وزارت دارائی در اولین دولت جمهوری پنجم^۳ یعنی از دسامبر سال ۱۹۵۸ با من همکاری می‌کردند. برخی دیگر بعداً به گروه همکاران من پیوسته و در پست‌های مدیریت وزارتخانه یا سازمان‌های مهم دولتی مشغول کار بودند. از

1- VICTOR CHAPOT

2- VILLETTELLE

۳ - مراد از «جمهوری پنجم» فرانسه حکومت جمهوری است که با تغییر قانون اساسی آن کشور و افزایش اختیارات رئیس جمهور از سال ۱۹۵۸ در فرانسه مستقر شده است. نخستین رئیس جمهور فرانسه در دوران جمهوری پنجم ژنرال دوگل بود و بعد از استعفای وی ژرژ پمپیدو به این مقام انتخاب گردید. جمهوری اول فرانسه به حکومت جمهوری بعد از انقلاب کبیر فرانسه، جمهوری دوم به حکومت جمهوری بعد از انقلابات ۱۸۴۸، جمهوری سوم به حکومت جمهوری بعد از سقوط ناپلئون سوم تا جنگ دوم جهانی، و جمهوری چهارم به حکومت جمهوری بین سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۸ اطلاق می‌شود - م.

میان آنها باید از ژان سریزه^۴، ژاک کالوه^۵، ژان پیر روئو^۶، ژاک دولاروزیر^۷، میشل پیرو^۸، لیونل استولرو^۹ و بوشان^{۱۰} نام ببرم. بعضی از آنها مدتی با من همکاری کرده و بعد در مقامات دیگری مشغول کار شده بودند. مانند ژاک کالوه که مدیرکل بانک ملی پاریس شد، یا اولیویه فوکرا^{۱۱} که عضو شورای دولتی بود و پرونده‌های مربوط به امور اجتماعی را بررسی می‌کرد.

علت دیگر آوردن این همکارانم به الیزه شناسائی من از این افراد و آگاهی از مراتب لیاقت و وفاداری آنها بود. اینها همکاران استثنائی و فعال و برجسته و دوست داشتنی من بودند. در میان این گروه یک محیط نادر صمیمیت و همکاری وجود داشت. بعضی از آنها مثل ژاک کالوه همبازی من در تنیس بودند. در انتخاب آنها من به رویهٔ همیشگی خود عمل کردم: برگزیدن بهترین‌ها و خودداری از رفتن به سراغ کسانی که ممکن است با حساسیت‌های جسمی یا فکری برای شما دردسری ایجاد کنند.

این میل به دست نخورده ماندن گروه همکارانم، از یک خصوصیت ذاتی من سرچشمه می‌گرفت: یک وحشت غریزی و درونی از تغییر اطرافیان نزدیک. این اعتراف شاید در مورد کسی که «تغییر در عین مداومت» را شعار انتخاباتی خود قرار داده بود و بعداً هم بخشی از افکار عمومی تغییراتی را که در زمان حکومت او رخ داد برای جامعهٔ فرانسه «افراطی» تلقی نمود عجیب به نظر برسد.

به نظر من، تغییر پدیده‌ایست که تحت فشار عوامل خارجی اجتناب‌ناپذیر است، منتهی باید چگونگی آنرا با شرایط زمانی تطبیق داد. البته چنین تغییراتی همیشه مقبول نیست. تمام تغییراتی که من از دوران کودکی در پیرامون خود شاهد آن بوده‌ام، از چهره‌ها و قیافه‌های متغیر، تا اشیائی که دیگر

4- JEAN SERISE

5- JACQUES CALVET

6- JEAN-PIERRE PUAULT

7- JACQUES DE LAROSIERE

8- MICHEL PEBEREAU

9- LIONEL STOLÉRU

10- BEAUCHAMPS

11- OLIVIER FOUQUET

قابل استفاده نیستند، تابلوهای نقاشی که پوسته پوسته می‌شوند، و بطور خلاصه هر چیزی که ماهیت و تازگی خود را از دست می‌دهد مرا اندوهگین ساخته و همیشه از آنچه بر اثر گذشت زمان از میان می‌رود و دیگر دست یافتنی نیست، و بر آن چه از درون همه آن چیزهایی را که دوست می‌داریم می‌پوساند افسوس خورده‌ام.

دلیل این احساس کاملاً غریزی و نامعقول را من بعدها یافتم: ترجیح و برتر شمردن کنفوسیوس وار همه آنچه در گذشته وجود داشته و این باور که در بستر آن روشنائی طلائی همه چیز حکیمانه و دلپذیر و موزون بوده، و نه فقط نباید از آن دوری جست، بلکه باید برای بازیافتن آن ارزش‌ها کوشید.

من این احساس را در این چند بیت از اشعار بودلر^{۱۲} که به نظر من از میان بهترین آثار ادبی ماست یافته‌ام:

.....

اما، بهشت سبز عشق‌های کودکی
 بهشت پاکی که مملو از لذائذ نهانی است
 آیا دورتر از هند یا چین است؟
 آیا می‌توان مویه کنان دوباره آنها را بیاد آورد؟
 و با یک صدای نقره‌ای دوباره به آن جان داد
 بهشت پاکی را که مملو از لذائذ نهانی است؟

بطور خلاصه، به خاطر همه آنچه گفته شد، من مرتکب این اشتباه شدم که در مقام ریاست جمهوری کسانی را به دور خود جمع کردم، که هر چند در کاری که قبلاً بر عهده داشتند بهترین‌ها بودند، نمی‌توانستند خود را با نوع کار و وظایفی که از این به بعد بر عهده من بود تطبیق بدهند.

عیب و زیان این اقدام، بخصوص در میان اطرافیان نزدیک من که به روش کار خشن و نرمش‌ناپذیر و گاه توأم با بدگمانی در وزارت دارئی خو کرده بودند ابعاد وسیع‌تری یافت. در آنجا خود من هم برای پرهیز از پیچ و خم

کارهای دولتی ترجیح می‌دادم که از «سیاست» دوری کنم و از همکاری با کسانی که در بخش خصوصی تربیت شده بودند اجتناب ورزم. گروه همکاران من در وزارت دارائی با چنین تدبیری ترکیب مناسبی داشت.

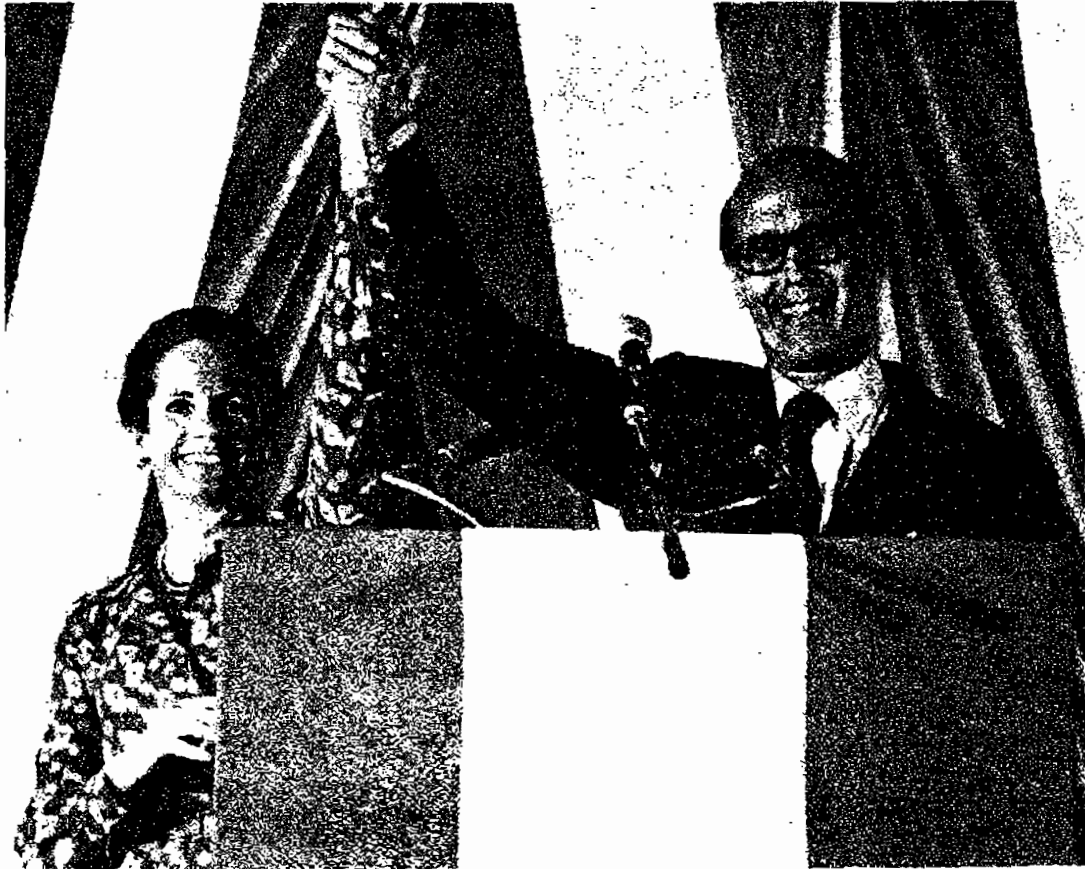
کراهت از تغییر و استواری در عادت موجب شد که من، به استثنای بعضی تغییرات در شروع کار، کسانی را که به مقامات مختلفی منصوب کرده بودم مدت مدیدی در همان پست نگاه دارم. محیط صمیمی و روابط شخصی من با همکارانم به پیشرفت کار کمک می‌کرد، ولی جنبه منفی آن که بیشتر به چشم دیگران می‌خورد این بود که این اشخاص پس از گذشت مدت زمانی در دایره محدود کار خود محصور و منزوی می‌شدند و ارتباطات خارجی عاطفی و انسانی خود را از دست می‌دادند.

هر تغییر شغلی ایجاب می‌کند که در مهارت و مسئولیت‌ها نیز تغییری اساسی و بنیادی بوجود بیاید. نقش یک رئیس جمهور و وظایفی که بر عهده اوست کاملاً با وظایف و مسئولیت‌های یک وزیر دارائی و همچنین یک نخست وزیر، مقامی که من هرگز متصدی آن نبوده‌ام، تفاوت دارد.

تجارب حاصله در مشاغل پیشین به پیشرفت کار شما در شغل جدید کمک می‌کند، ولی اشتباه است اگر گمان کنیم که این تجارب را می‌توان عیناً در شغل جدید به کار گرفت. یک تجدید نظر کامل و ارزیابی مجدد در کارها ضرورت دارد، ولو اینکه با ناراحتی و مخاطرات تغییر اشخاص نیز همراه باشد. پرواضح است که، بطور مثال، در سطح مقام ریاست جمهوری، جنبه سیاسی مسائل بیش از جنبه‌های فنی آن اهمیت پیدا می‌کند و ارتباط مستمر با افکار عمومی آگاهی و تجاربی را در زمینه جامعه‌شناسی و روانشناسی ایجاب می‌نماید، امری که در تصدی یک وزارتخانه تا این اندازه حائز اهمیت نیست.

من صبح روز دوشنبه ۲۷ مه کار جدید خود را به عهده گرفتم.

نتایج انتخابات ریاست جمهوری روز یکشنبه ۱۹ مه معلوم شده بود. من نتایج قرائت آراء را در اطاقی در وزارت دارائی از طریق تلویزیون تعقیب



ژیسکار دستن و همسرش «آنیمون»

می‌کردم. آن روز هوا خیلی خوب و روزها بلند بود. من پنجرهٔ اطاق را که به تراس سنگی مجاور باغ گشوده می‌شد باز کرده بودم و در ورودی موزهٔ لوور را از پنجره می‌دیدم.

هنگامی که نتیجهٔ قطعی انتخابات اعلام شد — ۵۰/۸ درصد آراء برای ژیسکار دستن و ۴۹/۲ درصد برای میتران — از اطاق خارج شدم تا به کسانی که مرا در این مبارزه یاری کرده بودند ملحق شوم. آنها در ساختمانی که برای فعالیت‌های انتخاباتی اجاره کرده بودیم نتایج انتخابات را پیگیری می‌کردند. در آنجا جوشاد و پرهیجانی حاکم بود. همسرم آنیمون هم در آنجا انتظار مرا می‌کشید. طرفداران پرحرارت ما اصرار داشتند که ما برای پاسخ دادن به ابراز احساسات مردم روی بالکن برویم. من این کار را کمی مضحک و سبک می‌دانستم، زیرا نمی‌خواستم یک روند طبیعی را که حاصل ابراز عقیدهٔ مردم در یک انتخابات آزاد است به یک واقعهٔ تاریخی تبدیل کنم. با وجود این در

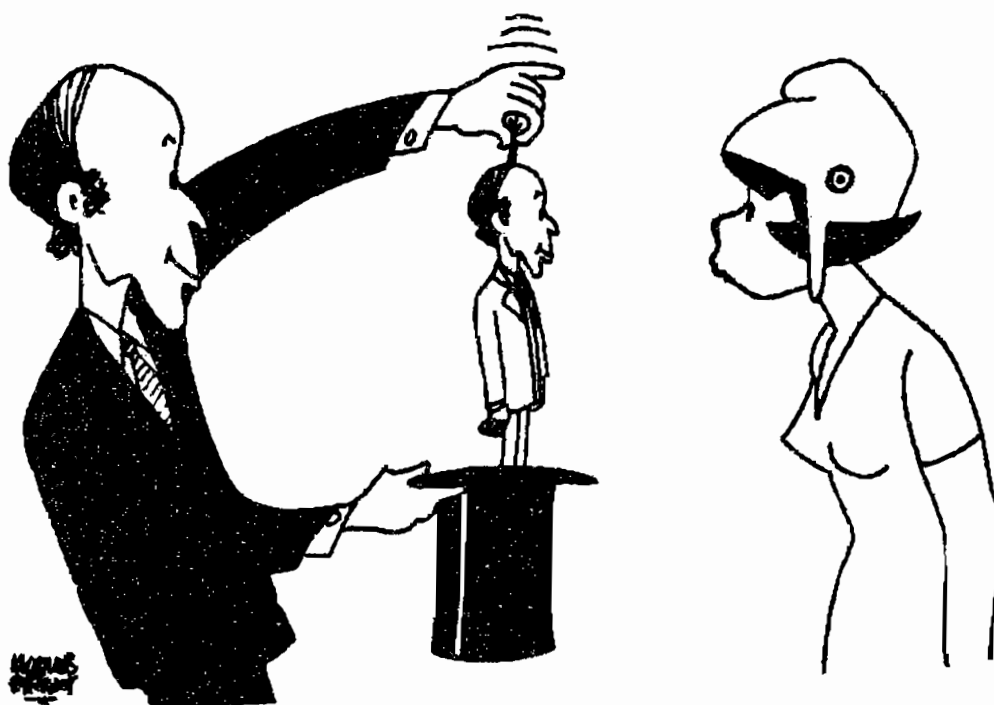
مقابل اصرار و فشار مردم نتوانستم مقاومت کنم و به اتفاق آیمون روی بالکن رفتیم. ما در طبقه دوم ساختمان بودیم و ناچار بودیم برای پاسخ دادن به ابراز احساسات مردمی که در کوچه ازدحام کرده بودند به طرف آنها خم بشویم. فریادهای شادی از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسید و نور فلاش دوربین‌های عکاسی تاریکی را می‌شکافت. منظره‌ای که بی‌شبهت به آتش‌بازی نبود.

خارج شدن از ساختمان کار آسانی نبود. ما می‌بایست از میان صفوف بهم فشردۀ جمعیت تا اتومبیل سیتروئن وزارتی پیاده راه برویم. چهره‌های جمعیت پرچین سفیدی در برابر ما بوجود آورده بود، از دهان‌های باز آنها «سرود عزیمت»^{۱۳} به گوش می‌رسید و چشمانشان در تاریکی برق می‌زد. من با هر دو دست راست و چپ خود دستهای آنها را که به طرف من دراز شده بود می‌فشردم تا کسی در این میان فراموش نشود. اتومبیل در گوشه خیابان «مسین»^{۱۴} انتظار ما را می‌کشید و تا آنجا هنوز خیلی راه بود. فشار جمعیت در این قسمت کمتر بود و در اینجا بیشتر خانمهای طرفدار من مرا در آغوش کشیده و می‌بوسیدند. من احساس می‌کردم که صورتم تر شده و باید جای روژلب‌ها هم بر گونه‌ام نقش بسته باشد...

وقتی به اطاق خود در وزارت دارائی بازگشتم از خستگی روزانه زود به خواب رفتم. نیمه‌های شب بود که زنگ تلفن صدا کرد. من به شنیدن صدای زنگ تلفن در این وقت شب عادت ندارم و مثل همه فکر می‌کنم که انعکاس این صدا در تاریکی شب نشان یک فاجعه یا خبر بدی است. به زحمت دگمه چراغ خواب را پیدا کردم و گوشی تلفن را برداشتم. کشیک تلفنخانه گفت که تلفن از خارج است و لحظه‌ای بعد یک صدای تودماغی به انگلیسی گفت:

«اینجا کاخ سفید است. رئیس جمهور ایالات متحده می‌خواهند با پرزیدنت ژیسکار دستن صحبت کنند.»

با حالتی بین خواب و بیداری افکارم را جمع کردم و گفتم «بله. من هستم.»



فرانسویها انتخاب ژسکار دستن را به ریاست جمهوری فرانسه با حیرت استقبال کردند. یک کاریکاتوریست فرانسوی پس از انتخاب وی به ریاست جمهوری او را بصورت یک شعبده باز تصویر کرده است.

همان صدا در پاسخ گفت «لطفاً گوشی را نگهدارید. آقای رئیس جمهور صحبت می کنند.»

من صدای ریچارد نیکسون را شناختم. من قبلاً بارها او را در مراسم و کنفرانس های مختلف، مانند تشییع جنازه ژنرال دوگل و ملاقات های سران و همچنین کنفرانس های پولی و مالی در واشنگتن دیده بودم.

نیکسون گفت «با کمال مسرت انتخاب شما را به مقام ریاست جمهوری فرانسه تبریک می گویم. من از مراتب لیاقت و کاردانی شما آگاهم. فرانسویها یک انتخاب عالی کرده اند. من امیدوارم که بتوانیم با اعتماد متقابل، همانطور که در دوران ریاست جمهوری پرزیدنت پمپیدو بین ما برقرار بود همکاری کنیم.»

او مرتباً حرف می زد و فرصتی برای پاسخ گفتن به من نمی داد. به نظر

می‌رسید که چیزی را از روی نوشته می‌خواند. ولی بهر حال لحن کلام و سخنانش دوستانه و محبت‌آمیز بود.

من از او تشکر می‌کنم و می‌گویم امیدوارم بزودی او را ملاقات کنم. البته می‌دانم که او گرفتار قضیهٔ «واترگیت»^{۱۵} است، و حتی صحبت‌هایی دربارهٔ احتمال کناره‌گیری او به گوش می‌رسد. ساعت را نگاه می‌کنم: ساعت سه صبح است، که باید ساعت ده شب به وقت واشنگتن باشد. او اولین رهبر خارجی است که به من تبریک می‌گوید و تنها کسی است که آن شب تلفن می‌کند. او از جمله کسانی است که از ظرائف کار خود بخوبی آگاهند.

صبح روز بعد من «فیلیپ سوزای»^{۱۶} را به دفتر خود احضار می‌کنم. او یکی از مقامات وزارت کشور فرانسه است، و علت اینکه می‌خواهم بعضی کارها را به او واگذار کنم اینست که می‌دانم همکاران من در وزارت دارائی از این امور اطلاع زیادی ندارند.

فیلیپ سوزای از همکاران «آندره مالرو»^{۱۷} در وزارت فرهنگ فرانسه بود و بعد از آن هم مدتی با «ادگار فور»^{۱۸} همکاری می‌کرد. به من گفته بودند که او مردی بسیار لایق و دقیق و در عین حال با فرهنگ و کتابخوان است و با ناشران و نویسندگان هم روابط نزدیکی دارد.

«میشل پونیاتوسکی»^{۱۹} معاون صدیق و باوفای من در وزارت دارائی هم در مذاکرات من و سوزای حضور دارد.

من از فیلیپ سوزای می‌خواهم که به ملاقات پرزیدنت «پوهر»^{۲۰} که کفالت ریاست جمهوری را به عهده دارد برود و از او بخواهد که تا وقتی من رسماً شروع به کار نکرده‌ام در الیزه بماند و بر انجام تشریفات انتقال نظارت کند.

فیلیپ سوزای همچنین مأموریت داشت که تا پایان هفته برای تنظیم برنامهٔ

15- WATERGATE

16- PHILIPPE SAUZAY

17- ANDRÉ MALRAUX

18- EDGAR FAURE

19- MICHEL PONIATOWSKI

20- A. POHER

مراسم انتقال با «ژان پل آنگله»^{۲۱} رئیس تشریفات الیزه همکاری کند و در این مدت می‌بایست مرتباً بین الیزه و وزارت دارائی در رفت و آمد باشد. برنامه سرانجام تنظیم شد. مراسم شروع کار من در مقام ریاست جمهوری با تشریفات در ساعت ده و ۴۰ دقیقه صبح در تالار جشن‌های الیزه آغاز می‌شد. سپس مراسمی در طاق نصرت به عمل می‌آمد و برای ناهار نخست وزیر و رؤسای مجلسین مهمان من بودند. در پایان روز می‌بایست از خانم پمپیدو در آپارتمان شخصی او بازدید نمایم و سپس در یک مهمانی در تالار شهرداری حضور بهم رسانم.

بعد از ظهر همان روز نخست وزیر «پیر مسمر»^{۲۲} را به حضور می‌پذیرفتم. قرار بود او استعفای دولتش را که من هم یکی از وزیران آن بودم تسلیم کند. من در نظر داشتم بعد از آن نخست وزیر جدیدی تعیین کنم.

یکشنبه ۲۶ مه، آخرین شب خود را در وزارت دارائی به صبح رساندم. صبح روز دوشنبه، در حالیکه اخبار ساعت هشت صبح را از رادیوی «اروپا - ۱» گوش می‌کردم به اصلاح صورت خود پرداختم. صورتم را دوتیغه کردم تا بتوانم به راحتی در تمام مراسم تا شب شرکت نمایم. یکی از روزنامه‌نگاران در برنامه رادیوی می‌گفت که من «بیانات مهمی» ایراد خواهم کرد. در واقع من متن نطق کوتاهی را به مناسبت آغاز دوران ریاست جمهوری خودم آماده کرده بودم. این نطق را چند بار مرور کردم و یکبار دیگر هم می‌خواستم قبل از حرکت آنرا بخوانم تا بتوانم از حفظ مطالب آنرا ادا کنم.

سپس طبق معمول، ساعت هشت و نیم صبح صبحانه خود را در سالن کتابخانه خوردم. در کنار میز صبحانه روزنامه‌های صبح و چاپ اول روزنامه «فرانس سوار»^{۲۳} را گذاشته بودند. من آنها را ضمن بلعیدن نان «کرواسان»^{۲۴} مرور می‌کنم. من تمام برنامه امروز را که به نحو جالبی عرضه شده است در

21- JEAN-PAUL ANGLÈS

22- PIERRE MESSMER

23- FRANCE-SOÏR

24- CROISSANT



ژسکار دستن پس از پیروزی در انتخابات در میان طرفدارانش

روزنامه‌ها می‌خوانم. در مقالات روزنامه‌ها بر علاقه من به تازگی و خانه‌تکانی تأکید شده است. بعضی‌ها هم هشدار داده‌اند که در تغییرات و بدعت‌گذاری راه افراط نیمایم.

پیش از حرکت از پنجره بیرون را نظاره می‌کنم. آسمان آبی و باطراوت است و جز چند قطعه ابر خاکستری که با وزش باد غربی بر روی شهر آمده چیزی دیده نمی‌شود. برای «مراسم افتتاح» هوای ایده‌آلی است!

به دفتر کارم مراجعت می‌کنم. فیلیپ سوزای هم به من می‌پیوندد تا حرکت کنیم. من از او می‌خواهم که چند لحظه‌ای مرا تنها بگذارد تا برای آخرین بار اطاق کارم را که سالیان درازی از عمر خود را در آن گذارده‌ام و خاطرات بسیاری از آن دارم از نظر بگذرانیم. ولی فیلیپ عجله دارد و ناچار من هم بدنبال او حرکت می‌کنم.

ساعت ده صبح است. رئیس دفتر من «ژاک دوروزیر» در سالن بیضی

شکلی که معمولاً کسانی که می‌خواستند مرا ملاقات کنند در آنجا می‌نشستند، همکاران و کارکنان مرا جمع کرده است تا با من خداحافظی کنند. من دست آنها را می‌فشارم و از خدماتشان تشکر می‌کنم. ما با آسانسور پائین می‌آئیم و سوار اتومبیل می‌شویم.

هنگام حرکت کارمندان وزارتخانه را می‌بینم که برای آخرین دیدار و خداحافظی از من در پای پله‌ها جمع شده‌اند. قیافه‌ها شگفت‌زده است و ارتقاء ناگهانی من از مقام وزارت دارائی به ریاست جمهوری آنها را غافلگیر کرده است. معهداً ترقی من، ترقی خود آنها هم محسوب می‌شود و شاید سکوت و حیرت آنها بیشتر از این لحاظ است که توقع داشتند با تشریفات مجلل‌تری وزارتخانه را ترک کنم.

وقتی که از در اصلی وزارتخانه خارج می‌شویم فیلیپ سوزای می‌شنود که من با حسرت می‌گویم «آه... وزارتخانه عزیز من!». سپس به موج اتومبیل‌ها می‌پیوندیم. بعضی از رانندگان اتومبیل‌ها مرا می‌شناسند و حیرت‌زده ما را نگاه می‌کنند. ما به طرف خیابان شانزده لیزه می‌پیچیم و در مقابل تآتر «مارینی»^{۲۵} توقف می‌کنیم.

ورود من قبلاً اعلام شده است. پلیس در طول پیاده‌روهای خیابان مارینی نرده‌های فلزی گذاشته است. در آنجا جمعیتی منتظر من هستند، که فکر می‌کنم بیشتر از طرفداران جوان من باشند. آنها باید خواب راحتی هم نکرده باشند. بین آنها «والری - آن»^{۲۶} را می‌شناسم که یک «تی‌شرت» با کلمات «ژیسکار بر سریر قدرت» را به تن کرده است. او را در آغوش می‌گیرم. عکاسان عکس بر می‌دارند.

من به در ورودی کاخ الیزه می‌رسم. پیر مسمر نخست وزیر در مدخل کاخ منتظر من است. ما از دو اسکادران گارد ریاست جمهوری سان می‌بینیم. موزیک آهنگ سرود «عزیمت» را می‌نوازد.

برزیدنت پوهر در بالای پلکان از من استقبال می‌کند. او متبسم است و دست

مرا در دست‌های خود می‌گیرد. هر دو به اتفاق به طرف سالن سفرا حرکت می‌کنیم.

من در آنجا رؤسای دو مجلس را می‌بینم. آندره شامسون^{۲۷} صلیب بزرگ نشان لژیون دونور را که عبارت از یک لوحه و گردن‌بند سنگین فلزی است تقدیم می‌کند.

رئیس تشریفات الیزه، ژان پل آنگله، پنج دقیقه پیش از آغاز مراسم به سراغ من می‌آید، تا مراسم در رأس ساعت مقرر انجام شود. من در این مراسم، و تمام مراسمی که بعد از آن پیش می‌آید در رعایت وقت دقیق و مراقب خواهم بود. من دقت در رعایت وقت را از ژنرال دوگل فرا گرفته‌ام. او با طبیعت نظامی خود خیلی به این موضوع اهمیت می‌داد، زیرا این یکی از قواعد و اصول نظامی است که در میدان نبرد تحرکات تمام واحدها باید در دقیقه مقرر انجام شود. من از او به خاطر سپرده‌ام که می‌گفت مراعات وقت هم موجب تسهیل کارها می‌شود و هم از ضایع شدن وقت جلوگیری می‌کند.

ساعت ده و ۳۵ دقیقه ژان پل آنگله به من علامت می‌دهد که آماده باشم. او با قد بلند و موهائی که پیش از موقع سفید شده است وزن و وقار لازم را برای سمتی که به عهده دارد داراست، و در عین حال شیطنت و شوخ‌طبعی در چشمانش برق می‌زند.

با باز شدن در ژان پل آنگله، در حالیکه دو حاجب مخصوص مجسمه‌وار در طرفین او حرکت می‌کنند، پیشاپیش ما به راه می‌افتد. آقای پوهر (کفیل ریاست جمهوری) در کنار من حرکت می‌کند و پشت سر ما ادگار فور (رئیس مجلس ملی) و پیر مسمر گام بر می‌دارند. فیلیپ سوزای نفر آخر است. ما به طرف تالار جشن‌ها پیش می‌رویم و با نزدیک شدن به تالار سر و صدای حاضران به گوش می‌رسد.

ما به سمت چپ بر می‌گردیم و وارد تالار می‌شویم. به محض ورود ما ناگهان سکوت مطلق برقرار می‌گردد. منظره جالب و تماشائی است.

تمام چلچراغ‌های تالار جشن‌ها روشن شده است. نور به قدری تند و قوی است که آثار فرسودگی تابلوهای نقاشی و پرده‌های مخملی قرمزرنگ اطراف را می‌پوشاند. تمام شخصیت‌هایی که در حکومت دارای مقام و موقعیتی هستند در صف‌های مختلف دورادور تالار ایستاده‌اند. رئیس شورای قانون اساسی، روزه فری^{۲۸} دوست ظریف و باوفا و خونگرم من آمادهٔ اجرای مراسم است. به نظر من او خیلی تحت تأثیر قرار گرفته و مثل اینست که از شکوه و عظمت مراسم کمی دچار هراس شده است. من لرزش دستهای او را می‌بینم. همه لباس تیره بر تن دارند. من از پوشیدن ژاکت خودداری کردم و همینطور نمی‌خواستم که نشان بزرگ لژیون دونور با گردن‌بند سنگین آن به گردنم آویزان باشد. من به مناسبت مقام جدیدم از این پس استاد اعظم لژیون دونور به شمار می‌آمدم.

من همیشه از خودنمایی یا نمایش قدرت و شخصیت با آویزان کردن نشان و یراق یا بر سر گذاشتن کلاه رسمی و بدست گرفتن عصای مطران پرهیز داشته‌ام. به نظر من وقتی ما رژیم جمهوری را انتخاب کرده‌ایم باید به آداب و محاسن دموکراسی هم خو کنیم. البته این تغییررویه کار آسانی هم نیست: اگر همهٔ این رسوم و تشریفات کهنه را رها کنیم ممکن است نوعی عوام‌فریبی تلقی شود، در حالیکه اینهمه طمطراق بی‌شاهت به آداب و رسوم درباری نیست و در هر حال نوعی تفاخر و خودنمایی است. من فکر می‌کنم که ضمن حفظ زیبایی این مراسم می‌توان آنرا ساده‌تر کرد.

امروز گردن‌بند نشان لژیون دو نور بر روی یک کوسن مخملی سیاه گذاشته شده است. و این بهتر از آنست که بر گردن من باشد.

در آغاز مراسم «روزه فری» نتایج انتخابات را اعلام می‌کند. یکی از همکارانش لوحه کوچکی را که با یک پارچه قرمزرنگ پوشانده شده و نتیجهٔ انتخابات ریاست جمهوری در روی آن نوشته شده است به دست وی می‌دهد و روزه فری اعلام می‌کند «نتایج انتخابات ریاست جمهوری به شرح زیر است:

والری ژیسکار دستن ۱۳/۳۹۲/۲۰۳ رأی — فرانسوا میتران ۱۲/۹۷۱/۶۰۴ رأی. من آقای والری ژیسکار دستن را به عنوان رئیس جمهوری فرانسه اعلام می‌کنم.»

اولوچه را به من تسلیم می‌کند و من آنرا به ژان پل آنگله می‌دهم. من آنرا تا آخرین روز ریاست جمهوری خود در دفترم نگاه خواهم داشت. من همیشه این رقم را بخاطر خواهم داشت. البته مثل پاسکال ۲۹ آنرا به لباس خود نخواهم دوخت، ولی همواره آنرا در گوشه‌ای از جیب خود نگاه خواهم داشت تا در همه حال به خاطر داشته باشم که با هریک از این ۱۳/۳۹۲/۲۰۳ زن و مرد فرانسوی، که غالباً بدون اینکه مرا بشناسند در خلوت تنهایی خود مرا برای رهبری کشور خود شایسته تشخیص داده‌اند، پیمانی بسته‌ام که باید تا آخر به آن وفادار بمانم.

آقای آندره شامسون صندوقچه‌ای را که حاوی گردن‌بند نشان لژیون دونور است به من تقدیم می‌کند. و حال نوبت من است که سخن بگویم.

بعضی از شما ممکن است از من سؤال کنید که احساس من در این لحظه چه بوده است؟ من فقط می‌توانم بگویم که یک حالت گرمی، مثل حالتی که در موقع احساس کمروئی و خجالت به آدم دست می‌دهد، به اضافه میل شدیدی به هر چه بهتر انجام دادن کاری که به عهده گرفته‌اید. می‌توانم اضافه کنم که یک توانائی فوق‌العاده، که گوئی از نیروی جوانی سرچشمه می‌گرفت، در من بوجود آمده بود و چنین احساس می‌کردم که می‌توانم تمام موانع را در پشت سر نهاده، کوشش و موفقیت را در گرمای این احساس درهم بیامیزم. یک میکروفون، که بر روی میله سیاهی استوار بود در مقابل من گذاشتند و من چنین آغاز سخن کردم:

آقایان رؤسای مجلسین

خانم‌ها، دختر خانم‌ها، آقایان

امروز عصر تازه‌ای در سیاست فرانسه آغاز می‌شود.

این عصر تازه، آقای رئیس شورای قانون اساسی، فقط به خاطر نتایج انتخابات که اکنون آنرا اعلام کردید، و با ادای احترام به فرانسه و تاریخ طولانی آن موجب افتخار من است، آغاز نمی‌شود.

آغاز این عصر تازه، فقط مدیون آراء ۲۰۳/۳۹۲/۱۳ زن و مرد فرانسوی که به من اعتماد کرده و مرا به عنوان بیستمین رئیس جمهوری فرانسه برگزیده‌اند نیست.

این عصر تازه، در واقع مدیون آراء همه فرانسویانی است که روز ۱۹ مه ۱۹۷۴ به پای صندوق‌های آراء رفته‌اند. آراء همه آنها بر اساس قواعد دموکراسی دارای ارزش برابری است. همه آنها، از زن و مرد و جوان و نوجوان، از کارگران و شاغلین و غیرشاغلین همه خواهان تغییر بوده‌اند و این تمایل خود را در دادن رأی به کاندیداهای مورد نظر خود ابراز داشته‌اند. من نخستین درود و مراتب احترام خود را در مقام ریاست جمهوری تقدیم کسانی می‌کنم که در این مبارزه با من به رقابت برخاستند و لیاقت رسیدن به مقامی را که من اکنون عهده دار آن هستم داشتند، بخصوص به آقایان فرانسوا میتران، و ژاک شابان - دلماس^{۳۰} این تغییر و تحول بدست من انجام خواهد شد، اما من به تنهایی این کار را انجام نخواهم داد.

اگر من بطور کامل وظایف ریاست جمهوری را به عهده می‌گیرم، و اگر مسئولیت‌هایی را که قبول این مقام ایجاب می‌کند می‌پذیرم، کارهایی که در پیش داریم مستلزم همکاری دولت در ارائه خدمات و ابتکارات و اشتراک مساعی پارلمان در نظارت و کنترل کارها در چارچوب حقوق و وظایف خود می‌باشد. من در این کار تنها نیستم، زیرا انعکاس صدای رسای مردمی که خواهان تغییر هستند در گوش من است. ما این تغییرات را با ملت فرانسه، و برای ملت فرانسه، در کلیه وجوه و ابعاد مورد نظر آنها انجام خواهیم داد.

آقایان رؤسای مجلسین، خانمها، دخترخانمها، آقایان. اکنون کتاب زمانه با صفحات سفید آن گشوده می‌شود. بیائید چون یک ملت واحد و متحد و برادر، این عصر تازه را با هم درنوردیم.»

من متن سخنرانی خود را خیلی راحت به خاطر سپرده بودم و چنین به نظر می‌آمد که آنرا فی البدیئه بیان می‌کنم. متن کوتاه بود و آنچه را که مورد نظر من بود در بر می‌گرفت. اگر می‌خواستم بیشتر از این صحبت کنم برای من مشکل بود. آیا هنگام بیان این مطلب اشک در چشمانم حلقه زده بود؟ نه! در آن لحظه متوجه نشدم. من به صفحات سفید کتابی که به آن اشاره کردم می‌اندیشیدم و آرزو داشتم آنرا به بهترین وجهی پر کنم...

سخن‌انم با کف زدن حضار استقبال شد. با اینکه در چنین مراسمی ابراز احساسات هم حدود و قواعدی دارد به نظرم رسید که کف‌زدنها از حد معمول طولانی‌تر و پرهیجان‌تر است. بدون شک تازگی این سخن‌ان در ابراز احساسات حاضران بی‌تأثیر نبود.

بعد از پایان سخنرانی افتتاحیه، به آرامی طول تالار جشن‌ها را پیمودم و به همه گروه‌هایی که در تالار حضور داشتند ادای احترام کردم. مدیران وزارت دارائی، همکاران سابق من، در صف متراکمی ایستاده بودند. من تقاضا کرده بودم که برای اولین بار از دانشگاهیان، رؤسای شوراهای منطقه‌ای و شاگردان یکی از کلاس‌های مدرسه «کوربوا»^{۳۱} نیز در این مراسم دعوت شود. این‌ها آخرین گروه‌هایی بودند که از مقابلشان گذشتم. هر جا که نسل جوان حاضر باشد بوی گل فضا را معطر می‌کند.

مراسم پایان پذیرفت. من از آقای پوهر که دوران کفالت ریاست جمهوری او به سر رسیده است تشکر می‌کنم و هر دو به راه می‌افتیم.

قسمت دوم برنامه در خیابان انجام می‌شود.

ما باید از خیابان شانزه‌لیزه تا میدان اتوال بالا برویم. بر روی قبر سرباز گمنام گل بگذاریم و مشعل زیر طاق نصرت را دوباره روشن کنیم. من می‌خواهم قسمتی از این مسیر را پیاده طی کنم. من هر چهار سال یکبار مراسم آغاز ریاست جمهوری هریک از رؤسای جمهور آمریکا را بدقت تعقیب می‌کردم. این مراسم شکوه و جلال خاصی داشت و در جشن‌ها و

مجالسی که به همین مناسبت در واشنگتن برپا می‌شد جمعیت زیادی حضور می‌یافتند. اما در فرانسه، در دوران جمهوری چهارم، آغاز دوران ریاست جمهوری یک واقعه درجه دوم به شمار می‌آمد و مراسمی که بمناسبت آن برگزار می‌شد کمتر مورد توجه قرار می‌گرفت. من بخاطر دارم که از روی کنجکاوی مراسم شروع کار «ونسان اوریول» (اولین رئیس جمهور دوران کوتاه جمهوری چهارم فرانسه) و رفتن او را به میدان اتوال تماشا کردم. پلیس رفت و آمد اتومبیل‌ها را در طول مسیر قدغن کرده بود و در پیاده‌روها هم جمعیت زیادی دیده نمی‌شد. رئیس جمهور در یک اتومبیل روباز مدل قدیمی ایستاده بود و به طرف پیاده‌روهای خالی از جمعیت دست تکان می‌داد. من نمی‌خواستم چنین منظره‌ای تکرار شود.

شاید در آن موقع که رئیس جمهور یک مقام تشریفاتی بود و از طرف پارلمان به این مقام انتخاب می‌شد چنین مراسم سرد و بی‌روحی قابل توجه بود، ولی حالا که رئیس جمهور با رأی مستقیم مردم انتخاب می‌شود، باید آنچه را که «آلبر کامو»^{۳۲} جشن مشروعیت خوانده است با مراسمی که درخور آنست جشن گرفت.

من قبلاً اطلاع داده بودم که قصد دارم طول خیابان شانزه لیزه را از چهارراه ژرژ پنجم تا میدان اتوال پیاده طی کنم. پیش از حرکت از کاخ الیزه، ادگار فور که می‌بایست در مقام رئیس مجلس ملی فرانسه مرا همراهی کند در گوش من گفت:

«می‌دانید والر — اجازه بدهید من مثل گذشته شما را والر صدایم کنم — من فکر نمی‌کنم پیاده پیمودن این مسیر صحیح باشد. من فکر می‌کنم این کار خیلی‌ها را شوکه خواهد کرد.»

در پاسخ گفتم «آقای رئیس مجلس ببینیم چه پیش می‌آید. بهر حال دیگر برای تغییر این برنامه خیلی دیر شده است.»

فاصله الیزه تا میدان ژرژ پنجم را با اتومبیل طی می‌کنیم. جمعیتی که در پیاده‌روها ایستاده‌اند ابراز احساسات می‌کنند و من عموی «آنیمون» را هم

می‌بینم که در روی صندلی چرخ‌دار خود در آخرین طبقه یک ساختمان نشسته و ما را تماشا می‌کند. وقتی به میدان ژرژ پنجم نزدیک می‌شویم با خود می‌اندیشم «آیا جمعیتی آنجا خواهد بود؟»

بله... جمعیت هست و خیلی هم زیاد است. نمی‌توان تعداد آنها را تخمین زد، ولی تمام پیاده‌روها تا میدان اتوال از جمعیت سیاه شده است. از اتومبیل پیاده می‌شویم و در آغاز حرکت بطرف میدان به پرچم جمهوری ادای احترام می‌کنم.

سپس صف خود را مرتب می‌کنیم. در کنار من پوهر و ادگار فور و بدنبال ما به ترتیب پیر مسمر نخست وزیر، گالی^{۳۳} وزیر نیروهای مسلح، ژنرال مورن، آنگله، رئیس پلیس پائولینی^{۳۴} و سوزای قرار می‌گیرند. زیادی جمعیت، صدای کف زدن‌ها و موزیک نظامی که بهم آمیخته و از به ثمر رسیدن فکری که در سر داشتم حکایت می‌کند یک حالت شور و سرور فوق‌العاده در من بوجود می‌آورد. کمترین علامت خستگی در خود احساس نمی‌کنم. به کسانی که همراه من هستند توصیه می‌کنم که آهسته حرکت کنیم و حتی المقدور قدم‌های خود را هماهنگ سازیم. من فکر می‌کنم مسمر و گالی که قبلاً در ارتش فرانسه آزاد خدمت کرده‌اند خیلی راحت می‌توانند این توصیه‌ها را عملی کنند.

و ما حرکت می‌کنیم. در طول مسیر واقعاً جمعیت زیادی دیده می‌شوند. صف‌ها فشرده است و فریادهای شادی و کف زدن‌ها از هر طرف به گوش می‌رسد. خیابان خیلی وسیع است و ما که از وسط خیابان حرکت می‌کنیم نمی‌توانیم به جمعیتی که در پیاده‌روها ایستاده‌اند نزدیک بشویم. من با تکان دادن دست از راست و چپ به ابراز احساسات آنها پاسخ می‌دهم.

سربازان در طول مسیر به فاصله چند متر از یکدیگر ایستاده‌اند و در حین عبور ما ادای احترام می‌کنند.

میدان اتوال تا کنار نرده‌ها و در هر دو سمت خیابان مملو از جمعیت است. و این همان شکوه و جشنی است که من آنرا می‌خواستم. عرض میدان را طی می‌کنیم و در زیر طاق نصرت می‌ایستیم. من گلی بر مزار سرباز گمنام

می‌گذارم و در آن یک دقیقه سکوت به اسامی کسانی که در زیر طاق‌های سنگی نقر شده است، نامهای عجیب و غیرعادی، شناخته و ناشناخته، اتریشی و پروسی و روس خیره می‌شوم. این اسامی و نقش‌ها که یادگاری از فتوحات گذشته است مانند یک اطلس از قهرمانی‌ها و افتخارات فرانسویان در نظرم مجسم می‌گردد.

به محوطه میدان باز می‌گردیم. اتومبیل‌ها در اطراف میدان منتظر ماست. من جمعیت را می‌بینم که در حال پراکنده شدن است. آیا آنها از اینکه نمی‌توانستم از نزدیک به ابراز احساساتشان پاسخ دهم دلسرد شده‌اند؟ از طریق خیابان «فریدلند»^{۲۵} مراجعت می‌کنیم. خیابان کاملاً خالی است. گوئی تمام جمعیت آن به شانزه‌لیزه ریخته‌اند. در حین عبور از این خیابان، در مقابل یک مغازه اسباب‌بازی فروشی بیاد دوران کودکی خودم می‌افتم. من و خواهرم هنگامی که در حدود دهسال داشتیم، در همین محل اتومبیل سیاه‌رنگی را دیدیم که در میان زوزه ممتد بوق‌های اتومبیل پلیس عبور می‌کرد و مردی به رنگ موم بر روی تشک صندلی آن افتاده بود. وقتی به خانه برگشتیم، شنیدیم که آن مرد پل دومر^{۳۶} رئیس جمهور فرانسه بوده است که ساعتی پیش او را کشته بودند.

به الیزه می‌رسیم. در سرسرای کاخ مهمانان ناهار اجتماع کرده‌اند. ما وارد سالن می‌شویم. ادگار فور که خیلی خوشحال به نظر می‌رسد می‌گوید:

«راستی فکر شما خیلی خوب بود! من باور نمی‌کردم به این خوبی برگزار شود. جمعیت زیادی جمع شده بودند و به نظر می‌آمد که همه خوشحالند. من حتی شنیدم که عده‌ای فریاد می‌زدند «زننده باد ادگار فور!»

با خود گفتم او حتماً گوش‌های تیزی دارد!

تمایل به خودداری از هر گونه گسیختگی و تغییر ناگهانی، که در کارهای جاری و برخورد من با اشخاص نمایان است در امور مادی و زندگی روزانه من هم تسری پیدا کرده است.

کاخ الیزه که باید از این پس در آن سکونت اختیار کنم دو قسمت دارد: یک قسمت بیرونی که برای عموم قابل رؤیت است و محل کار و پذیرائی از مهمانان خارجی است. و قسمت خصوصی یا اندرونی که رئیس جمهور و خانواده اش در آن زندگی می کنند.

صبح روز بعد، هنگامی که برای بازدید قسمت های مختلف کاخ رفتیم، الیزه کاملاً خلوت بود و جز چند پیشخدمت و نگهبان که در قسمت ورودی و طبقه همکف بودند کسی دیده نمی شد. دفاتر کارخالی بود و حتی درهای گنجه های دیواری را هم باز گذاشته و رفته بودند. در این بازدید فیلیپ سوزای و گی هانکن مدیر و ناظر داخلی کاخ همراه من بودند.

برای بازدید طبقه اول از پله ها بالا رفتیم. احدی در این طبقه دیده نمی شد. من در مقابل «سالن طلائی» که دفتر کار ژنرال دوگل بود و رئیس جمهور پمپیدو هم از آن استفاده می کرد توقف کردم. بی اختیار هر دو آنها را در پیش چشم خود مجسم کردم و بیاد روزهای افتادم که در همین اطاق به عنوان وزیر دارائی به آنها گزارش می دادم.

تصمیم من حسی و سریع بود: من دفتر ژنرال دوگل را برای کار خود انتخاب نخواهم کرد. من این کار را نوعی بی حرمتی به خاطر آن مرد بزرگ تلقی می کردم. من به فرهنگی تعلق دارم که در حال افول و خاموشی است. شاید بتوان نام آنرا «فرهنگ ستایشی» نام نهاد. من هنوز بسیاری از جزئیات دیدارهای خود را با ژنرال دوگل در همین اطاق بخاطر دارم. او، با آن هیکل درشت برای استقبال من از جای خود بر می خاست و با وجود قد بلند خود من، نگاهی از بالا به سوی من می افکند. در نگاهش حالتی بود که گوئی با کنجکاوی به شیئی می نگرد، تا کسی که می خواهد مطلبی را برای او توجیه و تشریح کند. نه! من در روی صندلی دوگل نخواهم نشست! این صندلی متعلق به اوست تا پایان دوران هفت ساله ریاست جمهوری من هم خالی خواهد ماند.

ما به بازدید خود ادامه می دهیم. بعد از عبور از یک اطاق دلپذیر که به رنگ آبی نقاشی شده و سابقاً منشی های رئیس جمهور در آن کار می کردند به

سالنی می‌رسیم که در یک گوشه کاخ قرار گرفته و چهار پنجره آنرا روشن می‌کند. دو پنجره این سالن به قسمت جلو کاخ در شانزه‌لیزه باز می‌شود و دو پنجره دیگر به باغچه کوچک گل سرخ در داخل کاخ، که بعداً من از آن برای مصاحبه‌های تلویزیونی مراسم چهاردهم ژوئیه استفاده می‌کنم.

من فوراً این اطاق بزرگ و روشن و آفتابگیر را انتخاب می‌کنم، و همین اطاق است که مدت هفت سال دفتر کار من خواهد بود. فیلیپ سوزای به من تذکر می‌دهد که کسانی که قصد ملاقات مرا دارند باید از اطاق منشی‌ها یا دبیرخانه عبور کنند. از نظر من این مسئله اشکالی ندارد. اطاق کاررهبان بزرگ دیگر جهان، از جمله رهبران آمریکا و شوروی و آلمان هم که من از آنها دیدن کرده‌ام چنین کیفیتی دارد.

برای مبلمان این اطاق بیشتر از وسائلی که در الیزه وجود دارد استفاده می‌شود، ولی من علاقه دارم صندلی و میز کارم را در وزارت دارائی که سالها به آن عادت کرده‌ام به الیزه بیاورم. اشیاء و وسائل روی این میز هم که بعضی جنبه خانوادگی دارد همان است که در سالهای خدمت در وزارت دارائی همیشه روی میز من بوده است.

دبیرخانه در اطاق مجاور دفتر کار من مستقر خواهد شد. دفتر کار ژنرال دوگل فقط برای پذیرائی از مهمانان خارجی و مراسم تقدیم استوارنامه‌های سفیران خارجی مورد استفاده قرار خواهد گرفت. دبیر کل دفتر ریاست جمهوری و معاون او هم در دو اطاق قسمت جلو کاخ که در انتهای دیگر ساختمان قرار گرفته است مستقر خواهند شد.

حالا وقت آنست که از قسمت اندرونی کاخ بازدید کنیم.

من تابحال بیش از یکبار وارد این قسمت الیزه نشده‌ام. آنهم هنگامی بود که رئیس جمهور پمپیدو به علت تعمیرات قسمت همکف ساختمان در قسمت خصوصی کاخ از مهمانان خود پذیرائی می‌کرد.

در سرسرای این قسمت دری را به من نشان می‌دهند که ژنرال دوگل هر شب رأس ساعت هشت آنرا شخصاً می‌بسته و به کسی اجازه نمی‌داده است

که مزاحم او بشوند. دوگل در اطاقی که پشت این در قرار دارد بطور خصوصی با خانم دوگل شام می‌خورده و سپس با هم به تماشای برنامه‌های تلویزیون می‌نشسته‌اند.

ضمن بازدید از اطاق‌های این قسمت به اطاق خصوصی رئیس جمهور پمپیدو می‌رسیم که وسائل اورژانس و شیشه‌های محتوی دارو هنوز در آن به چشم می‌خورد. من از دیدن این اطاق متأثر می‌شوم. سرم را بر می‌گردانم و از هانکن می‌خواهم که این در همیشه بسته بماند.

و بالاخره در قسمت انتهای ساختمان به اطاقی می‌رسیم که یک حمام خصوصی در کنار آن قرار دارد. اینجا اطاق خواب ژنرال دوگل بوده و بعد از وی رئیس جمهور پمپیدو هم از آن استفاده کرده است. اطاق آرامی است و یکی از پنجره‌های آن بطرف باغ باز می‌شود. درخت‌ها بقدری به اطاق نزدیک است که وقتی پنجره را باز می‌کنیم می‌توانیم شاخه‌های درختان را لمس کنیم.

من همین اطاق را برای دوران زندگی خود در الیزه انتخاب می‌کنم.

فصل سوم

چهره‌ها

این سؤال غالباً برای من مطرح است که: روابط شخصی بین رهبران کشورها چقدر اهمیت دارد؟ آیا چنین روابطی حل مسائل و مشکلات را آسان می‌کند و به کمک این روابط می‌توان از بروز بعضی بحران‌ها جلوگیری کرد؟ این پرسش را از جهت مخالف آن هم می‌توان مطرح کرد: آیا اهمیت دادن بیش از حد به روابط شخصی، موجب آن نمی‌شود که ما برای نظریات و تأثرات شخصی خود، بیش از مصالح و منافع که عهده‌دار حفظ آن هستیم، اولویت قائل شویم؟ آیا چنین روابطی ما را وادار نخواهد کرد که، صرفاً برای خوشایند طرف مقابل، امتیازی برای او قائل شویم و یا به سازشی تن در دهیم؟ زندگی سیاسی، مانند زندگی کوتاه معمولی ما، مجموعه‌ای از برخوردها و آشنائی‌هاست. دوران حیات سیاسی ما پر است از چهره‌هایی که گاه مطبوع و خوشایند و گاه نامطبوع و ناخوشایند، گاه گرم و دلپذیر و گاه سرد و زننده و حتی نفرت‌انگیز است.

من نمی‌خواهم مستقیماً به سؤالاتی که مطرح کردم پاسخ بدهم. ولی بسیاری از چهره‌هایی که در دوران تصدی مقام ریاست جمهوری فرانسه با آنها برخورد کرده‌ام در حافظه من نقش بسته است. هریک از آنها می‌توانند نمونه‌ای برای یافتن پاسخ به سؤالات فوق باشند.

شاه ایران

اولین مهمان خارجی من شاه ایران بود. من او را به فرانسه دعوت نکرده بودم. برنامهٔ مسافرت او به فرانسه در زمان ریاست جمهوری پمپیدو تنظیم شده بود. روابط آنها خالی از اشکال نبود. رئیس جمهور پمپیدو دعوت شاه را برای شرکت در جشن‌های تخت جمشید، که در ماه اکتبر سال ۱۹۷۱ به مناسبت دو هزار و پانصدمین سال تشکیل امپراطوری ایران برپا شده بود رد کرد. شاه این جشن‌ها را برای ایجاد یک پیوند گستاخانه بین سلسلهٔ پهلوی، که پدرش مؤسس آن بود، و سلسلهٔ هخامنشی برپا ساخت. رئیس جمهور پمپیدو بطور خصوصی دلائل خودداری خود را از شرکت در این جشن‌ها ابراز داشته بود. او برگزاری چنین مراسمی را بی‌معنی و نابجا تلقی می‌کرد.

رئیس جمهور پمپیدو بجای خود «ژاک شابان دلماس» را که در آن موقع نخست وزیر فرانسه بود برای شرکت در جشن‌ها به ایران فرستاد، ولی شاه از این انتخاب راضی نبود، زیرا می‌خواست رؤسای کشورها در جشن او شرکت کنند. شاه اهمیت فوق‌العاده‌ای برای این مراسم قائل بود و آنرا نقطهٔ اوج سلطنت خود به شمار می‌آورد.

در تهیهٔ مقدمات این جشن‌ها اولویت زیادی به تولید کنندگان و دکوراتوره‌های فرانسوی داده شده و چادرهای مخصوص پذیرائی از مدعوین در تخت جمشید از طرف آنها ساخته و پرداخته شده بود. از این جهت نیز رد دعوت او از طرف رئیس جمهور پمپیدو موجب رنجش وی گردید.

او مردی کامل، لجوج و سازش‌ناپذیر بود و نسبت به آنچه برای مقام و موقعیت خود او و کشورش برخوردار شده باشد حساسیت نشان می‌داد. با اینکه او با فرهنگ فرانسه کاملاً آشنا بود، و با وجود اینکه در روابط سیاسی دو کشور هیچ مسئله و مشکلی وجود نداشت، عادی ساختن روابط فیما بین پس از این ماجرا پیچیده به نظر می‌رسید. دعوت رئیس جمهور پمپیدو از شاه و پذیرش این دعوت از پایان این ماجرا و آشتی آنها حکایت می‌کرد.

هنگامی که من کار خود را در مقام ریاست جمهوری فرانسه شروع کردم ژان پل آنگله رئیس تشریفات ریاست جمهوری موضوع این دعوت را با من در میان گذاشت.

مسئله از این قرار بود که آیا ما این دعوت را که برای آخر ماه ژوئن پیش‌بینی شده بود تأیید کنیم یا آنرا به تاریخ دورتری موکول نمائیم؟ تا آخر ژوئن کمتر از شش هفته باقی مانده بود و تهیه مقدمات مسافرت در این مدت کمی دشوار بود. ولی من با اطلاع از مسائلی که در روابط فرانسه با ایران بوجود آمده بود ترجیح دادم که دعوت تأیید شود و مسافرت در تاریخ پیش‌بینی شده انجام گردد.

پاسخ شاه سریع بود. او گفت که با کمال مسرت به این مسافرت اقدام خواهد کرد. من بعداً متوجه شدم که او انتظار تجدید دعوت از طرف ما را داشته و در این امر که برنامه مسافرت در تاریخ مقرر انجام شود حساسیت داشته است.

من از پذیرائی او خوشحال بودم، زیرا دیدار وی خاطره‌ای را در من زنده می‌کرد.

در طول مدت زمستان سال ۱۹۴۵ — ۱۹۴۴ ارتش اول فرانسه، پیش از آغاز حمله بهار به آنسوی رودخانه راین، مشغول تدارک و تجهیز قوای خود بود. از ماه دسامبر به اینطرف، هوای بد و برف و مقاومت لجوجانه واحدهای آلمانی پیشرفت عملیات ما را برای تصرف کامل آلزاس عملاً متوقف کرده بود. نیروهای ما در منطقه‌ای در طول رودخانه راین که به «فرورفتگی کولمار»^۱ معروف است موضع گرفته و استحکاماتی در این نقطه احداث کرده بودند.

ژنرال «دولا تر دو تاسینی»^۲ در انتظار فرا رسیدن روزهای بهتر به تجدید سازمان و تجهیز نیروهای خود پرداخته بود. او کادرهای جوان را در محلی در

1- LA POCHE DE COLMAR

2- DE LATTRE DE TASSIGNY

جنوب کولماربنام «روفاک»^۳ که قبلاً یک آسایشگاه بیماران روانی بود جمع‌آوری کرده و تعلیمات گوناگونی، از طرز استعمال سلاح‌ها تا تمرین عملیات جنگی به ما می‌داد. قدیمی‌ها از این کارهای ابتدائی ناراحت بودند و غرولند می‌کردند و جوان‌ترها، که من هم از جمله آنان بودم، ضمن به سخره گرفتن بدعت‌هایی که «دولاتر» شایق و مایل به آن بود خودمان را با این کارها سرگرم می‌کردیم. از جمله این تعلیمات، طرز استعمال اسلحه در سه حالت عادی، آهسته و خیلی آهسته بود، و در حالت خیلی آهسته، تعلیم دهندگان با فریاد بلندی که هنوز در گوشم است اعداد یک تا سه را خیلی کشیده ادا می‌کردند.

این تمرینات که در نوع خود بدیع و تازه بود، و در پانزده کیلومتری مواضع آلمانی‌ها انجام می‌گرفت، هنگام شب که ما در نور فانوس از یک ژنرال آمریکائی پذیرائی می‌کردیم حال و هوای دیگری پیدا می‌کرد. این ژنرال که همراه دولاتر از کارهای ما بازدید می‌کرد یک عصای خرمائی رنگ بدست می‌گرفت و چشمهایش در نور فانوس‌های ما درخشندگی خاصی داشت. بعد از ظهرها صرف تعلیمات جنگی می‌شد و در بعضی از این تمرین‌ها گلوله واقعی به کار می‌رفت. ما می‌بایست در طول دیوارخانه‌های یک دهکده مخروبه پیش برویم. و در همین حال با یک مسلسل بر محور کوچه شلیک می‌کردند تا ما با صدای صفیر گلوله‌ها در بیخ گوش خود و طرز عمل آنها آشنا شویم.

یک روز صبح فرمانده گروهان ما مرا نزد خود فرا خواند و گفت:

«شاه ایران می‌خواهد از تمرینات ما بازدید کند. شما برای همراهی او در

نظر گرفته شده‌اید.»^۴

3- ROUFFACH

۴ - در بیوگرافی‌های رسمی شاه که در زمان سلطنت او منتشر شده به سفر وی به خارج از کشور در سال‌های ۱۹۴۴ یا ۱۹۴۵ اشاره‌ای نشده است. معیناً بعید نیست که شاه در این تاریخ سفر خصوصی و محرمانه‌ای به اروپا کرده باشد و اشاره ژسکار دستن در صفحات بعدی که «یک آجودان مخصوص با قیافه انگلیسی» شاه را در این سفر همراهی می‌کرده شاید کلید این معما باشد - م.

پیش خود گفتم «شاه ایران، چه کسی می‌تواند باشد؟». من در حافظه خود تصاویر مبهمی از جنگجویان ریشورا با موهای مجعد و تابدار و کلاه‌های دراز، که در سالن‌های موزه لوور دیده بودم به خاطر آوردم. عکس تازه‌ای از ملاقات سران متفقین در تهران هم بیادم آمد، که در آن پرزیدنت روزولت یک شل سیاه بر تن کرده، قسمت جلو آنرا با زنجیری به گردن بسته بود و یک کلاه پوستی بر سر داشت. در همین عکس استالین یک کلاه نظامی معمولی بر سر گذاشته بود که یک نوار قرمز به دور آن جلب توجه می‌کرد.

او بعد از ظهر همان روز با همراهانش وارد شد. او مرد خیلی جوانی با اندام ظریف، رنگ تیره، خطوط چهره معمولی، شقیقه‌های بهم فشرده، بینی کمی نامتناسب که بر قسمت پائین صورتش سنگینی می‌کرد، ابروهای پهن و سیاه و چشمانی مطبوع و دلنواز بود. یک آجودان مخصوص که قیافه انگلیسی داشت و چند افسر عالی‌رتبه فرانسوی، که من در آنموقع درجات آنها را درست تشخیص ندادم، همراه وی بودند.

من نقش حقیری در این میان به عهده داشتم. تنها کاری که من می‌بایست انجام بدهم حرکت به دنبال این عده بود. آن روز بعد از ظهر ما به دهکده‌ای که در آن تمرینات تیراندازی انجام می‌گرفت رفتیم. یک اتومبیل روباز برای بازدید شاه در نظر گرفته شده بود.

در این قسمت از برنامه بود که از من خواستند سوار اتومبیل حامل شاه بشوم و جریان مانور و تمرینات نظامی را برای او توضیح بدهم.

من بالا رفتم و نزد شاه نشستم. اتومبیل حرکت کرد. قرار بود ما در مدخل کوچه‌ایکه به طرف آن تیراندازی می‌شد توقف کنیم. نیمرخ او را نگاه کردم، آرام و جدی به نظر می‌رسید. مسلسل شروع به تیراندازی کرد و سربازان پشت سر هم، در حالیکه سر خود را خم کرده بودند در طول دیوار شروع به پیشروی نمودند. وقتی به انتهای کوچه می‌رسیدند می‌بایست طوری حرکت کنند که دو یا سه متر از محل اصابت گلوله‌ها فاصله داشته باشند. در این کار خطری وجود نداشت.

در جریان این عملیات، شاه به طرف من برگشت و گفت:

«شما هم در این تمرین‌ها شرکت کرده‌اید؟»

جواب دادم «بله، اعلیحضرت.»

در مورد طرز گفتگو با شاه به من تعلیم داده نشده بود، ولی در آن لحظه فکر کردم که عنوان «اعلیحضرت»^۵ مناسب موقعیت است.

دوباره پرسید «آیا ترسیدید؟»

او کلمات را مقطع و شمرده ادا می‌کرد، ولی لهجه نداشت. صدای او در عین آهستگی، وزن و آهنگ دیگری داشت، مانند آوازی که بدون موسیقی و آهنگ خوانده شود.

در پاسخ گفتم «بله. بار اول ترسیدم، ولی بعداً نه.»

همین طور هم بود. من بار اول واقعاً ترسیده بودم. صبح روز تمرین، وقتی که به ما گفتند از گلوله‌های واقعی استفاده خواهد شد دچار بیم و تشویش شدم، ولی بار دوم به آن عادت کردم، و حتی باید بگویم که احساس تسلط بر نفس خود هیجان‌انگیز بود. اما اگر روزی واقعاً از روبرو به طرف من تیراندازی کنند دندانهایم از ترس بهم نخواهد خورد؟ آیا در اولین گودالی که در جلو خود بینم به زمین نخواهم خوابید و با ناخن‌هایم زمین را نخواهم گند تا در جایی پنهان شوم؟

گفتگوی ما ادامه یافت. من مراحل مختلف تعلیمات جنگی را برای او تشریح کردم. او با دقت حرف‌های مرا گوش می‌داد. آیا از روی ادب بود که این طور به دقت سخنان مرا تعقیب می‌کرد؟ نمی‌دانم. چون نوعی بی‌علاقگی و بی‌تفاوتی در او احساس می‌کردم. گاهی نگاه‌های ما بر هم برخورد می‌کرد. ولی من، شاید به علت اختلاف رتبه‌ای که بین ما بود، مستقیماً به چشمان او نگاه نمی‌کردم. نگاه‌های او به نظر من مغموم و افسرده بود و از یک رنج درونی حکایت می‌کرد. من در شرایط و موقعیت‌های دیگری هم او را همین‌طور یافتیم، و این حالت با تصویری که از او در افکار عمومی ساخته بودند تفاوت کلی داشت. شاه فردای آن روز رفت و از من هم مانند دیگران سپاسگزاری کرد.

من شانزده سال بعد او را در سفری که برای دیدار ژنرال دوگل به پاریس کرده بود ملاقات کردم و در این ملاقات روابط اقتصادی فرانسه با ایران مورد بحث قرار گرفت. آیا او واقعاً خاطره‌ای از آن سفر کوتاه به آلزاس داشت. یا اینکه همراهانش این موضوع را به وی یادآوری کرده بودند؟ در هر حال شاه اشاره‌ای به این دیدار کرد و بعد از آن هم همیشه در ملاقات با من آنرا به خاطر می‌آورد.

پذیرائی فرانسه از اولین مهمانان رسمی من باشکوه بود. فرانسه در آن روزها، هم بواسطهٔ فصل و هم به خاطر تغییر و تازگی حال و هوای روزهای جشن و عید را داشت. فرانسویها شیفتهٔ تغییر حکومت و تغییر حکومتگران خود هستند. آنها دربارهٔ آنچه در حال آغاز شدن است و هنوز آنرا نمی‌شناسند پیش داوری مثبتی دارند. دربارهٔ ریاست جمهوری من هم در آغاز چنین داوری می‌شد. با وجود برخی مخالفت‌ها و بدبینی‌ها، بسیاری از مردم از اینکه از خطرات و ناملایمات «برنامهٔ مشترک»^۶ جسته‌اند احساس آرامش می‌کردند.

در مدت هفت سال ریاست جمهوری من، برنامهٔ مسافرت مهمانان خارجی به فرانسه تقریباً مشابه یکدیگر بود. برنامه با استقبال در فرودگاه اورلی آغاز می‌شد و سپس به اتفاق مهمان خود با هلی‌کوپتر به «انوالید»^۷ می‌رفتیم. سر و صدای هلی‌کوپتر مانع از آن بود که بتوانیم صحبت کنیم. من در مسیر خود با انگشت میدان‌های سرپوشیده «رونژی»^۸ و سپس محله‌های جنوبی شهر

۶- برنامهٔ مشترک یا PROGRAMME COMMUN برنامهٔ احزاب دست چپی فرانسه بود که برای پیروزی در انتخابات با هم ائتلاف کرده بودند - م.

۷- انوالید INVALIDES نام بنای معروفی است که در سال ۱۶۷۰ از طرف لوئی چهاردهم برای نگهداری و مراقبت از سربازان و افسران معلول ساخته شد. بعداً جسد ناپلئون اول را در این بنا دفن کردند و شهرت فعلی انوالید بیشتر به خاطر مقبرهٔ باشکوه ناپلئون در زیر گنبد کلیسای آن است - م.

را که ساختمان‌های جدیدی در آن بنا می‌شود و رودخانه سن را نشان می‌دهم. سپس به کارخانجات رنو نزدیک می‌شویم و از این نقطه هلی‌کوپتر برای فرود آمدن در میدان انوالید ارتفاع خود را کم می‌کند.

ما از ارتفاع طبقه دوم برج ایفل عبور می‌کنیم و در آنجا جهانگردان با تکان دادن دستمال نسبت به ما ابراز احساسات می‌کنند. هنگام فرود آمدن در میدان پروانه‌های هلی‌کوپتر گردبادی بپا می‌کند که کلاه را از سر افسران پلیس بر می‌دارد. اتومبیل‌های رسمی در میدان انوالید منتظر ما هستند و بقیه مسیر از اینجا تا کاخ الیزه کوتاه است.

محل پذیرائی از مهمانان خارجی هتل «مارینی»^۹ است. رئیس جمهور فقید پمپیدو با خریدن این محل از «آلن دوروچیلد»^{۱۰} و اختصاص دادن آن به مهمانان خارجی فرانسه فکر خوبی را به موقع اجرا گذاشت. تا قبل از عملی شدن این فکر از مهمانان خارجی در «که دورسه»^{۱۱} پذیرائی می‌شد. پذیرائی از مهمانان خارجی در این محل مستلزم رفت و آمدهای مکرر با تشریفات رسمی بود که موجب راه‌بندان‌ها و ناراحتی و عصبانیت مردم می‌شد. اما با عبور از عرض یک خیابان می‌توان از هتل مارینی به الیزه رفت. هتل با ذوق و سلیقه صاحبان قبلی آن به خوبی تزئین شده و درواقع مجموعه باشکوهی است.

با وجود این، هنگام ورود به این ساختمان مجلل، حال و هوای هتل در آن دیده می‌شود: کارکنان در راهروها در رفت و آمد هستند و صدای حمل و نقل بار و اثاثیه به گوش می‌رسد. در روی میز تالار بزرگ نشان‌ها و هدایای رسمی دیده می‌شود.

در اطاق مجاور چای سرو می‌شود. من هنگام نشستن روی کاناپه صدای ناله تسمه‌های آن‌را می‌شنوم. در بالای درها نقاشی‌هایی دیده می‌شود که می‌گویند استاد نقاشی یکی از دختران روچیلد آنها را نقاشی کرده است. یکی

9- MARIGNY 10- ALAIN DE ROTHSCHILD

11- QUAI D'ORSAY نام ساختمان وزارت خارجه فرانسه است که در خیابانی به همین نام بنا

شده است - م.

از تابلوها دختر جوانی را نشان می‌دهد، که پس از شکار منتظر کردن لباس‌هایش بوسیلهٔ یک خدمتکار است. تابلو با الهام از الههٔ رومی «دیان» کشیده شده است.

نخستین مذاکرات خصوصی، که یک ساعت وقت برای آن پیش‌بینی شده، معمولاً خسته‌کننده و بی‌محتوی است. همسران ما جدا می‌شوند و صحبت‌های ما بیشتر مربوط به موضوعاتی است که باید در مدت اقامت مهمان پیرامون آن مذاکره کنیم. دربارهٔ چگونگی انجام برنامهٔ سفر هم مذاکراتی به عمل می‌آید. گفتگوهای دودو، مخصوصاً موقعی که مترجم هم در میان نباشد آهسته و بی‌تکلف است. و در پایان وقتی از هم جدا می‌شویم همه چیز طبیعی‌تر از آغاز به نظر می‌رسد.

هنگام بازدید شاه ایران کارتزینات هتل مارینی هوز تمام نشده بود. لذا من تصمیم گرفتم در «تریانون»^{۱۲} از شاه و شهبانو پذیرائی کنم. ما در فرودگاه اورلی از آنها استقبال کردیم و سپس با هلی‌کوپتر مستقیماً به کاخ تریانون رفتیم. پرواز بر فراز «ورسای»^{۱۳} عالی بود. نوری که از «سن ژان» بر کاخ ورسای می‌تابید جلوهٔ فوق‌العاده‌ای به آن داده و زوارهای قسمت جلو کاخ را به خوبی روشن می‌کرد. برگهای انبوه و بهم فشردهٔ درختان هم در پرتو این نور سبزی تندی داشت.

بر حسب معمول مراسم مبادلهٔ نشان‌ها و هدایا انجام گرفت. برای شاه دو ظرف از ساخته‌های «سور»^{۱۴} و برای شهبانویک پاراوان تزینی ساخت «برنارد بوفه»^{۱۵} در نظر گرفته شده بود. برای فرزندانشان هم اسباب‌بازی، کتاب‌های کودکان به زبان فرانسه و یک کره داده شد. شاه برای من ظروف برنز لرستان و برای آنتیمون یک تابلو نقاشی گل آورده بود. پس از انجام این مراسم و صرف چای از هم جدا شدیم.

۱۲ - TRIANON نام دو کاخ است که اولی در زمان سلطنت لوئی چهاردهم و دومی در دوران لوئی پانزدهم در ورسای ساخته شده و به تریانون بزرگ و تریانون کوچک معروف است - م.

برای شام قرار بود مجدداً یکدیگر را ببینیم.

مراسم پذیرائی را در ورسای با دقت تدارک دیده بودم. من خاطره ضیافتی را که ژنرال دوگل در همین جا برای زوج جوان کندی (رئیس جمهور آمریکا و همسرش ژاکلین) ترتیب داده بود هنوز بیاد داشتم. دیدار دولتمردی بزرگ با ابعاد تاریخی، و درخشش جوانی رئیس جمهور آمریکا، با پوست برنزه و چهره خندانش که موجب برق زدن دندانهایش در مقابل فلاش دوربین‌های عکاسان و فیلمبرداران می‌شد، برای همه کسانی که در آن مجلس مهمانی باشکوه حضور داشتند خاطره‌ای بیادماندنی بود، و همه آنها در این احساس شریک بودند که در سرنوشت انسان به ندرت بخت دیدن چنین صحنه‌هایی دست می‌دهد.

در آن مهمانی باشکوه، وقتی که ژنرال دوگل، بازو به بازوی ژاکلین کندی، طول گالری آئینه‌ها را برای نشستن بر جایگاه خود در سر میز می‌پیمود، زمزمه تحسین‌آمیزی آنها را همراهی می‌کرد و کسانی که تماشاگر این صحنه بودند می‌دانستند که بازیگران این نمایش استثنائی نقش خود را بیش از یکبار بازی نخواهند کرد.

من در صدد ساختن دوباره چنین صحنه‌ای نبودم. ولی آرزو داشتم تصویری از فرانسه درخشان و مدرن، که خود را بازیافته است عرضه کنم. فرانسه‌ایکه به گذشته خود افتخار می‌کند و اجازه نمی‌دهد هیچ‌کس این گذشته غرورآفرین را به نفع فلان شخص یا فلان حزب مصادره نماید.

لیست مدعوین طوری تنظیم شده بود که حتی المقدور از طبقه‌بندی گروه‌های سیاسی و رقیب در آن پرهیز شود. کمتر شخصیت سیاسی، به جز کسانی که شغل آنها ایجاب می‌کرد به این مهمانی دعوت شده بودند. بیشتر مدعوین از میان شخصیت‌های فرهنگی، نقاشان، نویسندگان، رؤسای مؤسسات بزرگ اقتصادی، آکادمیسین‌ها و دانشگاهیان انتخاب شده بودند. من آنها را می‌دیدم که پس از اعلام نامشان از طرف حاجب مخصوص

«فورلینگ»^{۱۶} در آستانه در ظاهر می‌شدند. من خوشحالی، و همچنین خجالت و فروتنی را در چهره آنها می‌خواندم، ولی پس از ورود و هنگام عبور آنها از مقابل پنجره‌ها احساس می‌کردم که گوئی ناگهان جوان‌تر شده‌اند و مشاهده آن شکوه و جلال توأم با متانت و آرامش چین‌ها را از صورتشان محو کرده است.

میز شام در گالری آئینه‌ها چیده شده بود. موزه «المزون»^{۱۷} ظروف نقره مطلاً را که بوسیله «هانری اوگوست»^{۱۸} ساخته شده و شهر پاریس آنها را به مناسبت مراسم تقدیس ناپلئون به وی تقدیم کرد، برای این مهمانی تدارک دیده بود. ما روبه باغ، در مقابل محور کانال نشسته بودیم، و از آنجا که آن روز یکی از طولانی‌ترین روزهای سال به شمار می‌آمد هوا هنوز کاملاً روشن بود و خورشید تازه در پشت سردرختان انبوه غروب می‌کرد.

برای آن شب آتش‌بازی هم پیش‌بینی شده بود. محل انجام آتش‌بازی در انتهای باغچه، نزدیک «آپولون»^{۱۹} و قسمتی بود که معمولاً مردم از آنجا وارد پارک می‌شوند. من وقتی که فهمیدم آتش‌بازی آن شب را فقط برای مدعوین در نظر گرفته‌اند حیرت کردم و گفتم ترتیبی داده شود که مردم هم برای تماشای آتش‌بازی وارد پارک شوند. پاسخ منفی بود و علت این تصمیم را هم «دلایل امنیتی» ذکر می‌کردند. اما من می‌خواستم این جشن همگانی باشد. من می‌دانستم که مسئولین امر شانه‌هایشان را بالا خواهند انداخت و خواهند گفت «اگر آقای رئیس‌جمهور اصرار دارند...». بلی. من اصرار کردم و مردم ورسای توانستند در این جشن شرکت کنند.

فردای آن روز من شاه را برای تماشای مرکز تحقیقات اتمی به «ساکلی»^{۲۰} بردم. من می‌دانستم که او علاقمند به خرید نیروگاه‌های برق اتمی است. با وجود اینکه رودی از نفت در کشور او جاری بود، شاه گمان می‌کرد که روزی این نعمت خدادادی تمام خواهد شد و باید آن‌را با یک منبع

16- FÜRLING

17- MALMAISON

18- HENRI AUGUSTE

19- APOLLON

20- SACLAY

دیگر انرژی جایگزین نمود.

ما روپوش سفید مخصوص بازدید کنندگان از مرکز تحقیقات اتمی را به تن کردیم و دستگاه کوچکی را که در مقابل تشعشعات رادیوآکتیو حساسیت دارد به سینه خود نصب نمودیم. من می‌دانستم که محققین و کارکنان مرکز ساکلی از نظر سیاسی نظر مساعدی به رژیم شاه ندارند. با وجود این آنها در گروه‌های کوچک پای دستگاه‌ها جمع شده بودند. و شاید هم از این نظر که اهمیت کارشان مورد توجه قرار گرفته است راضی به نظر می‌رسیدند.

رئیس کل مرکز، آندره ژیرو^{۲۱} ما را راهنمایی می‌کرد. توضیحات او خیلی روشن و قابل درک بود. شاه توضیحات را گوش می‌داد و به ندرت سؤال می‌کرد. او مجذوب این تأسیسات شده و در خود فرو رفته بود، ولی در عین حال به خود اجازه نمی‌داد درباره آن اظهار نظر کند. من در مراجعت هم، در هلی‌کوپتری که می‌بایست او را به «تریانون» ببرد همراهش بودم. وزیر صنایع فرانسه «میشل دورنانو»^{۲۲} نیز در این مسیر ما را همراهی می‌کرد.

هنگامی که از هم جدا می‌شدیم، شاه گفت:

«ما به نیروگاه‌های زیادی احتیاج خواهیم داشت. من به کشورهای مختلفی مراجعه خواهم کرد، ولی تکنیک فرانسه مرا تحت تأثیر قرار داده است. آنچه مهم است اینست که شما در کار خود مستقل هستید. من در مورد تأمین وسائل مورد نیاز در آینده تضمین‌هائی می‌خواهم. من همچنین حاضرم در کارخانه غنی ساختن شما شریک شوم. نظر من اینست که قسمت اعظم نیروگاه‌های مورد نیاز ما را فرانسه تأمین کند. در بازگشت به تهران من دستوری برای شروع مذاکرات در این زمینه خواهم داد.»

در زمستان سال ۱۹۷۵ اطلاع یافتیم که شاه طبق معمول همه ساله در ویلای خود در «سن موریتز»^{۲۳} اقامت دارد و مایل است که با هم ملاقات کنیم. این بار نوبت من بود که برای دیدن او سفر کنم.

21- ANDRÉ GIRAUD

22- MICHEL D'ORNANO

23- SAINT-MORITZ

من تصمیم گرفتم که این دیدار را همزمان با مسافرت زمستانی یک هفته‌ای خودمان انجام بدهم. ما در ماه فوریه یک سفر خانوادگی به «کورشول»^{۲۴} می‌کردیم و در خانه چوبی مادرم در آنجا می‌ماندیم. تاریخی که شاه برای ملاقات با من پیشنهاد می‌کرد با همین ایام تطبیق می‌نمود. قرار شد روز دوشنبه ۱۷ فوریه با هلی‌کوپتر از یک قسمت سلسله جبال آلپ به قسمت دیگری برویم و این دیدار را برگزار کنیم.

هنگام پرواز از «کورشول» چشمان کنجکاوی ما را تعقیب می‌کرد. ما مستقیماً به طرف سویس پرواز می‌کنیم. بر فراز دره «رون»^{۲۵} منظره ارتفاعاتی که در زیر می‌بینیم عالی و باشکوه است: یک طرف «سرون»^{۲۶} و کوه «روز»^{۲۷} و یک سوی دیگر ارتفاعات آلپ در منطقه برن و صخره‌های یخ‌زده «یونگ فرو»^{۲۸} دیده می‌شوند. هوا فوق‌العاده است. من هرگز سویس را به این قشنگی ندیده بودم و نمی‌دانستم که این کشور اینقدر کوههای مرتفع را در خود جا داده است.

با بیاد آوردن این رسم که هنگام پرواز بر فراز هر کشوری یک پیام دوستانه به رسم نزاکت و ادب برای رئیس آن کشور مخابره می‌کنند چند جمله محبت‌آمیز تنظیم کردم و از آجودان خود خواستم که آنرا به وسیله بی‌سیم هلی‌کوپتر مخابره کند. مخاطب پیام من آقای «نلوسلیو»^{۲۹} رئیس کنفدراسیون سویس بود. من اسم او را از این جهت خوب بخاطر داشتم که قبلاً وزیر دارائی سویس و همتای من بود. اما در بازگشت از این سفر اطلاع یافتم که این پیام ساده و بی‌اهمیت من باعث حیرت و تمسخر مطبوعات و محافل سیاسی سویس شده است، زیرا آقای «نلوسلیو» دو سال قبل از آن از مقام ریاست کنفدراسیون سویس مستعفی شده بود. اشتباه تأسف‌آوری بود، ولی در حسن نیت من تردیدی وجود نداشت.

ما به ارتفاعات «انگادین»^{۳۰} رسیدیم. حال می‌بایست به طرف فرودگاه

24- COURCHEVEL

25- RHÔNE

26- CERVIN

27- MONT ROSE

28- JUNGFRAU

29- NELLO CELIO

30- ENGADINE

«سن موریتز» که در چند کیلومتری شرق شهر قرار گرفته است پرواز کنیم. ما در میان دو ارتفاع کوهستانی فرود می‌آئیم. شاه در فرودگاه منتظر ماست. او پشت رل اتومبیل مرسدس خودش می‌نشیند و من هم در کنار او قرار می‌گیرم. آیمون در اتومبیل دیگری ما را تعقیب می‌کند. در ارتفاعات اطراف فرودگاه چند اسکی‌باز با کلاه‌های پشمی منگوله دار مشغول بازی هستند.

ما بدون توجه به ردیف اتومبیل‌هایی که دنبال ما حرکت می‌کنند از داخل شهر کوچک عبور می‌کنیم و راهی را که از پشت هتل «سورتا»^{۳۱} بالا می‌رود در پیش می‌گیریم. در سربیکی از راه‌های فرعی این جاده که به ویلای شاه منتهی می‌شود چند مأمور پلیس سویس مشغول نگهبانی هستند. ما از اتومبیل پیاده می‌شویم و چند مأمور محافظ ما را احاطه می‌کنند. این ملک محصور ایرانی که در قلب سویس قرار گرفته یک خانه اشرافی با نمای سنگ‌های خاکستری است که کم و بیش سبک معماری آلمانی در آن بکار رفته است. شهبانو در آستانه در خانه منتظر ماست. تبسم دائمی او مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد، طبیعت او چنان است که گوئی همه کینه‌ها و نفرت‌ها و ناملایمات روزگار را بدور افکنده است. ما چهار نفر با هم ناهار می‌خوریم. سپس شاه مرا به دفتر خود هدایت می‌کند و مذاکرات ما آغاز می‌شود. اطاقی که ما در آن نشسته‌ایم اطاق طویلی است که تخته کوبی‌های ماشینی روی آن شبیه کارهای چوبی است که در ویلاهای اشراف و بارون‌های منطقه «رور»^{۳۲} دیده می‌شود.

از تاریخ آخرین دیدار او از فرانسه وضع اقتصادی جهان روبه وخامت نهاده است. شاه طرفدار افزایش قیمت نفت است و نمایندگان او در سازمان کشورهای صادر کننده نفت (اوپک) از این تزدفاع می‌کنند. من صحبت خود را با طرح این موضوع آغاز می‌کنم و هشدار می‌دهم:

«بهای نفت هم اکنون خیلی بالاست. افزایش قیمت نفت همه کشورهای صنعتی را دچار بحران کرده است. این کشورها با شما منافع مشترک دارند و

بعضی متحد شما هستند. تجدید نظری در قیمت نفت لازم بوده و من در این مورد مخالفتی ندارم. ولی شنیده‌ام که شما می‌خواهید از این هم فراتر بروید. بحرانی که بر اثر افزایش مجدد قیمت‌های نفت بوجود می‌آید تکان‌های سیاسی شدیدی در کشورهای ما بوجود خواهد آورد. آیا این با منافع واقعی ایران مطابقت دارد؟»

او در پاسخ من گفت «کشورهای صنعتی با خرید نفت ما به قیمت تقریباً هیچ سالیان دراز منابع ما را به غارت برده‌اند. حالا ما توانسته‌ایم این وضع را دگرگون کنیم، و آنچه کرده‌ایم جز عدالت چیزی نبوده است. اگر شما سیر قیمت نفت را در یک دوره طولانی با نرخ تورم جهانی مقایسه کنید متوجه خواهید شد که شما هنوز هم نفت را به قیمتی ارزانتر از سال ۱۹۶۰ خریداری می‌کنید.»

او سپس به اکتاء اعداد و ارقام به تجزیه و تحلیل نظریات خود می‌پردازد. من در پاسخ او می‌گویم:

«ممکن است همین‌طور باشد، ولی آن تحول تدریجی بوده و شما یکباره می‌خواهید آنرا جبران کنید. این کار از طرفی موجب برهم خوردن موازنه پرداخت‌های کشورهای وارد کننده نفت می‌شود و از طرف دیگر انباشته شدن ثروتی که به طرف کشورهای صادر کننده نفت سرازیر می‌گردد باعث تورم خواهد شد.»

شاه ادامه داد «اما ما به این پول احتیاج داریم. طولانی‌ترین مرز ما با کشور شوروی است. من برای دفاع از این مرزها نمی‌توانم روی هیچ‌کس حساب بکنم. آمریکائی‌ها به من می‌گویند که اگر خطری متوجه کشور ما شد به کمک ما خواهند آمد. اما من باور نمی‌کنم که آنها به خاطر ما از خطر یک جنگ اتمی استقبال کنند. من می‌خواهم ایران را به سومین قدرت نظامی جهان تبدیل کنم.»

من به زحمت می‌توانم آنچه را که می‌شنوم باور کنم. چهره او هنگام بیان این مطلب برآشفته است. و او در میان حیرت من به استدلال خود ادامه می‌دهد: «این مطلب ممکن است موجب شگفتی شما بشود. ولی ایران

می‌تواند سومین قدرت نظامی جهان بشود! ما می‌توانیم بهترین هواپیماهای آمریکائی را بخریم که کیفیت خیلی بالاتری نسبت به هواپیماهای شوروی دارند» - او سپس انواع این هواپیما را برای من شماره می‌کند و ادامه می‌دهد: «برای نیروهای زمینی، ما تانک و توپخانه و ادوات زرهی خود را از هرجا که بهترین آنها را تولید می‌کنند خریداری خواهیم کرد. من حاضرم از شما این خریدها را بکنم. و بالاخره ما باید برای صنایع خودمان پول داشته باشیم. شما از برنامه‌های ما اطلاع دارید: صنایع نفتی، که امر واضحی است. ولی علاوه بر آن ما باید صنایع فلزی و تولید کود شیمیائی را توسعه بدهیم، و همچنین صنایع اتمی که بعد از نفت انرژی مورد نیاز ما را تأمین کند.»

من از این سخنان به خشم می‌آیم. کوهها و دشت‌های آفتاب خورده و خشک اطراف تهران و دکه‌های کوچکی که به کوچه‌های بدون پیاده‌رو باز می‌شود، انبوه جمعیت روستائی با لباس‌های رنگارنگ و دستارها و روپوش‌های راه‌راه، و جوانانی را که شلوار جین بپا کرده و وقت را به بطالت می‌گذرانند در نظر خود مجسم می‌کنم. او نسبت به بحران در کشورهای ما بی‌تفاوت است و در رؤیاهای خود برای دست یافتن به یک قدرت نظامی و خیال باطل صنعتی کردن زورکی کشورش غوطه‌ور شده است.

من ه‌نفجر می‌شوم و می‌گویم:

«ولی اعلیحضرتا، شما دارید مقدمات یک انقلاب را فراهم می‌کنید! اکثریت مردم ایران هنوز در روستاها زندگی می‌کنند. شما نمی‌توانید جمعیت این کشور را در یک نسل از شرایط دهقانی به کارگر متخصص صنعتی تبدیل کنید و یا از نظامیان و افسران جزء خودتان یک ارتش پیچیده مدرن بسازید. این غیرممکن است. شما برای این کار به زمان احتیاج دارید. حداقل دو یا سه نسل باید بگذرد تا این برنامه‌ها عملی بشود. اگر شما بخواهید این حرکت را با شتاب انجام بدهید موجبات یک انقلاب را فراهم می‌کنید!..»^{۳۳}

۳۳ - این ادعای ژنرال دستن را باید با قید احتیاط تلقی کرد، زیرا در آن تاریخ هیچکس نمی‌توانست امکان وقوع انقلابی را در ایران پیش‌بینی کند - م.

من ضمن صحبت خود دو بار واژه «انقلاب» را تکرار کردم. شاه نه فقط از شنیدن این واژه تند و بار سنگین آن، بلکه از طرز بیان من تکان خورد. شاید او پیش خود چنین می‌اندیشید که چگونه این مقام یک کشور دوست، که تجارب کمتری از او در کار حکومت دارد به خود اجازه می‌دهد درباره اعمال او قضاوت نماید، و فراموش می‌کند که او پس از برکناری مصدق چه اقداماتی برای بدست گرفتن مهار قدرت و مبارزه با فئودال‌های بزرگ و تعصبات مذهبی به عمل آورده است. من می‌توانم حدس بزنم که در درون او مبارزه‌ای بین دو نیروی متضاد در گرفته و در رد یا قبول انتقادی که آنرا گستاخانه و غیرعادلانه تلقی می‌کند دچار تردید شده است.

چیزی در درون او می‌گذرد و بعد از اندکی تأمل آرام‌تر سخن می‌گوید: «مسئله من اینست که وقت زیادی ندارم. من مدت زیادی در قدرت نخواهم ماند. من در نظر دارم تا هفت یا هشت سال دیگر از کار کناره‌گیری کنم. در آن موقع من بیش از شصت سال خواهم داشت. من ترجیح می‌دادم که زودتر از سلطنت دست بردارم، ولی پسر من هنوز خیلی جوان است. من باید صبر کنم تا او آماده شود. اما می‌خواهم کارهای اساسی قبل از اینکه او مسئولیت را به عهده بگیرد انجام بشود. او در آغاز سلطنت با مشکلات زیادی مواجه خواهد شد. این به عهده من است که کار تغییرات و تحولات اساسی را در ایران به انجام برسانم و تصمیم گرفته‌ام این کار را انجام دهم.»

دیگر مطلبی برای گفتگو در این زمینه وجود نداشت. من مشکل مبارزه او را با زمان درک می‌کردم، ولی تغییر و تحول زندگی یک ملت را نمی‌توان بر اساس تقویم مقتضیات شخصی تنظیم کرد. آنچه او می‌خواهد انجام بدهد غیرعملی است. ولی از لحن کلام او، و جوی که در اطراف خود به وجود آورده پیداست که این اندیشه خطرناک در ذهن او جا گرفته و آنچه غیرواقعی است بر واقعیات چیره شده است.

عصر آنروز هنگام بازگشت از مسیری که آمده بودیم به این مسئله فکر می‌کردم. ما بر فراز همان قسمت از کوه‌های آلپ پرواز می‌کنیم، که با نزدیکی غروب و سایه‌هائی که کوهها بر روی هم انداخته‌اند منظره بدیعی پیدا کرده است.

ما در ماه اکتبر سال ۱۹۷۶ بطور رسمی از تهران بازدید کردیم. شاه و شهبانودر فرودگاه از ما استقبال کردند. ما با تشریفات کامل، با کالسکه‌های مطلقاً که چهار اسب سفید آنها را می‌کشیدند به طرف پایتخت براه افتادیم. مراسم استقبال در خارج شهر و پیش از ورود به تهران انجام گرفت. جمعیت اندکی انتظار ما را می‌کشیدند. مستقبلین ما عبارت بودند از عده‌ای از اشخاص صاحب مقام، دسته‌ای کودک ملبس به لباس پشاهنگی و جمعی تماشاچی کنجکاو، که آنها را هم بی‌تردید دست‌چین کرده بودند. شهردار تهران در رأس استقبال کنندگان بود. فرش‌های قرمزی گسترده بودند و دسته موزیک سرودهای رسمی دو کشور را می‌نواخت. بعد از پنج ساعت مسافرت با هواپیما این برنامه دلپذیر بود. ولی شب، در کاخ پذیرائی در مرکز شهر که برای اقامت ما در نظر گرفته بودند، همسر آنیمون متذکر شد که مراسم استقبال از ما چقدر ساختگی و بی‌روح بوده است. آنیمون می‌گفت «همه‌اش دکور بود و مستقبلین همه سیاهی لشکر بودند. این منظره برای من شوم و بدیمن بود. من اثری از مردم تهران ندیدم.»

قسمت عمده رفت و آمد ما در تهران، بین محل اقامت ما و قسمت مرتفع‌تر شمال شهر که شاه در آن زندگی می‌کرد با هلی‌کوپتر انجام گرفت. من در ابتدا این امر را نشانه‌ای از پیشرفت و مدرنیسم تلقی می‌کردم، ولی بعد متوجه شدم که این کار دلائل امنیتی دارد. خود شاه هم دیگر با اتومبیل در شهر رفت و آمد نمی‌کرد، و همین مقررات را بر ما هم تحمیل کرده بودند.

در ضیافت ناهاری که نخست وزیر هویدا در کاخ مرمر برای ما ترتیب داده بود، محیط مرا بیاد «مونپارناس»^{۳۴} نزدیک «کوپول»^{۳۵} می‌انداخت. او مردی با تمایلات رادیکال، تیزهوش، خوشرو و بشاش، بذله‌گو و کمی هم وقیح بود و به نظر می‌رسید که علاقمند به ایجاد تغییر و تحولی در کشور

34- MONT PARNASSE

۳۵ - COUPOLE اشاره به گنبدی است که بر فراز بنای تاریخی معروف پانتئون PANTHEON

دیده می‌شود - م.

است. من او را خیلی نسبت به شاه وفادار یافتم. او توانائی آنرا داشت که در صورت لزوم اوضاع سیاسی را مهار کند. ولی آیا با تشنجاتی که در حال فزونی بود و نیروهای متخاصم که شکل می‌گرفتند فرصتی برای این کار باقی مانده بود؟ من از اجحاف و زیاده‌رویهای پلیس سیاسی^{۳۶} با او صحبت کردم، و هویدا مثل همه «کرتون»^{۳۷}های جهان این طور به من جواب داد:

«من سعی می‌کنم از این تندروی‌ها و اجحافات جلوگیری کنم. اما این چیزها از آنچه گفته می‌شود خیلی کمتر است. در ضمن باید به علل این نوع اعمال، که نوعی واکنش در مقابل کارهای مخالفان است توجه داشت. سوءقصد هائی صورت گرفته که در جریان آن بعضی از دوستان آنها کشته شده‌اند، و بعضی از این کارها هم تلافی سوءقصد نسبت به اعضای خانواده‌های آنهاست. آنها در مقابل این اعمال عکس‌العمل خشونت‌آمیزی نشان می‌دهند، و این قابل درک است.»

گفتم «ولی ما اخباری درباره اعمال شکنجه هم داریم... بازجویی‌هایی که با شکنجه همراه است.»

هویدا پاسخ داد «من در این مورد تحقیقاتی به عمل آورده‌ام، برای اینکه من هم مقالات و گزارش‌های روزنامه‌ها را می‌خوانم. من هر روز مطبوعات فرانسه را از «فیگارو»^{۳۸} تا «لوموند»^{۳۹} مطالعه می‌کنم! نمونه‌های کمی از مواردی که به آن اشاره کردید دیده شده است. مقرراتی هم برای جلوگیری از این اعمال وضع شده است. در هر حال اینها موارد استثنائی و مجزائی است و هرگز یک رویه مشخص و سیستماتیک به شمار نمی‌آید.»

او مطمئناً در گفتار خود صادق و صمیمی است، و یا لااقل یک نوع

۳۶ - مقصود از پلیس سیاسی سازمان امنیت (ساواک) است - م.

۳۷ - CRÉON یکی از سلاطین اساطیری یونان است که از قهرمانان تراژدی معروف «آنتیگون» به شمار می‌آید. اصرار او در تحمیل عقاید باطلش، به خودکشی پسرش هامون و عروسش آنتیگون و مرگ همسرش انجامید - م.

صداقت سیاسی در بیان او احساس می‌شود^{۴۰} به این معنی که در لحظه‌ای که این مطالب را بر زبان می‌آورد به آن معتقد است. اما این دیرباوری و تردید من از کجا ناشی می‌شود؟ آیا این تردید و بدگمانی متأثر از خاطرات دوران اشغال فرانسه بدست نازیهاست که هیچکس از شکنجه‌هایی که در ساختمان مجاور محل سکونت او انجام می‌شد خبر نداشت؟ یا تجسم اینکه رئیس پلیس سیاسی از یک تهدید و خطر نزدیک خبر می‌دهد و شما بعد از شنیدن حرفهایش نمی‌توانید دستور صریح و مشخصی به او بدهید؟

ما از امکانات گشایشی در فعالیت‌های سیاسی با هم صحبت می‌کنیم. او خوشبین است و می‌خواهد از این موقعیت استفاده کند. او فکر می‌کند که می‌تواند انتخابات تازه‌ای را سازمان دهد و می‌خواهد این کار را با انتخابات محلی آغاز کند. ما برای صرف قهوه در باغ زیر درختان چنار نشسته‌ایم. کمترین نسیمی نمی‌وزد و برگهای درختان بی‌حرکت هستند.

ناهار مردانه است. در حدود بیست نفر حضور دارند که بیشتر آنها وزیران و مشاوران نخست وزیر هستند. همه فرانسه صحبت می‌کنند، و به جز تفاوت مختصر تلفظ حرف «ر» تقریباً هیچکدام لهجه ندارند. تقریباً همه آنها طی دو ماه گذشته سفری به پاریس کرده و در هتل «ژرژ سنک»^{۴۱} یا «پلازا - آتنه»^{۴۲} اقامت داشته‌اند. آنها مسائل جاری را با حوصله و آرامش تجزیه و تحلیل می‌کنند و تأثیر خارجی این مسائل را نیز از نظر دور ندارند. اما ایران واقعی کجاست؟ چشمانی که در زیر چادرهای سیاه پنهان شده؟ دکه‌های چوبی که در زیر نور آفتاب در حال فرو نشستن است؟ سگ‌هایی که در خاک و خُل بدنبال غذا می‌گردند؟... و چرا نمی‌توان در این شهر با وسیله‌ای غیر از هلی‌کوپتر رفت و آمد کرد؟

۴۰ - صداقت سیاسی SINCÉRITÉ POLITIQUE اصطلاح غربی است که ژسکار دستن در اینجا به کار برده و شاید مقصودش همان دروغ مصلحت‌آمیز باشد! - م.

روز مراجعت به فرانسه، پنجشنبه ۷ اکتبر در کاخ سلطنتی غذا می‌خورم. هنگامی که شاه به فرانسه آمده بود، ما می‌خواستیم به او نشان بدهیم که علاقمندیم روابط ما فراتر از نمایشات تشریفاتی باشد. به همین منظور در پایان برنامه سفر رسمی، در اطاق کوچکی در کاخ تریانون (که برای اقامت شاه در فرانسه در نظر گرفته شده بود) یک مهمانی خصوصی ناهار چهار نفری با آنیمون و شهبانو ترتیب دادیم. در این مجلس ساده و بدون تشریفات ما از گفتگو درباره مسائل سیاسی اجتناب نمودیم و بیشتر درباره سفرهای آینده و امور شخصی و تعلیم و تربیت فرزندانمان صحبت کردیم.

شاه و ملکه — که به تازگی او را امپراتریس می‌نامیدند — بدون شک به عنوان یک عمل متقابل، در این روز آخر مسافرت ما را به تنهایی پذیرفتند. در این مهمانی خصوصی دو دختر ما و چهار فرزند شاه هم حضور داشتند.

کاخ در بلندی قرار گرفته و دید آن به طرف شهر، که در فاصله دوری گسترده شده، زیباست. در قسمت جلوتر، در سمت راست مجتمع‌های ساختمانی مرتفع و هتل‌های بین‌المللی دیده می‌شود. سبک معماری کاخ اصیل نیست، ولی بنا خوب ساخته شده است. کف اطاق‌ها را فرش‌های فاخری پوشانده است. رنگ قرمز ابریشم رنگ‌های دیگر فرش‌ها را تحت الشعاع قرار داده و هنگام لمس آن نرم و لطیف به نظر می‌رسد.

ما پیش از اینکه سر میز غذا بنشینیم شامپانی می‌خوریم. گفتگوها محبت‌آمیز، ولی معمولی و بی‌حال است. بچه‌ها بطور محسوسی کسل شده‌اند. ملکه از فعالیت‌های خود صحبت می‌کند و از جمله می‌گوید که در مناطق مرکزی و شرقی کشور کارگاه‌هایی برای زنان احداث کرده است. او خیلی سفر می‌کند و هفته‌ای یکبار به مناطق مختلف سرکشی می‌نماید. از حرف‌های او اینطور استنباط می‌کنم که ارتباطات آنها در خارج از تهران آسان‌تر از پایتخت است و تشنج و ناراحتی در آن نقاط کمتر است. شاه کمتر در صحبت شرکت می‌کند و ترجیح می‌دهد که بیشتر شنونده باشد. من امروز او را خسته و بی‌حال می‌بینم. آیا این خستگی ناشی از فشار سیاسی است که بر او وارد می‌شود؟ آیا او واقعاً بموجب گزارش‌هایی که از آمریکا به من داده‌اند،

بیمار است؟^{۴۳}

ما برای صرف قهوه از دیگران جدا شدیم. من با نوعی وسواس و ملاحظه کاری سوالی را که در نظر داشتم مطرح کردم. من در جستجوی کلمات و عباراتی برای طرح این موضوع بودم تا کمتر برای او اهانت آمیز باشد و سرانجام گفتم:

«من از تلاشی که شما برای ایجاد یک دگرگونی سیاسی در ایران به عمل می آورید آگاهم. بسیاری از دوستان شما، و حتی محافظی که نظر مساعدی نسبت به شما ندارند این موضوع را تأیید می کنند. اما در این میان چیزی هست که یک چهره منفی از شما در دنیا به وجود آورده و مخالفان شما از آن بهره برداری می کنند. و این اعمال و روش های پلیس سیاسی شماست. آیا فکر نمی کنید که بهتر است ریسک حذف این سازمان را بپذیرید و وظایف آنرا به پلیس و دادگاه های عادی محول کنید؟»

شاه این سخن را اهانت آمیز تلقی نکرد. به نظر می آمد که او قبل از طرح این مسئله دچار حالتی فراتر از یأس و دلسردی است. فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و در حالیکه مستقیماً به من نگاه می کرد گفت:

«آیا شما از نقشه های مخالفان من به درستی اطلاع دارید؟ آیا شما نشریات آنها را خوانده اید؟. برنامه آنها ساده است: باید شاه را کشت!»

او کمی مکث می کند و سپس ادامه می دهد:

«آنها فقط نمی گویند که ما می خواهیم شاه را بکشیم! آنها دیگران را هم مخاطب قرار داده و می گویند: «شما باید بجنبید! اولین کاری که باید کرد کشتن شاه است!». شما جواب اینها را چطور می دهید؟ خیلی از اشخاص هستند که نسبت به من وفادار هستند. تمام ارتش به من وفادار است. آیا من باید اجازه بدهم که آنها مرا بکشند؟ نه. چون قصد آنها کشتن من است باید از خودم دفاع کنم!»

۴۳ - در تمام خاطراتی که از دولتمردان آمریکائی منتشر شده نوشته اند که آمریکائیا تا آخرین سال سلطنت شاه از بیماری او اطلاع نداشته اند و فرانسویها قبل از آنها از این موضوع مطلع شده اند - م.

من در نظر خود پافشاری می‌کنم و ادامه می‌دهم:
 «آیا واقعاً فکر می‌کنید که پلیس سیاسی در این مورد کارآئی لازم را داشته؟ به نظر من این سازمان سطح نفرت و انزجار عمومی را بالا می‌برد و برای مخالفان شما حامیان خارجی بوجود می‌آورد. پلیس عادی، وقتی کار خود را بخوبی انجام بدهد، می‌تواند به اندازه پلیس سیاسی مؤثر باشد.»

او پاسخ مرا نمی‌دهد. از نظر او این بحث بیهوده است، و برای من هم شاید همین‌طور باشد. او در نظام و سیستم دیگری زندگی می‌کند. من می‌دانم که او نه جابر و نه بیرحم است، ولی در پیچ و خم چرخ حوادث گرفتار شده است. اگر من بجای او بودم در برابر دشمن که تنها هدفش نابود کردن من است چه می‌کردم؟ اگر اعلامیه‌ای در مقابل شما بگذارند که در آن نوشته شده است «سرنگوش کنید! باید او را کشت!» چه واکنشی نشان می‌دهید؟. من فکر می‌کنم که در برابر چنین تهدیدی طبق اصول و قواعد خودم عمل خواهم کرد. من این‌طور فکر می‌کنم، اما به جای او نیستم.

روی تراس کاخ می‌رویم و سپس از هم خداحافظی می‌کنیم. شاه و ملکه و فرزندان آنها با هم، و در حالیکه بدنبال هم ردیف شده‌اند از ما خداحافظی می‌کنند. روزبه پایان می‌رسد، ولی هوا هنوز گرم و دلپذیر است.

هنگامی که اتومبیل از مقابل کاخ حرکت می‌کند تا ما را به محل پرواز هلی‌کوپتر برساند، بار دیگر از پشت شیشه ضد گلوله با تکان دادن دست از او خداحافظی می‌کنم.

من او را فقط یکبار دیگر، یک سال بعد خواهم دید. تاریخ آخرین دیدار، روز ۱۷ نوامبر سال ۱۹۷۷ بود، که شاه در بین راه مسافرت به آمریکا در پاریس توقف نمود و در «مارینی» با هم گفتگو کردیم.

در جریان بحران ایران، در پائیز سال ۱۹۷۸، من از طریق سفیرمان در تهران «رائول دلای»^{۴۴} که در اکتبر سال ۱۹۷۷ به این سمت منصوب شده بود، دقیقاً از اوضاع ایران اطلاع داشتم.

من به استعداد و توانائی او در امور دیپلماتیک، هنگامی که در زمان تصدی وزارت امور خارجه فرانسه از طرف «میشل ژوبر»^{۴۵} سخنگوی این وزارتخانه بود، پی بردم. او تقریباً هر روز تلگراف‌های دقیق و جامعی درباره تحولات اوضاع ایران برای ما می‌فرستاد. او با نخست وزیران ایران در دوران تصدی خود، و همچنین مقامات سطح بالای حکومت ایران تماس مستقیم داشت. ولی بالعکس من متوجه این نکته شدم که او در مورد خود شاه و اطرافیان او اطلاعات زیادی ندارد.

حدسیات او درباره اوضاع ایران بدبینانه بود. در گزارشات او می‌خواندیم که خروج شاه از ایران، با وجود حمایت ارتش، اجتناب‌ناپذیر است. به عقیده او هیچ فرمول سیاسی برای جانشینی شاه وجود نداشت و بیم آن می‌رفت که کمونیست‌ها، که تنها تشکیلات منظم سیاسی ایران را در اختیار داشتند، با حمایت شوروی در همسایگی شمال ایران، قدرت را بدست بگیرند.

من علاقمند بودم قبل از تشکیل کنفرانس سران در «گوادلوپ»^{۴۶} که برای اوائل ژانویه پیش‌بینی شده بود مستقیماً از نظریات شاه اطلاع حاصل کنم. ظاهراً سفیر ما در تهران امکان برقراری تماس مستقیم و گفتگوی رودر رو با شاه را نداشت. من تصمیم گرفتم «میشل پونیاتوسکی» را به عنوان نماینده شخصی خود به تهران بفرستم. هنگامی که او از عضویت دولت کناره‌گیری نمود، من او را با مقام سفارت به عنوان نماینده شخصی رئیس جمهور تعیین کردم. او شاه را بخوبی می‌شناخت و قبلاً دو بار با وی ملاقات کرده بود، بنابراین می‌توانست در گفتگوی خود با شاه از اعتماد او برخوردار باشد.

پونیاتوسکی از روز ۲۶ تا ۲۸ دسامبر سال ۱۹۷۸ در تهران بود و بعد از ظهر روز ۲۷ دسامبر با شاه ملاقات کرد. او پس از بازگشت از تهران روز سوم ژانویه ۱۹۸۰ به دیدن من آمد و گزارش جامعی از دیدار خود از تهران و مذاکره با شاه به من داد.^{۴۷} نکات برجسته این گزارش به این شرح بود:

45- MICHEL JOBERT

46- GUADELOUPE

۴۷- متن گزارش کتبی یا «یادداشت محرمانه» میشل پونیاتوسکی درباره مسافرتش به ایران در قسمت ضمیمه کتاب نقل شده است - م.

«شاه بیمار است. او دیگر قدرت مقابله با حوادث را ندارد. او به من گفت که تمام شب خواب به چشمانش نمی‌رود. به نظر می‌رسد که بیماری او به وخامت گرائیده است. او دچار نوعی سرطان است که تا کنون کنترل شده بود. ولی بجای آرامشی که برای بهبود حال او ضرورت دارد، یک حالت تشنج دائمی او را فرسوده کرده است...»

«او به من گفت که در صحنه سیاست داخلی تقریباً تنها مانده و خیلی‌ها او را رها کرده‌اند. او همچنین گفت که بسیاری از دوستان و نزدیکانم عازم اروپا شده‌اند و با تبسم تلخی افزود که بیشترشان به نیس رفته‌اند.

«شاه ضمن صحبت‌های خودش می‌گفت «وقتی که این کشور از درآمد نفت خود برای اداره امور جاری محروم شده است، وقتی که برق و گاز نیست چه می‌توان کرد؟ تولید نفت به ۳۵۰/۰۰۰ بشکه در روز، یعنی نصف آنچه برای مصرف داخلی کشور ضروری است تنزل پیدا کرده است.»

«ضمن صحبت شاه برق قطع شد و شاه افزود «ملاحظه کنید، همه چیز خاموش می‌شود، این سمبل زندگی امروزه ماست...»

«او همچنین به من گفت که هر چه پیش بیاید، به ارتش دستور تیراندازی به طرف توده مردم را نخواهد داد. او افزود که اگر چنین دستوری را صادر کند ارتش از او اطاعت خواهد کرد، و شاید بتواند برای مدتی اوضاع را کنترل کند. ولی چنین کاری مستلزم اعدام عده نسبتاً زیادی از اشخاص، دستگیری و بازداشت ۳۰/۰۰۰ نفر و بالاخره حمام خونی است که خطر یک جنگ داخلی و مداخله خارجی در آن وجود دارد.»

«او ادامه داد که من بدون خونریزی به سلطنت رسیده‌ام و قریب بیست سال بدون هیچ برخورد تنیدی حکومت کرده‌ام^{۴۸}. حالا هم نمی‌توانم دستور تیراندازی به طرف مردم را صادر کنم. راه حل نظامی و توسل به قوه قهریه یک ماجراجویی مطلق است. بعد از اینهمه کار برای این مملکت، آیا من حق دارم

۴۸ - اگر این نقل قول از شاه درست باشد، معلوم می‌شود وقایع ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ از نظر او «برخورد تنیدی» نبوده است! - م.

که از چنین خطری استقبال کنم و چنین ضرباتی را بر پیکر او فرود آورم؟»
خوب یا بد، معلوم بود که او خود را بدست سرنوشت سپرده است.

کنفرانس «گوادلوپ» به دعوت من از سران سه کشور بزرگ غربی،
جیمی کارتر و هلموت اشمیت و جیمز کالاهان، تشکیل شد. طرح اوضاع
ایران در این کنفرانس امری بجای و طبیعی بود.

درک رویه آمریکاییها در قبال اوضاع ایران دشوار بود. قبل از بروز بحران،
آمریکاییان به مناسبات ارتباطات تنگاتنگ خود با ایران، بخصوص در زمینه
نظامی، مستقیماً با مسائل ایران درگیر بودند و کمتر اروپائیان را در این امور
دخالت می دادند. جیمی کارتر تصمیم گرفته بود در راه بازگشت از مسافرت
رسمی خود به چین در تهران توقف کند. شاه شامی به افتخار او داده بود و
تعارفات و تهنیت های معمول بین آنها مبادله شده بود.

با وجود این من گزارش هایی از تهران دریافت می داشتم که نشان می داد
سفارت آمریکا و سرویس های اطلاعاتی آمریکا بطور محسوس از شاه فاصله
می گیرند و بدنبال یک راه حل «سیاسی» برای مسائل ایران هستند. قابل درک
بود که آنها در جستجوی مردی برای این راه حل سیاسی هستند، ولی مطلوب
خود را نمی یابند.

آن روز بعد از ظهر، در زیر آلاچیق دور یک میز گرد، که فقط چهار
صندلی در اطراف آن گذاشته شده بود نشستیم. دور این آلاچیق کاملاً خالی
بود و ما می توانستیم با اطمینان از اینکه نه کسی حرفهای ما را خواهد شنید و
نه مزاحمان خواهند شد صحبت کنیم. از جاییکه نشسته بودیم منظره دریا
بخوبی دیده می شد.

من از جیمز کالاهان (نخست وزیر انگلستان) خواهش کردم که موضوع را
عنوان کند. کالاهان اوضاع ایران را با واقع بینی، و به استناد اطلاعات دقیقی
که توسط دیپلمات های انگلیسی جمع آوری شده بود تجزیه و تحلیل کرد.
نتیجه گیری او بدینانه بود: شاه از دست رفته و دیگر قادر به کنترل اوضاع
نیست. راه حل واقعی برای جانشینی او هم وجود ندارد. مردان سیاسی که در

میدان مانده‌اند توانائی‌های محدودی دارند. بعلاوه بیشتر آنها با رژیم ارتباطاتی داشته‌اند و آلوده به مسائل و مشکلات این رژیم هستند. آیا ارتش می‌تواند در این میان یک نقش انتقالی ایفا کند؟ نه. ارتش فاقد تجربهٔ سیاسی است و فرماندهان آن هم به شاه وفادارند.

هلموت اشمیت با دقت و توجه خاصی به اظهارات کالاهان گوش می‌دهد، ولی سخن نمی‌گوید.

من نظریات دولت فرانسه را بر اساس اطلاعاتی که از سفیرمان دریافت داشته‌ام و گزارش میشل پونیاوسکی از مذاکراتش در تهران تشریح می‌کنم. من دو خطر عمده، که به هم ارتباط دارند، یعنی فروپاشی و تجزیهٔ ایران و خطر مداخلهٔ شوروی را خاطر نشان می‌سازم. من به سه همتای دیگر خود اطلاع می‌دهم که شاه بوسیلهٔ من تقاضا کرده است به اقدام مشترکی برای تخفیف فشار شوروی دست بزنیم. ضمن اعلام این مطلب اضافه می‌کنم که بهر حال هشداری از طرف ما به شورویها مفید خواهد بود، زیرا آنها را متوجه خواهد ساخت که ما مستقیماً درگیر و نگران این اوضاع هستیم. نظر من اینست که در حال حاضر باید از شاه پشتیبانی کرد، زیرا با وجود اینکه منفرد و تضعیف شده است، حداقل دید واقع‌بینانه‌ای نسبت به مسائل دارد و تنها نیروی موجود در برابر جریان مذهبی، یعنی ارتش را هنوز در اختیار دارد. از طرف دیگر این امکان وجود دارد که مشکلات فزایندهٔ اقتصادی در موضع طبقهٔ متوسط، که تعداد آنها در تهران زیاد است و از نفوذ قابل توجهی هم برخوردارند، تغییر بوجود آورد و یک ابتکار سیاسی را در آینده ممکن سازد.

بعد از سخنان من جیمی کارتر رشتهٔ سخن را بدست گرفت و چنین گفت: «اوضاع ایران بکلی تغییر کرده است. شاه دیگر نمی‌تواند بماند. مردم ایران دیگر او را نمی‌خواهند. و دولت یا دولتمردی در ایران باقی نمانده است که حاضر به همکاری با او باشد. اما جای نگرانی نیست: نظامی‌ها هستند. آنها قدرت را بدست خواهند گرفت. بیشتر فرماندهان نظامی ایران در مدارس ما تحصیل کرده‌اند و فرماندهان و رؤسای ارتش ما را خیلی خوب می‌شناسند. آنها حتی یکدیگر را به اسم کوچک صدا می‌کنند!»

من نمی‌توانستم آنچه را که به گوش خود می‌شنیدم باور کنم. آیا بحران ایران با تکیه به چنین خصوصیتی بین افسران ایرانی و آمریکائی قابل حل است؟ آیا اینکه فرماندهان نظامی آمریکا و ایران با هم خودمانی هستند برای تضمین ثبات آینده ایران کافی است؟

جیمی کارتر که متوجه بهت و حیرت من شده است، خیال می‌کند که حرف او را باور نکرده‌ام و تأکید می‌کند «بله! همینطور است که گفتم. اطمینان داشته باشید که آنها با هم صمیمی و خودمانی هستند. من در این مورد از ژنرال‌هایمان تحقیق کرده‌ام. آنها همدیگر را به اسم کوچک صدا می‌کنند!»^{۴۹}

ورود آیت‌الله خمینی به فرانسه در آغاز توجه زیادی برنیانگیخت. او روز ششم اکتبر سال ۱۹۷۸ با یک گذرنامه عادی از بغداد وارد فرودگاه «اورلی»^{۵۰} پاریس شد. مبداء حرکت او عراق بود که از سال ۱۹۶۴ بصورت تبعید در آنجا به سر می‌برد. حکومت صدام حسین در چارچوب سیاست عادی ساختن روابط خود با ایران تصمیم به اخراج وی گرفت. بعداً به من گفتند که او بین هواپیمائی که عازم پاریس بوده و هواپیمائی که به الجزیره می‌رفت تردید داشته است. هواپیمای پاریس زودتر پرواز می‌کرده و آیت‌الله سوار این هواپیما شده است.

وزیر کشور فرانسه، کریستیان بونه^{۵۱} هر روز گزارشی از وقایع روزانه و اطلاعاتی که آگاهی مرا بر آنها مفید تشخیص می‌داد برای من می‌فرستاد. او در فواصل معین تحلیلی از اوضاع سیاسی و افکار عمومی را که از طرف «ربرت پاندرو»^{۵۲} رئیس کل پلیس تنظیم می‌شد ضمیمه آن می‌کرد. من تمام این گزارش‌ها را به آرشیو اسناد ملی سپرده‌ام. این اسناد که به ترتیب تاریخ

۴۹ - درباره جریان کنفرانس گوادلوب، کارتر روایت دیگری دارد که در بخش ضمیمه کتاب نقل شده است - م.

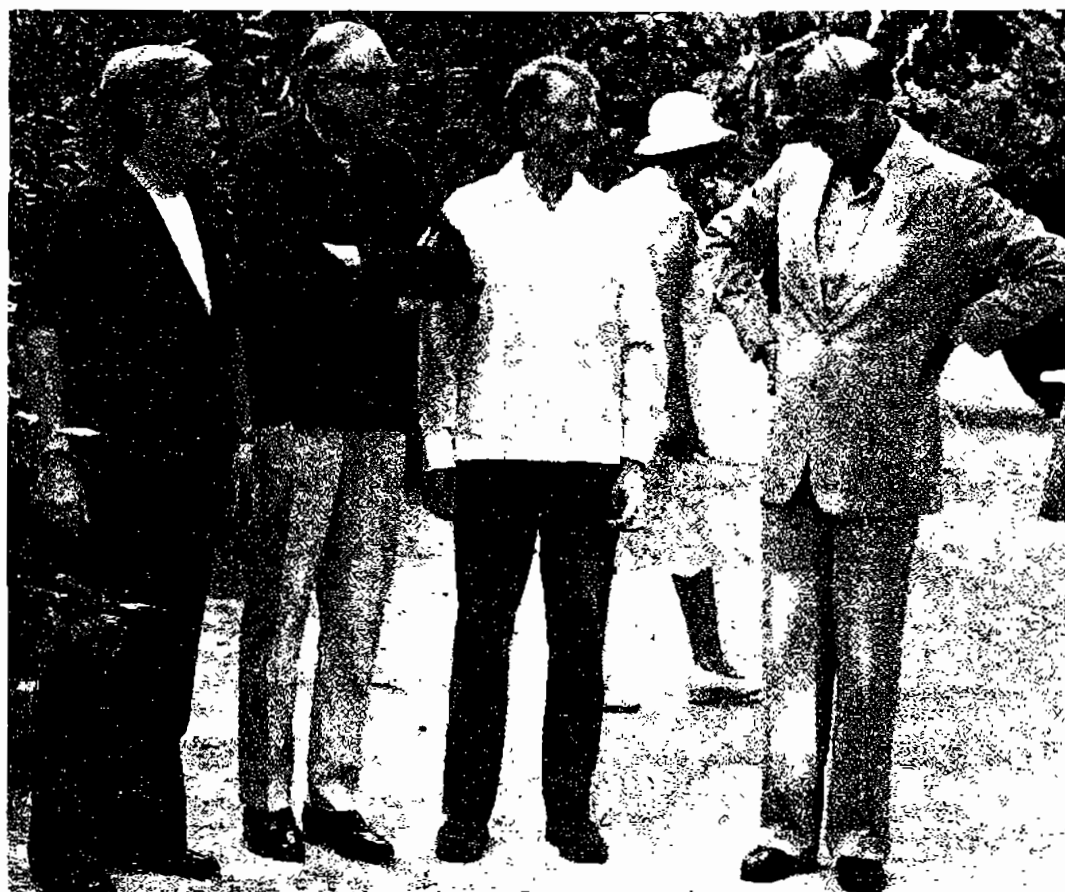
50- ORLY

51- CHRISTIAN BONNET

52- ROBERT PANDRAUD



دو صحنه از ملاقات رهبران آمریکا و فرانسه و انگلیس و آلمان در «گوادلوپ»



ارسال آنها تنظیم شده منبع مفیدی برای مراجعه مورخین و محققین خواهد بود. روز جمعه ۶ اکتبر ۱۹۷۸ و روز بعد از آن، در گزارش‌های وزیر کشور به ورود آیت‌الله خمینی به پاریس اشاره‌ای نشده بود.

قوانین و مقررات ما در مورد دادن پناهندگی سیاسی به کسانی که به دلیل آزار و شکنجه بخاطر عقیده یا خطری که جان آنها را تهدید می‌کند به این کشور پناه می‌آورند خیلی باز و وسیع است - چنانچه در مدت هفت سال ریاست جمهوری من، فرانسه اولین کشوری بود که پناهندگان سیاسی شیلی را پذیرفت و همچنین فراریان کامبوج و ویتنام را پناه داد. ولی ما نمی‌توانیم کسانی را که قصد ادامه مبارزه خصوصاً آمیز با حکومت کشور خود را دارند در خاک فرانسه بپذیریم. به همین دلیل روز دوشنبه (۸ اکتبر) رئیس پلیس «ایولین»^{۵۳} حکمی در رد اجازه اقامت آیت‌الله خمینی در خاک فرانسه صادر کرد و در این حکم تأیید نمود که آیت‌الله باید روز دهم اکتبر خاک فرانسه را ترک کند.

صبح روز بعد سفیر دولت شاهنشاهی ایران در پاریس به وزارت امور خارجه فرانسه مراجعه نمود و رسماً اعلام داشت که «دولت ایران تقاضای اعمال هیچگونه محدودیتی را در مورد اقامت آیت‌الله خمینی در خاک فرانسه ندارد.»

به این ترتیب تصمیم رئیس پلیس ایولین برای خروج آیت‌الله از خاک فرانسه رسماً ابلاغ نشد.

روز پانزدهم اکتبر، سفیر ما در تهران تلگرافی به من گزارش داد که با نخست وزیر ایران^{۵۴} ملاقات کرده و نامبرده «تأیید کرده است که هیچگونه مخالفتی با اقامت آیت‌الله خمینی در فرانسه ندارد و هر گونه شرایطی را که خود ما در نظر بگیریم می‌پذیرد.» نخست وزیر ایران فقط از ما خواسته بود که هر گونه اطلاعی از فعالیت‌های آیت‌الله در فرانسه بدست می‌آوریم در اختیار او بگذاریم. من در حاشیه این تلگراف به خط خود نوشتم «بلی. همین کار را

بکنید». در ضمن دستور دادم که خود مرا هم در جریان امر بگذارند.

تا این تاریخ، وجود آیت الله در فرانسه هیچ اقدام مشخصی را از طرف من ایجاب نمی‌کرد. تلگراف‌های سفیر ما در تهران مکرر به نقش ملاها در جریان حوادث اشاره داشت، ولی نقش تعیین کننده‌ای برای آنها قائل نبود. در این گزارش‌ها به نقش خاص آیت الله خمینی در این تحولات نیز اشاره‌ای نمی‌شد.

من بعداً اطلاع یافتم که وجود او مملو از کینه و نفرتی شدید و نابخشودنی نسبت به شاه است و پلیس سیاسی شاه را مسئول قتل پسرش می‌داند. او همچنین نقش بسیار فعالی در به حرکت درآوردن نیروهای مخالف داشت و با ارسال توارهای کاست به ایران مردم را به انقلاب دعوت می‌نمود.

وزیر کشور فرانسه این اطلاعات را تأیید کرد و خاطر نشان ساخت که با یکی از نزدیکان آیت الله در ارتباط است. من از او خواستم که مقررات پناهندگی سیاسی در خاک فرانسه را به آنان ابلاغ کند؛ درست است که پناهندگان سیاسی در بیان عقاید خود آزاد هستند، ولی باید از اقدام به هر گونه عمل ستیزه‌جویانه از خاک فرانسه اجتناب کنند.

فردای آنروز وزیر کشور متذکر شد که پیام مرا به یکی از نزدیکان آیت الله ابلاغ کرده و مخاطب او با اظهار تأسف فراوان از آنچه رخ داده گفته است که از این مقررات اطلاع نداشته و آیت الله منبعده در چهارچوب این مقررات عمل خواهد کرد.

در نیمه دوم ماه نوامبر، من در تالار جشن‌های کاخ الیزه کنفرانس مطبوعاتی معمول خود را برگزار کردم. روزنامه نگاران درباره اقامت آیت الله در فرانسه و فعالیت‌های سیاسی او سؤالات متعددی از من کردند. من ضمن پاسخ به سؤالات آنها یادآوری کردم که ما دو بار در ماههای اکتبر و نوامبر به ایشان تذکر داده‌ایم که نمی‌توانند از خاک فرانسه پیام‌های دعوت به اعمال خشونت و انقلاب صادر کنند.

هفته بعد سفارت ایران به ما اطلاع داد که توارهای کاست آیت الله

همچنان به ایران صادر می‌شود. من به آقای «شایه»^{۵۵} مدیر قسمت قرارداد و مقررات اداری وزارت خارجه دستور دادم شخصاً به «نوفل لوشاتو»^{۵۶} برود و با تشریفات رسمی و یادآوری شرایط اقامت در فرانسه مجدداً هشدار بدهد که ما نمی‌توانیم ادامه چنین وضعی را بپذیریم. مراتب روز چهارم دسامبر ابلاغ شد و رابط و نماینده ایشان همان معاذیر را تکرار کرد.

باری، دوشنبه بعد نوارهای کاست جدیدی با صدای خود آیت الله در تهران پخش شد، که در آن از مردم دعوت شده بود شاه را به قتل برسانند. گفتم دیگر کافی است! این دیگر فقط به ایران مربوط نمی‌شود، این مربوط به خود ما و احترام به مقررات پناهندگی و قول و قرارهایی است که گذاشته شده است.

من وزیر کشور را به کاخ الیزه احضار کردم و از او خواستم که موضوع را تحقیق کند و اگر اطلاعات داده شده مورد تأیید بود ترتیب عزیمت آیت الله را از خاک فرانسه بدهد. من از او خواستم که مقدمات این کار را تا آخر هفته فراهم کند.

او مخاطراتی را که این کار در برداشت برای من تشریح کرد، که از آن جمله انعکاس این خبر در تهران و احتمال بروز اغتشاشاتی بود که ممکن است عواقب نامطلوبی برای منافع ما و جان اتباع ما در ایران داشته باشد. من دیدم که او مرد مقابله با یک وضع فوق‌العاده نیست، به همین جهت تأکید کردم که تصمیم خود را گرفته‌ام و نمی‌توانم اجازه بدهم که خاک فرانسه مأمّن و مبداء رسمی کار تخریب و سرنگونی رژیم دیگری باشد. من همچنین از او خواستم که در اجرای این تصمیم، به ترتیبی عمل کند که از مخاطرات احتمالی آن کاسته شود و از آن جمله به عامل غافلگیری و انتخاب مقصد مناسب اشاره کردم.

روز چهارشنبه وزیر کشور اقداماتی را که برای انجام دستور به عمل آورده بود برای من تشریح کرد. عزیمت آیت الله از فرانسه برای سحرگاه روز جمعه

پیش‌بینی شده بود. قرار بر این بود که آیت الله به الجزایر فرستاده شود، زیرا خود وی هم قبلاً علاقمند بود به این کشور برود. شرایط مادی عملیات نیز (از نظر هزینه و رزرو هواپیما) تأمین شده بود. من ترتیبات این کار را تأیید کردم. آخرین اقدام احتیاطی، که ضروری به نظر می‌رسید، این بود که قبلاً شاه را از این تصمیم خود آگاه کنم. من از سفیرمان در تهران خواستم که روز پنجشنبه شخصاً با شاه تماس بگیرد و برای پیش‌گیری از هر گونه خطر احتمالی وی را از تصمیم من مطلع سازد.

تماس برقرار شد و نتیجه آن را بیدرنگ به لحاظ فوریت قضیه، تلفنی در الیزه به من اطلاع دادند. شاه از اینکه من این موضوع را به او اطلاع داده‌ام تشکر کرده و تصریح نموده بود که «اخراج آیت الله تصمیمی مربوط به فرانسه است و ایران هیچ‌گونه مسئولیتی در این امر به عهده نمی‌گیرد. اگر بعد از اجرای این تصمیم از وی در این مورد سؤال شود خواهد گفت که با این عمل موافق نبوده است».

دلیل این رویه شاه چیست؟ آیا او از وقوع انفجاری در تهران بعد از این اقدام هراسان است و می‌خواهد در این صورت از خود سلب مسئولیت کند؟ آیا او می‌خواهد مرا از این کار منصرف کند؟ در هر حال این بعهده فرانسه نیست که به تنهایی بار مسئولیت چنین خطری را به دوش بکشد. چنین اقدامی از سوی فرانسه، که در پاسخ به خواست و تقاضای دولت ایران صورت نگرفته، و حتی از حمایت و همکاری آن دولت هم برخوردار نیست در برابر افکار عمومی جهانیان قابل توجیه نخواهد بود.

سه هفته بعد، وقتی که شاه با میشل پونیاتوسکی ملاقات می‌کند به این موضوع برگشته و می‌گوید «من برخورد با این مسئله را به درایت خود فرانسویان واگذار می‌کنم. من فکر می‌کنم که بهتر است در این مورد دست به هیچ کاری نزنید. در هر حال این را بدانید که هر اقدامی درباره او (آیت الله خمینی) بازتاب وسیعی خواهد داشت. من اقدام سفارت‌مان را در اوائل اکتبر تأیید می‌کنم و رویه ما همان است. اخراج او را از فرانسه به حساب من خواهند گذاشت و این باور عمومی عواقب بسیار وخیمی خواهد داشت... این کار

ممکن است جرقه نهائی باشد. همانطور که خودتان صلاح می‌دانید عمل بکنید، اما این را بدانید که چنین کاری، هم برای من و هم برای شما، ممکن است واکنش‌های بسیار خطرناکی داشته باشد.»

من وزیر کشور را پای تلفن می‌خواهم و به او می‌گویم:
 «من جواب شاه را گرفتم. او نمی‌خواهد در این مورد قبول مسئولیت بکند. او خواهد گفت که با اخراج آیت الله از فرانسه موافقت نکرده است. باید کل این عملیات را لغو کنید.»

وزیر کشور می‌گوید «اما همه چیز برای فردا صبح آماده شده است.»
 می‌گویم «می‌دانم، لغوش کنید.»

از لحن و آهنگ صدای او در پاسخ خود احساس می‌کنم که تسکین یافته است.

تبعید شاه، صفحه افتخارآمیزی برای کشورهای دمکراسی نیست. او آواره و سرگردان از کشوری به کشوری و از جزیره‌ای به جزیره‌ای می‌رفت. دوستان دیروزش، همه او را رها کرده و دست رد به سینه‌اش می‌گذاشتند، زیرا دیگر او را مایه دردسر و رسوائی می‌دانستند. فرمانروایان جدید تهران مرتباً کشورهای را که به او پناه بدهند تهدید می‌کردند. موقعی که در مصر بود من به او پیغام داده بودم که اگر مایل باشد می‌تواند در فرانسه توقف کند.^{۵۷}

رویه «هنری کی‌سینجر»^{۵۸} و نجابت و انسانیتی که در این مورد از او دیدم مرا تحت تأثیر قرار داد. اعتبار و احترامی که من برای او قائلم، بیشتر از تلاش او برای گرفتن دست شاه در دوران نگون‌بختی ناشی می‌شود. او تنها کسی بود که مصرانه برای یافتن پناهگاهی برای شاه تلاش می‌کرد، و دو بار در این تلاش خود با شکست مواجه شد. تا اینکه سرانجام سادات با فرزی و مهارتی که از یک جنگجوی کهنه کار ساخته است آن خانه بدوش محض را پناه داد.

۵۷ - صداقت ژنرال دستن در این قسمت مورد تردید است و مطالبی که کارتر در خاطراتش نوشته خلاف آنرا ثابت می‌کند، مگر اینکه کارتر در این مورد دروغ گفته باشد - م.

RÉFECTURE DES YVELINES

RÉPUBLIQUE FRANÇAISE

CABINET

SERVICE DES ÉTRANGERS

Versailles, le 09 OCTOBRE 1978

REFUS DE SEJOUR

Mr QHOMAINI HAJ SERJED ROOHALLAH SAM SAYED MOSTAFA
 NE EN 1900 A GOM (QHOMAIN) THEOLOGIEN DOMICILIE
 A NAJAS (IRAN) TITULAIRE D UN PASSEPORT IRAKIEH
 DELIVRE LE 07.09.74

N EST PAS AUTORISE A RESIDER EN FRANCE ET DEVRA
 EN CONSEQUENCE , QUITTER LE TERRITOIRE FRANCOIS
 LE 10 OCTOBRE 1978

LE PREFET



ژسکار دستن این حکم مقامات پلیس فرانسه را دربارهٔ خروج امام خمینی از خاک فرانسه در تاریخ دهم اکتبر ۱۹۷۸ (۱۸ مهر ۱۳۵۷) در کتاب خود چاپ کرده است. نکتهٔ جالب توجه و شگفت‌انگیز اینکه در این متن کوتاه پنج غلط فاحش دیده می‌شود که از آنجمله قم و خمین را یک نقطه دانسته و نجف را با املائی «نجاس» جزو ایران نوشته است!

هنگامی که خبر مرگ شاه را دریافت داشتم قلبم فشرد، و در مورد مراسم تشییع جنازه او در قاهره با خود اندیشیدم که چه کسی باید به نمایندگی فرانسه در این مراسم شرکت نماید. او دوست کشور ما بود. روابط ما همیشه بر اساس صحیحی استوار بود، و در صورت لزوم مسائلی را که پیش می‌آمد در جهت حفظ منافع ما حل و فصل می‌کرد. من علاقمند بودم که شخصاً در این مراسم شرکت کنم. وزیر امور خارجه در صدد منصرف ساختن من از اجرای چنین تصمیمی برآمد و گفت: اودیگریک رئیس مملکت نیست و هیچیک از شخصیت‌های بین‌المللی در مراسم تشییع جنازه اش شرکت نخواهند کرد. من ضمن ملاقات و مذاکرات معمول هفتگی نظرنخست وزیر را در این مورد خواستم. او هم پاسخ منفی داد.

یک لحظه به این فکر افتادم که از همسر آنیمون بخواهم به نمایندگی من در مراسم شرکت نماید. من می‌دانستم که او از این پیشنهاد استقبال خواهد کرد، زیرا خیلی به ملکه علاقمند بود. ولی وقتی بیشتر به موضوع فکر کردم به این نتیجه رسیدم که این کار ساختگی و نامناسب است و این مسئله را باید خود من حل کنم.

سرانجام تصمیم خودم را گرفتم: سفیر فرانسه در مصر «ژاک آندره‌آنی»^{۵۹} به نمایندگی من در مراسم تشییع جنازه شرکت خواهد کرد و پیامی از طرف من به ملکه تسلیم خواهد نمود.

من در مجله «پاری ماچ»^{۶۰} عکس‌های مراسم را تماشا کردم. پرزیدنت سادات با قد بلند و قیافه دهقانی خود در پیشاپیش تشییع کنندگان بود. غیبت دیگران، از جمله من بخوبی احساس می‌شد.

من هرگز خود را بخاطر این تصمیم نبخشیده‌ام. هر چند این تصمیم از نظر ذهنی و عقلانی قابل توجیه است. ولی وقتی به درون خود مراجعه می‌کنم باز هم نمی‌توانم خودم را ببخشم.^{۶۱}

59- JACQUES ANDRÉANI

60- PARIS-MATCH

۶۱ - ژسکار دسنن این مطالب را به مصلحت روز و در جو بحران روابط ایران و فرانسه نوشته است. به موجب مدارکی که در ضمیمه کتاب به آن اشاره شده ژسکار با اقامت شاه در مراکش و مسافرت او به آمریکا هم مخالفت کرده و این دلسوزی‌های او پس از گذشت سال‌ها تصنعی است - م.

ژان مونه ۶۲

از بخت من، دو شخصیتی که بیش از همه در صحنه زندگی و سیاست ملی و بین‌المللی در من اثر گذاشته‌اند دو فرانسوی هستند: ژنرال دوگل و ژان مونه.

آنها هیچ وجه تشابهی با هم نداشتند و نسبت به هم علاقه و محبتی ابراز نمی‌کردند. با وجود این وجوه مشترکی هم بین آنها وجود داشت.

اولی نمونه وظیفه‌شناسی و وجدان حرفه‌ای در انجام کارهای خود بود. آنچه را که به عهده می‌گرفت به بهترین وجهی انجام می‌داد و نهایت دقت و مراقبت را در هر کاری مراعات می‌کرد: سخنرانی‌های ژنرال دوگل که همه آنها را تمرین کرده و بخاطر می‌سپرد، مسافرت‌های او به شهرستانها که در آن با جمعیت‌های کوچک بخش‌های کشور همان برخوردی را داشت که در کنفرانس‌های مهم بین‌المللی از او مشاهده می‌شد نمونه‌ای از منش و رفتار او بود. ژان مونه هم در هر کاری که به عهده می‌گرفت، نخست با نهایت دقت و موشکافی جوانب امر را بررسی می‌نمود، و سپس در جریان مذاکرات پایان‌ناپذیر برای پیاده کردن هر طرحی برای قانع کردن کسانی که در مقابل نظریات او مقاومت می‌کردند سرسختانه می‌کوشید.

وجه اشتراک دیگر طبیعت آنها، شیوه عمل و استراتژی مشابهی بود که در اقدام به هر کاری داشتند: آنها هدف مشخصی را در یک فاصله زمانی معین در نظر می‌گرفتند، و سپس از تمام وسائل و امکانات برای رسیدن به این هدف استفاده می‌کردند. هیچیک از آنها، هرگز در مورد هدف‌های خود و تحلیل کیفیت آن دچار تشویش و ابهام نشدند. این امکان وجود داشت که شرایط زمانی اقدامی را که مورد نظر آنها بود پیچیده یا کند بکند و یا انحرافی در مسیر کار بوجود آورد، ولی هرگز آنها را از رسیدن به مقصد نهائی باز نمی‌داشت.

ژان مونه به دفعات برای دیدن من به الیزه آمد. من همیشه از گفتگو با او خوشحال می‌شدم و از قدرت اندیشه و تفکر او که با سادگی و بی‌پیرایگی

همراه بود لذت می بردم. او هرگز در جزئیات غرق نمی شد. و در عین حال هیچ چیزی را کوچک نمی شمرد. او بطور ذاتی و جبلّی، ابعاد واقعی هر چیزی را، چه در سطح قاره‌ای^{۶۳} و چه در سطح جهانی تشخیص می داد.

من علاقمند بودم که درباره روشی که باید برای تسریع در وحدت اروپا به کار گرفته شود با او مشورت کنم. البته او دیگر پیر و شکسته شده بود و بیشتر به من دلگرمی می داد تا اینکه فکر تازه‌ای را به من تلقین نماید. او ابتکار مرا برای شورای اروپا تأیید کرد. روش من در این کار شبیه رویه خود او در گذشته بود: در ظاهر یک کار آزمایشی به نظر می آمد، اما در عمق هدف مشخصی را دنبال می کرد. هدف من تشکیل جلسات منظم سران کشورهای اروپا بود. به محض اینکه این نظم برقرار می شد، قدرت و اختیارات رؤسای دولت‌ها به آن نیروی تازه‌ای می بخشید، یک قوه اجرائی از آن سر بر می آورد، و بالاخره این گردهمائی‌ها و مذاکرات، بطور طبیعی همکاری و اشتراک مساعی در زمینه‌های سیاسی را دنبال داشت. در مرحله بعدی، بعد از آنکه موجودیت شورای اروپا تثبیت شد، ایجاد ساختار محکم‌تری برای آن امکان پذیر بود.

همه چیز در طبقه همکف کاخ الیزه، که ما آنرا تالار بزرگ می نامیم، آغاز شد.

من سران کشورهای عضو بازار مشترک اروپا را که در آن زمان ۹ کشور بودند برای یک دیدار «غیر رسمی» در روزهای نهم و دهم دسامبر سال ۱۹۷۴ به پاریس دعوت کردم. من می خواستم پیش از مذاکراتی که قرار بود در جزیره «مارتینیک» با جرال د فورده^{۶۴} و هنری کی سینجر به عمل آورم این جلسه تشکیل شود. از جمله کسانی که در این جلسه حضور یافتند «آلدومورو»^{۶۵} نخست وزیر ایتالیا، هارولد ویلسون^{۶۶} نخست وزیر انگلستان و «لئو تیندمان»^{۶۷} نخست وزیر بلژیک بودند.

من قبلاً هلموت اشمیت را درباره مفید بودن تعیین یک جدول زمانی منظم

۶۳ - مقصود از سطح قاره‌ای در اینجا قاره اروپاست - م.

64- GERALD FORD

65- ALDO MORO

66- HAROLD WILSON

67- LÉO TINDEMANS

برای ملاقات‌های سران کشورهای بازار مشترک قانع کرده بودم: پیشنهاد من این بود که این جلسات هر سه ماه یکبار تشکیل شود و او هم با این نظر موافق بود.

اکنون می‌بایست دیگران را هم در این مورد قانع می‌کردیم. من برای اینکه زمینه این کار را فراهم کنم تا بعد از ظهر روز دوم دیدارمان صبر کردم. ما روی مبل‌های سالن، که تعمداً بطور غیرمنظم چیده شده بود نشسته بودیم. من از آغاز از برگزاری مذاکرات در دوریک می‌اجتناب کردم. زیرا نمی‌خواستم به این دیدار شکل یک کنفرانس رسمی را بدهم. تشکیل جلسه‌ای به این صورت مستلزم این بود که مدعوین هیئتی هم همراه خود داشته باشند، دستور جلسه‌ای در میان باشد و قیود دیگری به مهمانان تحمیل گردد.

بعد از آنکه چای و قهوه برای مهمانان آوردند موضوع را عنوان کردم و نظر آنها را درباره این پیشنهاد جویا شدم. اولین کسی که از پیشنهاد من پشتیبانی کرد آلدومورو نخست وزیر ایتالیا بود. بدون تردید، او تشکیل جلسات منظم سران کشورهای بازار مشترک را فرصتی برای ایفای یک نقش دائمی در سیاست اروپا برای ایتالیا می‌دانست و فکر می‌کرد از این طریق می‌توان به نقش رهبری «بزرگترها»، یعنی انگلیس و فرانسه و آلمان در امور اروپا خاتمه داد. هارولد ویلسون ساکت بود و می‌خواست با توجه به عقاید دیگران اظهار نظر کند. کاملاً مشهود بود که او چندان اعتقادی به اروپا یا «ایمان اروپائی» ندارد، ولی در عین حال مراقب بود که مسائل اروپا در غیاب انگلستان حل و فصل نشود.

نمایندگان کشورهای «بنلوکس»^{۶۸} مرددتر بودند. آنها خیلی به امتیازی که در کمیسیون اروپا داشتند وابسته بودند و از این بیم داشتند که تشکیل جلسات مرتب سران کشورهای جامعه اروپا، از نقش کمیسیون اروپا در تعیین خط مشی جامعه بکاهد و در نتیجه به نفوذ آنها در این جامعه لطمه وارد آورد. نخست وزیر بلژیک، لئو تیدنمان، بدون اینکه با اصل پیشنهاد مخالفت

۶۸ - مقصود از کشورهای بنلوکس BENELUX سه کشور بلژیک و هلند و لوکزامبورگ است که با یکدیگر پیمان اتحاد بسته‌اند - م.

کند موضوع محل تشکیل جلسات سران را عنوان کرد تا فرصتی برای اعمال نظر خود بدست آورد. او می‌خواست در صورت موافقت عموم با تشکیل چنین جلساتی، تعداد هر چه بیشتری از کنفرانس‌های سران در بروکسل تشکیل شود تا بقول او «ارتباط و هماهنگی سازمان‌های اروپائی حفظ شود.»

من از این چرخش و انحراف غیر مترقبه‌ای که در آغاز صحبت پیرامون پیشنهاد من پیش آمد قلباً خوشحال شدم. زیرا ادامه بحث درباره محل تشکیل جلسات، به این معنی بود که اصل پیشنهاد پذیرفته شده است. کافی بود که در این مورد میدان را به دیگران بدهیم و به ایجاد تعادل و هماهنگی در میان آنها اکتفا کنیم. بدین سان، بعد از یک بحث طولانی که من با علاقه و احساس رضایت آنرا دنبال می‌کردم، زیرا به هدف اصلی خود رسیده بودم، سرانجام تصمیم گرفته شد که کنفرانس‌های سران کشورهای عضو بازار مشترک اروپا هر سال سه بار تشکیل شود و یکی از جلسات نیمه اول سال حتماً در بروکسل یا لوگزامبورگ برگزار گردد. شورای اروپا این‌گونه پا به عرصه وجود نهاد. ۶۹

تقویم و برنامه تشکیل جلسات، که متضمن برگزاری یکی از جلسات سالانه در بروکسل یا لوگزامبورگ است، از تاریخ اتخاذ تصمیم به این طرف مراعات شده است.

ژان مونه، که در اوائل سال بعد، نهم ژانویه ۱۹۷۵، برای دیدن من به الیزه آمده بود از این تصمیم خیلی خوشحال بود و می‌گفت: «توافق درباره ایجاد شورای اروپا، که مدیون شماست، مهمترین تصمیمی است که از تاریخ امضای قرارداد رم به این طرف در راه تحکیم وحدت اروپا اتخاذ شده است.» اظهار رضایت و خوشحالی مردی چون او، خیلی برای من مغتنم بود و به دلم نشست.

روز ۲۲ مارس سال ۱۹۷۷ او را برای صرف ناهار به الیزه دعوت کردم.

۶۹ - شورای اروپا سالها قبل از دوران ریاست جمهوری ژسکار دستن وجود داشته و مقصود ژسکار دستن در اینجا ظاهراً توافق درباره تشکیل جلسات سران کشورهای عضو شورای اروپاست - م.

کتاب خاطراتش را که پائیز گذشته منتشر شده بود برای من فرستاده بود و علاقمند بودم سئوالاتی دربارهٔ مطالب این کتاب از او بکنم. می‌گفتند بیمار است و من با دیدار دوبارهٔ وی متوجه شدم که زندگی او را وداع می‌گوید.

او با چنان صدای ضعیف و نحیفی با من سخن می‌گفت که ارتعاش هوا به زحمت کلمات او را بگوش من می‌رساند. من دربارهٔ کارهای او در آمریکا در زمان جنگ و روابطش با «هاری هاپکینز»^{۷۰} مشاور و محرم اسرار روزولت، که در کتاب خاطراتش به آن اشاره کرده بود، و همچنین در مورد عقیده‌اش دربارهٔ ژنرال دوگل سئوالاتی از او کردم. ژان مونه در مورد اخیر با کنایه و ابهام صحبت می‌کرد و از آن جمله گفت:

«دوگل در سال ۱۹۶۲، هنگام مسافرتش به آلمان، فرصت بزرگی را از دست داد. آلمانی‌ها در آن موقع حاضر بودند رهبری او را بر اروپا بپذیرند، و اگر دوگل این فرصت را از دست نمی‌داد رهبری فرانسه بر اروپا قطعی بود و در آن صورت همه چیز تغییر می‌کرد! اما او وضع را درک نکرد. او هنوز گرفتار مسائل و مشکلات زیادی بود و شرایط و اوضاع پیش از جنگ را در مد نظر داشت. بهر حال فرصت بزرگی را از دست داد».

وقتی که من به حرف‌های او گوش می‌کردم بیاد مطالبی افتادم که از زبان هلموت اشمیت دربارهٔ همین مسافرت ژنرال دوگل به آلمان شنیده بودم. اشمیت می‌گفت «وقتی دوگل وارد هامبورگ شد استقبال خارق‌العاده‌ای از او به عمل آمد. جمعیتی که برای استماع سخنرانی او در میدان بزرگ شهر اجتماع کرده بودند، حتی از جمعیتی که برای هیتلر در این شهر جمع می‌شدند بیشتر بود!».

ژان مونه خداحافظی کرد. من یکی از خدمهٔ کاخ را صدا کردم تا او را راهنمایی کند و خود تا دم دروی را بدرقه کردم.

او رفت، ولی چند لحظه بعد صدای دق‌الباب را شنیدم. در را باز کردم. ژان مونه برگشته بود.

او گفت «من برگشتم برای اینکه فراموش کردم مطالبی را به شما بگویم.

من از روش کار شما احساس می‌کنم که به اصل مطلب پی برده‌اید!»
 من از شنیدن این مطلب، که چیزی از آن نفهمیدم متعجب شدم. او
 لحظه‌ای تأمل نمود و پس از متمرکز کردن افکارش گفت «بلی. من می‌بینم
 که شما متوجه این واقعیت شده‌اید که فرانسه به تنهایی نمی‌تواند تمام
 مشکلات خود را حل کند!»

او بعد از گفتن این جمله بازگشت. در را خودش باز کرد و رفت.

من دربارهٔ ضعف و شکنندگی او اشتباه نکرده بودم. بیماری او به وخامت
 گرائید و مادام مونه در ماه مارس سال ۱۹۷۹ خبر درگذشت او را به من اطلاع
 داد. قرار بود مراسم تدفین وی در «مونفور-لاموری»^{۷۱} انجام شود.

بعد از انتشار خبر مرگ ژان مونه، هلموت اشمیت به من تلفن کرد و
 گفت: «من الان از مرگ ژان مونه خبردار شدم. او خیلی به گردن اروپا حق
 دارد. آیا برای شما اشکالی ندارد که من در مراسم تشییع جنازهٔ او شرکت
 کنم؟»

گفتم «هیچ اشکالی ندارد. شما حق دارید در این مراسم شرکت کنید.
 من هم شرکت خواهم کرد.»

تعجب‌آور است که بگویم مراسم تشییع جنازهٔ ژان مونه اولین نمایش
 همبستگی اروپای نوین بود که من شاهد آن بودم. علاوه بر بسیاری از مقامات
 شاغل و رهبران اروپائی، همکاران سابق ژان مونه در سازمان‌های اروپائی از
 چهار گوشهٔ کشورهای عضو بازار مشترک اروپا برای شرکت در مراسم تشییع
 جنازهٔ او آمده بودند. صف طولیلی از اتومبیل‌های مرسدس سیاه در مقابل کلیسا
 دیده می‌شد. «اروپائی‌ها» با این احساس در مراسم تشییع جنازه و تدفین ژان
 مونه شرکت کرده بودند که یکی از خود آنها را به خاک می‌سپارند.

وقتی که مراسم انجام پذیرفت و اروپائی‌ها با اتومبیل‌های سنگین خود راه
 فرودگاه را در پیش گرفتند، من به اتفاق هلموت اشمیت در قسمت جلوخان

کلیسا حاضر شدیم. گارد ریاست جمهوری در آنجا حضور داشتند تا در مراسم ادای احترام به پیکر ژان مونه شرکت کنند. دوستان نزدیک ژان مونه و بستگان او هنوز در اطراف کلیسا و قبرستان دیده می‌شدند که در دسته‌های کوچک به دور هم جمع شده و از خاطرات گذشته سخن می‌گفتند. از دور دسته‌های گل بر روی مزار و دیوارهای سنگی دیده می‌شد.

آنچه از ژان مونه بر جای مانده، به واسطه صحت و واقعیت تاریخی آن، به واسطه ثمربخشی تحسین‌انگیز آن، و ادراک پیشاپیش روح حرکت عمیقی که در عصر ما بوجود آمده، به قدری مرا تحت تأثیر قرار داده است که نمی‌توانم بپذیرم زندگی او به پایان رسیده و اندیشه‌های ناب و روشن و دقیق او مخاطبی جز این سنگ‌ها و ریشه‌ها ندارد.

هلموت اشمیت

صمیمیت و اعتماد متقابل میان من و هلموت اشمیت، بدون شک نمونه منحصر به فردی در روابط میان مسئولین کشورهای بزرگ زمان حاضر است. روابط نزدیک مادر کار وحدت اروپا نقش مؤثری بازی کرد. من فکر می‌کنم دوستی و صمیمیت ما به روابط فرانسه و آلمان استحکام و اطمینانی بخشید که می‌تواند به عنوان پایه روابط کشورهای پیشرفته اروپا مورد استفاده قرار بگیرد.

ریشه و اساس این صمیمیت و دوستی را باید در روابط گذشته ما و عادت به همکاری و اشتراک مساعی در مشاغلی که قبلاً بعهدہ داشتیم جستجو کرد.

هلموت اشمیت در کابینه «ویلی برانت»^{۷۲} به جانشینی «کارل شیلر»^{۷۳} وزیر برجسته اقتصاد آلمان انتخاب شد. من هم همین سمت را در فرانسه بر عهده داشتم. ما روز ۱۸ دسامبر سال ۱۹۷۱ به اتفاق در کنفرانس مالی و پولی مؤسسه «اسمیتسونیان»^{۷۴} واشنگتن شرکت کردیم. در این کنفرانس

72- WILLY BRANDT

73- KARL SCHILLER

74- SMITHSONIAN INSTITUTE

بحث‌های تلخ و تندی درباره نرخ‌های جدید مبادلات پولی درگرفت. کنفرانس بلافاصله پس از نخستین کاهش ارزش دلار بعد از جنگ و افزایش اجباری نرخ مبادله ین ژاپن، تحت فشار شدید آمریکاییها، تشکیل شده بود و ژاپنی‌ها که احساساتشان بشدت جریحه‌دار گردیده و تحقیر شده بودند چاره‌ای جز سکوت نداشتند.

بعد از پایان کنفرانس، به دعوت «جرج شولتز»^{۷۵} که در آن موقع وزیر خزانه‌داری آمریکا بود من و هلموت اشمیت به اتفاق وزیران مسئول انگلیسی و ژاپنی در محل کتابخانه کاخ سفید گرد آمدیم. در این ملاقات تصمیم گرفتیم که بدون تبلیغات و سرو صدا دیدارهای مرتبی با هم داشته باشیم و تحولات سیستم پولی جهان را تحت مراقبت مستمر خود بگیریم. بدین سان گروه معروف به «کتابخانه‌ای‌ها» تشکیل شد و با ادامه جلسات آن به گروه پنج نفره معروف گردید.

ما موفق شدیم جنبه خصوصی و محرمانه این جلسات را حفظ کنیم و از انعکاس گفتگوهایمان در نوسانات بازارهای پولی جهان جلوگیری نمائیم. من یکی از جلسات را که در پاریس تشکیل شد بخوبی بخاطر دارم. برای اینکه موضوع تشکیل جلسه و مذاکرات ما کاملاً محرمانه بماند من ترجیح دادم مهمانانم را به صرف شام در خانه شخصی خود دعوت کنم. زیرا رفت و آمد آنها به منزل شخصی من کمتر از وزارتخانه جلب توجه می‌کرد. خود آنها هم بدون تشریفات و بطور ناشناس به خانه آمده بودند. پذیرائی هم به عهده دو دختر و دو پسر من بود. مطبوعات از تشکیل چنین جلسه مهمی بوئی نبردند.

چندی بعد، من و هلموت اشمیت متعاقب یکدیگر به قدرت رسیدیم. ماجرای جاسوسی «گیوم»^{۷۶} به سقوط حکومت ویلی برانت انجامید و حزب سوسیال دمکرات آلمان برای جلوگیری از تشنج و آشفتگی اوضاع بیدرنگ

75- GEORGE SHULTZ

۷۶ - گیوم GUILLAUME منشی مورد اعتماد ویلی برانت بود که به نفع آلمان شرقی جاسوسی می‌کرد و کشف ماجرای جاسوسی وی موجب استعفای ویلی برانت از مقام صدراعظمی آلمان گردید - م.

هلموت اشمیت را به مقام صدراعظمی آلمان منصوب کرد. او روز ۱۶ مه سال ۱۹۷۴ این مقام را به عهده گرفت و تا پایان دوره ریاست جمهوری من در این مقام باقی ماند.

هلموت اشمیت در دو رشته تبحر و خبرویت فراوان داشت که آنها را رشته‌های تخصصی خود می‌دانست: این دو امور دفاعی و اقتصادی بودند. تخصص و اطلاعات ما در امور اقتصادی مشترک بود، ولی من احساس می‌کردم که او خود را در امور دفاعی خبره‌تر می‌داند. هلموت اشمیت قبل از اینکه تصدی وزارت اقتصاد آلمان را به عهده بگیرد وزیر دفاع بود و از مسائل استراتژیک آگاهی کامل داشت. روابط او با رهبران آمریکا که در آن زمان بسیار نزدیک و صمیمانه بود درباره بعضی مسائل نظامی گره خورده بود. من به تدریج با مسائل نظامی آشنا شدم و سه سال طول کشید تا از بهار سال ۱۹۷۷ و پس از مطالعه دقیق پرونده‌های مربوط به وزارت دفاع و تفکر درباره آنها، بتوانم بطور مؤثری در مباحث دفاعی شرکت کنم.

مذاکرات حضوری یا تلفنی من و اشمیت به زبان انگلیسی صورت می‌گرفت. گفتگوهای مستقیم و بدون حضور مترجم این مزیت را داشت که ما بدون اتلاف وقت و خیلی راحت با هم صحبت می‌کردیم. آگاهی او از زبان فرانسه محدود و منحصر به بعضی مکالمات ساده یا شوخی‌های معمولی توریست‌ها بود. معلومات زبان آلمانی من تا آن حد بود که بتوانم گفتگوی دیگران را به این زبان دنبال کنم، ولی برای شرکت در بحث توانایی کافی نداشتم.

ما خیلی زیاد تلفنی با هم صحبت می‌کردیم. من صدای بم او را خوب می‌شناختم و وقتی انگلیسی صحبت می‌کرد لهجه او بیشتر آمریکائی بود. من به محض اینکه در مقام جدید خود استقرار یافته‌ام به او تلفن کردم و ضمن دعوت از وی گفتم که علاقمندم او اولین مهمان من در پاریس باشد. در پایان نخستین ملاقات ما در کاخ الیزه، اشمیت با حالتی ناراحت، از اینکه می‌خواهد مطلب نامطبوعی را با من در میان بگذارد، گفت: «والری. من تردید داشتم این مطلب را با شما در میان بگذارم، ولی فکر

می‌کنم بهتر است آنرا به شما بگویم. این موضوع مربوط به نیروهای فرانسه در خاک آلمان است. من وزیر دفاع آلمان بودم و از اوضاع واقعی آنها آگاهم. شما نباید چنین وضعی را بپذیرید! سربازان شما سربازان خوب و شجاع و منضبطی هستند، اما وضع آنها شایسته کشور شما نیست. باید اضافه کنم که وضع آنها حتی برای آلمانی‌هایی هم که در اطراف آنها هستند تکان‌دهنده و غیر قابل تصور است. پادگان‌های آنها از امکانات کافی برخوردار نیستند و کاملاً مشهود است که پول و اعتبار کافی ندارند. آنها از وسائل کهنه و خارج از رده استفاده می‌کنند.»

او نگاه تیز و موشکافانه‌ای به من انداخت تا از واکنش من در برابر حرف‌هایش آگاه شود و سپس افزود:

«من امیدوارم شما از مطالبی که عنوان کردم شوکه نشده باشید. من فکر می‌کردم که بهتر است شما این مطلب را بدانید. فکر می‌کنم شما در این مقام نمی‌توانید چنین وضعی را بپذیرا باشید.»

حرف‌های او مرا ناراحت نکرد. برعکس احساس کردم که او واقعیت را به من می‌گوید. در هر حال، در بیان این مطلب که به ظاهر نوعی سرزنش و انتقاد محسوب می‌شد قضاوت او درباره فرانسه مستتر بود. او منظور خود را چنین بیان کرد: «آنچه شما می‌کنید شایسته شما نیست!». شما در اروپا از بهترین موقعیت جغرافیائی برخوردارید. شما از یک مشکل سیاسی مانند ما رنج نمی‌برید و بهر حال جزو فاتحین جنگ محسوب می‌شوید (او نگفت که شما جنگ را برده‌اید...) شما از یک نفوذ و اعتبار بین‌المللی که بیش از قدرت واقعی آنان است برخوردارید. شما همه امکانات و شانس لازم را برای اینکه اولین قدرت اروپا بشوید در اختیار دارید.»

اشمیت در بیان مطالب خود معمولاً از این حد فراتر نمی‌رفت و نتیجه‌گیری را به خود من واگذار می‌نمود. ولی گاهی که از بحث خسته می‌شد با صداقت و صراحت بیشتری می‌گفت «شما می‌بایست اولین قدرت اروپا باشید، و نیستید. شما تلاش لازم را در این راه نمی‌کنید.»

او همچنین اشکالات و پیچیدگی‌های اداری ما را که موجب فلج شدن



هلموت اشمیت و ویلی برانت دو صدراعظم سوسیال‌دمکرات آلمان

کارها و کندی پیشرفت امور است، یا فرقه‌گرایی در بحث‌های سیاسی بدون توجه به واقعیت‌های بین‌المللی و زیاده‌روی‌های طرفداران ایده‌تولوژی سوسیالیستی را یادآوری می‌کرد و یکبار که من تذکر دادم خود او هم سوسیالیست است گفت «والری! مرا سوسیالیست خطاب نکنید. من سوسیال دمکرات هستم.»

من تذکرات او را دربارهٔ وضع نیروهایمان در آلمان مورد توجه قرار دادم. می‌بایست برای بهبود وضع آنها و تجهیز آنان با وسائل مدرن اقدام می‌کردیم. در سال‌های اخیر بودجهٔ نظامی ما کاهش یافته و قسمت اعظم آن به نیروهای اتمی اختصاص داده شده بود. ما بجای اینکه اعتبارات تازه‌ای به نیروی اتمی خود اختصاص بدهیم از هزینه‌های نیروهای دیگر، بخصوص نیروی زمینی کاسته بودیم. من تصمیم گرفتم برای جبران این بی‌توجهی رئیس ستاد ارتش

فرانسه را از میان ژنرال‌های نیروی زمینی انتخاب کنم و می‌بایست بهترین آنها را می‌یافتم.

هلموت اشمیت در نخستین دیدار رسمی خود از پاریس، روز ۳۱ مه ۱۹۷۴ در هتل بریستول، هتل مورد علاقه آلمانی‌ها اقامت کرد. این هتل در چند صد متری کاخ الیزه قرار گرفته است.

در پایان ملاقاتمان در الیزه، من تصمیم گرفتم او را پیاده تا هتل همراهی کنم. من قبلاً از این تصمیم خود با کسی صحبت نکرده بودم، و وقتی در مقابل کاخ به کنار اتومبیل مرسدس سیاه‌رنگ اشمیت رسیدیم به او گفتم: «اگر مایل باشید فاصله تا هتل را پیاده برویم. خیلی نزدیک است. من هم همراه شما خواهم آمد.»

اشمیت گفت «فکر خوبی است. من هم دلم می‌خواهد کمی هوا بخورم.» حرکت ما به طرف هتل با پای پیاده برای روزنامه‌نگاران و عکاسانی که در آنجا حضور داشتند غافلگیر کننده بود. آنها پیشاپیش ما براه افتادند و در تمام مسیر نور فلاش دوربین‌های آنها چشم را کور می‌کرد. من در مقابل در هتل از او خداحافظی کردم و همین راه را پیاده بازگشتم. در راه بازگشت مدتی در مقابل در خانه ای که ایام کودکی خود را در آن گذرانده بودم توقف کردم و خاطرات ایام کودکی و بازی با خواهران و برادران و دوستانم در باغ‌های شانزه‌لیزه در خاطر من زنده شد.

هیچیک از آنهایی که در آن لحظه همراه من بودند نمی‌توانستند به آنچه در درون من می‌گذشت پی ببرند. آنها همه به هیجان حال می‌اندیشیدند و کنجکاوی آنها به سخنانی که بین من و صدراعظم آلمان رد و بدل شده بود محدود می‌شد. آنها در من شخصیتی را می‌دیدند که کاملاً مجذوب مقام و موقعیت فعلی خود شده است، درست مثل اینکه فکر کنیم اونیفورم کسی به منزله پوست و گوشت و خون اوست!

در چنین لحظاتی، که در طول سال‌ها نظایر آن بارها و بارها تکرار شد، من به مفهوم واقعی آنچه «تنهایی قدرت» می‌نامند پی بردم.

قبل از هر کنفرانس مهمی، بخصوص قبل از تشکیل کنفرانس‌های سالانه اقتصادی سران، من و هلموت اشمیت با هم ملاقات می‌کردیم. ما لازم می‌دانستیم که در این کنفرانس‌ها فرانسه و آلمان سیاست واحدی اتخاذ نمایند. در بعضی مسائل درجه دوم ضرورتی برای تعیین یک خط‌مشی واحد نبود و ما انعطاف بیشتری برای ابراز نظریات متفاوت قائل می‌شدیم، ولی در مسائل اساسی ما هرگز اجازه نمی‌دادیم که اختلاف نظر بین فرانسه و آلمان با دخالت یک کشور ثالث، چه آمریکا و چه یک کشور دیگر اروپائی حل شود. در مدت هفت سال ریاست جمهوری من، هرگز چنین اختلاف نظری بین فرانسه و آلمان بروز نکرد.

من برای یکی از این ملاقات‌ها با هلموت اشمیت، آلزاس^{۷۷} را پیشنهاد کردم، و پیش از ورود اشمیت برای استقبال از او به آلزاس رفتم. تمام مردم به خیابانها ریخته بودند و بیشتر آنها لباس‌های سنتی و محلی خود را پوشیده بودند. دسته موزیک برای نواختن آهنگ مارش آماده بود و تمام شبکه‌های تلویزیونی فرانسه و آلمان برای فیلم‌برداری از جریان این دیدار نمایندگانی به آلزاس فرستاده بودند.

وقتی که هلموت با یک کلاه کاسکت دریانوردان هامبورگ از اتومبیل خود پیاده شد ما دست یکدیگر را فشردیم و با هم به آهنگ مارش دسته موزیک گوش فرا دادیم. من نمی‌توانستم در این لحظه جنگ و درگیری‌های گذشته در همین نقطه و فجایع آن را از یاد ببرم. من یک لحظه با خود اندیشیدم که آیا صحنه‌ای که شاهد آن هستم دکوری بیش برای سرپوش نهادن بر خرابه‌ها و ویرانی‌ها و اجساد مردگان نیست؟. اما نه! اینجا زندگی موج می‌زد، و این شور زندگی بود که چون مجموعه‌ای از نباتات و درختان، رشد کرده و گودال‌های گذشته را پوشانده بود. تمام آنچه گذشته ما را پر می‌کرد واقعیت خود را از دست داده بود و آینده متفاوتی در پیش روی ما قرار داشت.

می‌بایست بیاموزیم که یکدیگر را بهتر بشناسیم، که با هم زندگی کنیم، و مانند همه کسانی که بعد از یک اختلاف و مشاجره تند با هم آشتی می‌کنند آرام سخن بگوئیم و برای درک افکار و معنویات یکدیگر بکوشیم.

من در چهره‌های مردم علائم آشکار نوعی آرامش و تسکین را می‌دیدم، و این احساس رضایت و تسکین از آنجا ناشی می‌شد که دیگر اجباری برای انتخاب راه زندگی خود نداشتند و شرط بقای خود را در تعارض و دشمنی با همسایگان نشان جستجو نمی‌کردند. در تمام مسیر پرچم‌های سه‌رنگ فرانسه در اهتزاز بود، ولی همه به صدراعظم آلمان خوش‌آمد می‌گفتند!^{۷۸} من یک مهمانخانه کوچک ییلاقی را در آلزاس برای گفتگو با هلموت اشمیت در نظر گرفته بودم. بعد از ورود به این مهمانخانه و مبادله تعارفات با میزبانان خونگرم و مهربان خود به صرف غذا پرداختیم و کار کردیم.

قسمت اعظم گفتگوهای ما در ملاقات‌هایمان به سیاست آمریکا مربوط می‌شد. این گفتگوها پیرامون رهبران آمریکا و روابط شخصی ما با آنها و همچنین روابط اروپا و آمریکا دور می‌زد. تقریباً نصف برنامه‌های مذاکرات ما به این موضوع اختصاص داشت.

هلموت اشمیت محافل سیاسی آمریکا و تشکیلات حکومت آن کشور را به خوبی می‌شناخت. هر بار که ما با هم ملاقات می‌کردیم جزئیات مذاکراتی را که با هریک از رؤسای جمهور آمریکا، فورد یا کارتر و وزیرای خارجه آنها کی‌سینجر و «سایروس ونس»^{۷۹} داشتیم در میان می‌گذاشتیم و درباره آن گفتگو می‌کردیم.

در طول هفت سال ریاست جمهوری خود، من شاهد کاهش تدریجی حس اعتماد بین هلموت اشمیت و رهبران آمریکا بودم. روابط او با حکومت فورد عالی بود. من و اشمیت هر دو آرزومند تجدید انتخاب، یا به عبارت

۷۸ - آلزاس منطقه مورد اختلاف آلمان و فرانسه بود که بعد از جنگ دوم جهانی ضمیمه فرانسه شد - م.

صحیح‌تر انتخاب جرالده فورد به ریاست جمهوری آمریکا بودیم، زیرا او قبلاً به این مقام انتخاب نشده و، در ماه اوت سال ۱۹۷۴، در نتیجه استعفای نیکسون از ریاست جمهوری آمریکا به این مقام رسیده بود.

بعد از پیروزی جیمی کارتر در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، هلموت اشمیت مدتی سیاست صبر و انتظار در پیش گرفت تا خود را با وضع جدید تطبیق بدهد. من خشم و ناراحتی او را در اولین کنفرانس سران کشورهای صنعتی که در ماه مه سال ۱۹۷۷ در لندن تشکیل شد، و کارتر برای اولین بار به عنوان رئیس جمهور آمریکا در آن حضور یافت، احساس کردم. در این کنفرانس، کارتر با ایجاد این توهم که صلاحیت اظهار نظر درباره مسائل اتمی را دارد، توجه رسانه‌های خبری و افکار عمومی جهان را به خود معطوف ساخته بود.

هلموت که از رفتار کارتر به خشم آمده بود، به طور خصوصی به من گفت «او چون به عنوان افسر نیروی دریایی در یک زیردریایی اتمی خدمت کرده خیال می‌کند که از تکنیک اتمی آگاه است، در حالی که هیچگونه آگاهی از استراتژی اتمی ندارد، و آنچه اهمیت دارد این مطلب است.»

و دقیقاً در همین زمینه استراتژی اتمی بود که ماجرائی بین کارتر و اشمیت پیش آمد و اعتماد صدراعظم آلمان را به رهبران آمریکا برای همیشه از میان برد. اشمیت درباره این ماجرا بارها با من سخن گفت. و یادآوری مکرر این قضیه از طرف او، نه به این خاطر بود که فکر می‌کرد من موضوع را فراموش کرده‌ام، بلکه تأثیر عمیق زخمی بود که این ماجرا در وی گذاشته و بصورت اشتغال دائمی فکر او درآمده بود.

ماجرا از این قرار بود که پرزیدنت کارتر در نظر داشت نیروهای آمریکا را در اروپا به بمب نوترونی مجهز کند و این تصمیم خود را اعلام کرده بود. برای اجرای چنین طرحی کارتر به موافقت دولت آلمان احتیاج داشت.

هلموت اشمیت با استقرار بمب نوترونی در اروپا موافق نبود. او فکر می‌کرد که چنین اقدامی موجب مخالفت و اعتراض جناح چپ حزب او خواهد شد و به یک مبارزه «صلح طلبانه» بر علیه استقرار بمب نوترونی در خاک

آلمان دامن خواهد زد. وی معتقد بود که امتیاز استراتژیک تجهیز نیروهای آمریکائی در اروپا ارزش قبول چنین مخاطراتی را ندارد. این سلاح جدید برای محیط زیست خطرات و صدمات کمتری داشت. ولی تأثیر بازدارنده آن بر یک مهاجم احتمالی بیش از سلاح‌های اتمی کلاسیک یا تاکتیکی نبود. اشمیت کوشید تا آمریکائی‌ها را از این اقدام منصرف نماید، و چون در این کار موفق نشد بخاطر اینکه این ماجرا موجب بروز اختلاف خطرناکی بین آمریکا و آلمان فدرال نشود بر خلاف میل خود وظیفه دشوار دفاع از طرح رئیس جمهور آمریکا را به عهده گرفت.

هلموت درباره این مشکل به من می‌گفت «والری، من نمی‌دانم شما چگونه می‌توانید وضع دشواری را که من با آن مواجه بودم در نظر خود مجسم کنید. من مجبور بودم حزب خود را در این مورد قانع کنم. در آغاز همه با این طرح مخالف بودند. از جمله دوست من «ونر»^۸ که مطلع‌ترین شخصیت حزب سوسیال دمکرات آلمان در امور دفاعی به شمار می‌آید. ویلی برانت هم مثل همیشه در مقابل من قرار داشت. من نخست ونر را قانع کردم و سپس برای جلب موافقت سایر رهبران و اعضای حزب جلسات متعددی تشکیل دادم.»

من که هلموت را بخوبی می‌شناختم، می‌توانستم مجسم کنم که او چگونه با اراده و قاطعیت این جلسات را که هر یک ساعتها به طول انجامیده اداره کرده و گاه با صبر و حوصله و گاه با خشم و عصبانیت به اظهارات مخالفان خود پاسخ گفته و سرانجام با یک سخنرانی طولانی قضیه را از اول تا آخر شکافته و بر مخالفانش چیره شده است. پیروزی او در این مبارزه بیش از اقلان مخالفانش، حاصل خسته و درمانده کردن آنها، و همچنین احترامی بود که همه برای شخصیت و قابلیت او در مقام صدراعظمی آلمان قائل بودند.

هلموت در شرح تلاش مستمر خود برای جلب موافقت اکثریت اعضای حزب سوسیال دمکرات با طرح کارتر می‌گفت «من در طول پائیز گذشته برای



هلموت اشمیت و کارتر، در پشت این خنده‌ی ظاهری نفرت عمیقی نهفته بود

جلب موافقت سازمان‌های حزبی با این طرح به ایالات مختلف سفر کردم و سپس در کنگره‌ی حزب به دفاع از آن برخاستم. من در این مبارزه موفق شدم، ولی تا آخرین لحظه با مخالفت‌های شدیدی روبرو بودم، و توفیق من در این مبارزه بیشتر مدیون قدرت و نفوذ شخصی من بود. وقتی که رأی موافق کنگره حزب را گرفتم به کارتر اطلاع دادم که می‌تواند این تصمیم را از طریق سازمان پیمان آتلانتیک شمالی اعلام کند و آلمان هم با آن موافقت خواهد کرد.

«اعلامیه تهیه شد و فرار بود روز شنبه هفتم مه منتشر شود. من هم نظر دولت آلمان را که می‌بایست پس از انتشار این اعلامیه پخش شود آماده کرده بودم که شب پیش از انتشار اعلامیه مورد بحث کارتر نماینده‌ی ویژه‌ای نزد من فرستاد. و می‌دانید که فرستاده‌ی مخصوص آقای کارتر مأمور ابلاغ چه مطلبی بود؟. او این پیغام را از طرف کارتر به من ابلاغ کرد که «من تغییر عقیده داده‌ام. من نمی‌خواهم در نظر اروپایی‌ها مثل یک دیو معرفی بشوم. از استقرار بمب نوترونی در اروپا صرف‌نظر کرده‌ایم و اعلامیه‌ای هم در این مورد منتشر نخواهد شد. من هفته‌ی آینده مجدداً با شما تماس خواهم گرفت.»

«او از این کار خود عذرخواهی هم نکرد و هیچ توضیح دیگری در این مورد به من نداد. او به این موضوع توجه نداشت که مرا در چه موقعیتی قرار داده، و بعد از آن همه تلاش بیهوده برای به کرسی نشاندن طرح باطل او چه لطمه‌ای به موقعیت من در مقام صدراعظم آلمان زده است. او حتی برخلاف آنچه گفته بود، در این مورد مجدداً با من تماس نگرفت.»

هلموت اشمیت این داستان را با صدائی که در آن آمیزه‌ای از تلخی و خشم وجود داشت بیان می‌کرد. من احساس می‌کردم که اعتماد او به رهبری آمریکا برای همیشه از میان رفته است و نقل مکرر این داستان از عمق این عدم اعتماد حکایت می‌کرد.

تکرار این حکایت از طرف هلموت اشمیت، مرا بیاد داستانی می‌انداخت که ژرژ پمپیدو رئیس جمهور فقید فرانسه سه بار در بهار سال ۱۹۶۹ نزد من تکرار کرد. این داستان که من کلمه به کلمه آنرا به خاطر سپرده‌ام از علل سردی روابط پمپیدو و ژنرال دوگل در اواخر زمامداری وی پرده برمی‌داشت. ژنرال دوگل پس از پیروزی در انتخابات ژوئن سال ۱۹۶۸ از پمپیدو خواست که در مقام نخست وزیری باقی بماند. پمپیدو به ادامه خدمت در این مقام علاقه زیادی نشان نداد. ولی ژنرال دوگل اصرار ورزید و قرار شد پمپیدو روز بعد پاسخ قطعی خود را به ژنرال بدهد. پمپیدو سرانجام تصمیم گرفت به پیشنهاد ژنرال دوگل پاسخ مثبت بدهد و از دبیر کل کاخ ریاست جمهوری خواست وقت ملاقات او را با ژنرال تعیین کند. پمپیدو بعد از این درخواست با کمال شگفتی دریافت که ژنرال دوگل شب قبل «موریس کوو دومورویل»^{۸۱} را برای احراز مقام نخست وزیری انتخاب کرده و دیگر نیازی برای آمدن او نیست.

پمپیدو ضمن نقل این ماجرا می‌گفت «آنچه بیشتر موجب رنجش من شد این بود که من بعداً اطلاع یافتم پیشنهاد نخست وزیری قبل از آخرین ملاقات من با ژنرال به کوو دومورویل داده شده و هنگامی که اصرار می‌کرد من دوباره

این مقام را عهده‌دار شوم می‌دانست که مقام نخست وزیری از طرف او به دیگری پیشنهاد شده است. اگر این کار از جهت احتیاط هم انجام شده بود می‌بایست مرا هم در جریان می‌گذاشتند! آخر بیش از بیست سال بود که من بطور مطلق و بی‌چون و چرا به او اعتماد داشتم.» پمپیدو در پایان این داستان می‌گفت «بعد از این ماجرا، دیگر روابط ما هرگز مانند گذشته نبود!»

عدم اعتماد هلموت اشمیت به حکومت کارتر امری قطعی و غیر قابل برگشت بود. بدنبال ماجرائی که به آن اشاره شد حوادث و پیش‌آمدهای دیگری هم این حس عدم اعتماد را تقویت کرد. بدون شک این نقار و بی‌اعتمادی از حد قابل توجیه فراتر رفته بود. من با توجه به این واقعیت که اکثریت مردم آلمان در این مورد با هلموت اشمیت هم عقیده نبودند از تقویت این حس بدگمانی در او خودداری می‌کردم. بعلاوه من فکر می‌کردم اگر ما طرح‌های خود را برای پیشرفت اروپا بر اساس سوءظن و عدم اعتماد روزافزون نسبت به آمریکا بنا کنیم خیلی از مسافرین این قطار ممکن است ضمن حرکت از قطار بیرون بپرند.

با وجر این کاملاً مشهود بود که جو روابط آمریکا و آلمان با آنچه بعد از سال ۱۹۴۸ به چشم می‌خورد تفاوت کرده است. من نمی‌توانستم دلیل قانع کننده‌ای برای ادامه این وضع بیابم و یک روز که هلموت اشمیت را زیر سؤال قرار دادم پاسخ داد:

«در تمام سال‌های اخیر آمریکائیا عادت کرده بودند که هر وقت سوت می‌کشند آلمانی‌ها در صحنه حاضر شوند. آنها می‌دانستند که ما نمی‌توانیم از آنها بگذریم. ولی حالا وضع فرق کرده و آلمان تغییر یافته است. این کشور از نوساخته شده و همزمان با قدرت اقتصادی مقام و موقعیت خود را در جامعه و جهان بازیافته است. آمریکائی‌ها دیگر باید این فکر را از سر خودشان بیرون کنند که کافی است سوت بکشند و ما هم بدنبال آنها بدویم!»

این خشم و ناراحتی، با همه عوارض نامطلوب آن، زمینه روانی مناسبی برای یک تحرک و آمادگی جدید در گذر از دو مرحله آینده اتحاد اروپا فراهم

ساخت. این دو مرحله جدید که ما می‌بایست با هم آنرا طی می‌کردیم مسائل پولی و دفاعی بود. حل مسائل پولی بشتر ملهم از افکار من بود، و در امور دفاعی اشمیت نقش اصلی را به عهده داشت.

شب نوزدهم مارس سال ۱۹۷۸ من در رامبویه منتظر اعلام نتایج دومین دور انتخابات پارلمانی بودم. مراجعه به آراء عمومی در شش ماه اخیر همه حکایت از آن می‌کرد که ائتلاف سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها و «برنامه مشترک» آنها پیروز خواهد شد. من و آنیمون بعد از آنکه در «شانونا»^{۸۲} رأی دادیم با هواپیما به «ویلاکوبله»^{۸۳} رفتیم و از آنجا مستقیماً عازم رامبویه شدیم. در آنجا با چند تن از دوستان که برای شام دعوت کرده بودیم پای تلویزیون نشسته و آخرین نتایج انتخابات را تعقیب می‌کردیم. هر چه خواندن آراء پیش می‌رفت بطلان پیش‌بینی‌های اولیه روشن‌تر می‌شد و روشن بود که رأی دهندگان انتخاب خوبی کرده و این بار «برنامه مشترک» را نپذیرفته‌اند. من نفس راحتی کشیدم و بخاطر فرانسه خوشحال شدم: فرانسویان این واقعیت را درک کرده بودند که علی‌رغم همه مشکلات و با وجود وعده‌های دروغ عوام‌فریبان باید در راه ایجاد یک جامعه متجدد و آزاد پیش بروند. من از این انتخاب درست مغرور و مسرور بودم.

هیچکس، بجز «ژان فرانسوا پونسه»^{۸۴} رئیس کل دبیرخانه الیزه نمی‌دانست که ما در رامبویه هستیم. او هر نیم ساعت به نیم ساعت آخرین نتایج انتخابات را تلفنی به ما اطلاع می‌داد. ساعت ده شب تلفن زنگ زد و این بار کشیک تلفنخانه کاخ الیزه بود که با من صحبت می‌کرد. او گفت که صدراعظم اشمیت پای تلفن است و اصرار دارد که با شما صحبت کند. گفتم که ارتباط را برقرار کنند.

صدای هلموت را شنیدم که مثل همیشه به زبان انگلیسی با من صحبت

82- CHANONAT

83- VILLACOUBLAY

84- JEAN FRANÇOIS-PONCET

می‌کرد:

«من همین حالا از نتایج انتخابات فرانسه در تلویزیون خبردار شدم. به نظر می‌رسد که خیلی خوب است. شما پیروز شده‌اید. من می‌خواستم فوراً این پیروزی را که هم برای فرانسه و هم برای اروپا خیلی مهم است تبریک بگویم. من به شما آفرین می‌گویم! اما دوست دیگری هم اینجا نزدیک من ایستاده و می‌خواهد به شما تبریک بگوید.»

هلموت گوشی را بدست دیگری داد. مخاطب ناشناس گفت «آقای رئیس جمهور. من جیم کالاهان هستم. هلموت اشمیت برای دیدن من به انگلستان آمده و ما مشغول صرف شام با هم هستیم. از لحظه‌ایکه نتایج انتخابات اعلام شد او مشتاق صحبت کردن با شما بود. من هم تبریکات صمیمانه خودم را تقدیم می‌کنم. البته من قصد اظهار نظر درباره مسائل داخلی فرانسه را ندارم.» من کاملاً مشکل نخست وزیر دولت سوسیالیست انگلیس را در این مورد درک می‌کردم. با وجود این او افزود:

«اما من معتقدم که انتخاب مردم فرانسه در شرایط فعلی برای همه ما بهترین انتخاب بوده است. من از موفقیت شما خوشحالم... البته صحبت ما کاملاً جنبه شخصی دارد، و مطمئنم که شما منظور مرا درک می‌کنید!»

بلی، من کاملاً درک می‌کردم و بهمین جهت بود که تابحال از افشای این مطلب خودداری کرده بودم. ولی امروز می‌توانم بگویم که نخستین کسانی که پیروزی من و شکست برنامه مشترک چپ را در انتخابات ماه مارس ۱۹۷۸ تبریک گفتند صدراعظم سوسیال دمکرات و نخست وزیر کارگری انگلستان بودند!

هلموت اشمیت اصرار داشت که من بطور رسمی از آلمان بازدید کنم. او می‌گفت «شما از شهرت زیادی در آلمان برخوردار هستید و به گرمی، شاید مثل دوگل، مورد استقبال قرار خواهید گرفت.»

من این حرف را باور نداشتم. مسافرت‌های رسمی در اروپا، به نظر من

کاری توأم با تشریفات و طمطراق، و در عین حال بی فایده بود. مردم همه ما را از طریق تلویزیون می شناختند. مسافرت در نقاط مختلف، تحت محافظت پلیس چه فایده ای در بر داشت؟ ایجاد اختلال در نظم زندگی مردم به خاطر تکرار حرف های پیش پا افتاده از قبیل «پیوندهای تاریخی» و «دوستی خلل ناپذیر» چه ثمری به بار می آورد؟. بهمین جهت من سعی می کردم تاریخ انجام این مسافرت را هر چه بیشتر به تعویق بیندازم. ولی فایده ای نداشت و مسافرت رسمی من به آلمان امری اجتناب ناپذیر شده بود. هلموت علاقمند بود که این مسافرت قبل از انجام انتخابات عمومی آلمان، که برای پنجم اکتبر سال ۱۹۸۰ پیش بینی شده بود انجام شود.

ما مدت یک هفته بین «بن» و ایالات مختلف آلمان سفر کردیم. مسافرت رسمی ما از روز دوشنبه ۷ تا جمعه ۱۱ اکتبر به طول انجامید.

نتایج این سفر کم و بیش همان بود که من پیش بینی کرده بودم. استقبال گرمی از ما به عمل آمد، اما نه چندان هیجان انگیز که متضمن معنی و مفهوم خاصی باشد. برای من مهمترین نتیجه این سفر کشف آلمان جدیدی بود که ابعاد پیشرفت و تحولات آن طی سال های اخیر، از شمال تا جنوب برای من ناشناخته بود. همسرم آنیمون که به علت مرگ پدرش در آلمان، یا صحیح تر بگویم ناپدید شدن او در دوران تبعید به آلمان، تا این تاریخ حاضر نبود به آلمان مسافرت کند، بواسطه جنبه رسمی این سفر حاضر شد همراه من بیاید. اتخاذ چنین تصمیمی برای او آسان نبود.

برنامه سفر ما طوری تنظیم شده بود که از چند ایالت آلمان با رنگ های مختلف سیاسی دیدن کنیم.

مسافرت ما در داخل آلمان از روز سه شنبه در «بادن - بادن»^{۸۵} آغاز شد، که آخرین بار در زمان جنگ با جیب از آن عبور کرده بودم. شب به «کاسل»^{۸۶} در ایالت «هس»^{۸۷} رفتیم که مرکز قدرت سوسیال دمکرات ها و هلموت اشمیت بود. شام را در محیط گرم و محبت آمیزی در قلعه «هس

85- BADEN-BADEN

86- CASSEL

87- HESSE

– کاسل» صرف کردیم. این بنای تاریخی بطور معجزه‌آسایی در زمان جنگ سالم مانده و حالا ترمیم گردیده و به موزه تبدیل شده بود. هلموت اشمیت از من خواسته بود که از مسافرت به مونیخ خودداری کنم، زیرا می‌ترسید که رقیب و دشمنش «فرانز ژوزف اشتراوس»^{۸۸} استقبال پر سر و صدائی از من به عمل آورد و از این موضوع در انتخابات آینده بهره‌برداری نماید. من چاره‌ای جز تسلیم شدن به تقاضای او نداشتم ولی از این موضوع متأسف بودم، زیرا فکر می‌کردم که مونیخ می‌تواند مرحله مهمی از مسافرت من باشد و انتظار استقبال و تظاهرات پرشوری را در آنجا داشتم. سرانجام قرار بر این شد برای صرف ناهار در «ورزبورگ»^{۸۹} توقف کنم و اشتراوس در آنجا به دیدن من بیاید.

روز چهارشنبه هلی‌کوپترهای ما در زمین وسیع و مسطحی در کنار قصری که برای پذیرائی ما در نظر گرفته شده بود بر زمین نشست. بخاطر مسائل امنیتی و موج تروری که در آن موقع آلمان را فرا گرفته بود میدان را تخلیه کرده بودند و یک ردیف از نیروهای پلیس بین ما و عده‌ای از اهالی کنجکاومحل فاصله ایجاد کرده بود.

در مجلس پذیرائی که حکومت محلی ایالت «باویر»^{۹۰} برای من ترتیب داده بود اشتراوس از کلیه شهرداران مناطق مجاور فرانسه و همچنین شهرداران فرانسوی همسایه دعوت به عمل آورده بود. اشتراوس که به راحتی به زبان فرانسه صحبت می‌کرد نخست نطق از قبل آماده شده‌ای را برای خوشامدگوئی از روی کاغذ خواند و سپس کاغذ را به کناری گذاشت و فی‌البداهه شروع به صحبت کرد. سخنان او در ابتدا دوستانه و ملایم و منطقی بود، ولی کم‌کم آتش تند شد. من طرز بیان او را، که هم عامل موفقیت و هم گناه موجب ناکامی او می‌شد، تعقیب می‌کردم. او با فصاحت و بلاغت سخن می‌گفت و جملاتش را بریده‌بریده ادا می‌کرد. پیراهن او از عرق خیس شده بود و با وجود

88- FRANZ JOSEPH STRAUSS

89- WURZBOURG 90- BAVIÈRE

این با حرارت به سخن گفتن خود ادامه می‌داد. اشتراوس ضمن سخنانش به ضعف رهبران و خوش‌خیالی و عدم توجه به خطری که از شرق می‌آید اشاره کرد. اشخاص سرشناسی که در آن مجلس حضور داشتند سخنان او را تأیید می‌کردند. آنها هم مثل او می‌اندیشیدند. ولی چنین به نظر می‌رسید که از دور گرفتن او و ایراد یک نطق انتخاباتی در برابر یک مهمان خارجی ناراحت هستند. من یکبار دیگر به یاد این گفته «اشیل»^{۹۱} افتادم که «سرنوشت هر کس در نهاد و کاراکتر اوست». من در مورد جمعی کارتر و ایندیرا گاندی^{۹۲} هم به این جمله اندیشیده‌ام.

ناهار را به دور میزهای کوچک صرف کردیم. شخصیت‌های سرشناس ایالت باویر در این جمع بودند که از آن جمله باید به دوک باویر اشاره کنم. خانم اشتراوس در سرمیز در کنار من نشسته بود. او زنی متین و فهمیده بود و به زبان فرانسه راحتی سخن می‌گفت. من با خود گفتم که او می‌تواند همسر کاملی برای یک صدراعظم باشد. هلی کوپترها ما را از آنجا به «لوبک»^{۹۳} بردند. من در مدت پرواز در حالی بین خواب و بیداری بودم و نتوانستم از تماشای جنگل‌های سرسبزی که در زیر پای ما قرار داشت بقدر کافی لذت ببرم.

در لوبک که در ساحل دریای بالتیک واقع شده است «استولتنبرگ»^{۹۴} رئیس دولت محلی «هانور»^{۹۵} از ما استقبال کرد. در بازدید از این شهر من به این نکته پی بردم که چگونه آب و هوا در رنگ پوست و گوشت و چهره انسان‌ها اثر می‌گذارد. آثار سرما و باد دریای شمال کاملاً در چهره اهالی این منطقه مشهود بود و آلمانی‌های شمالی را از هموطنان آنها در جنوب متمایز می‌ساخت.

در لوبک، ما از پنجره هتل محل اقامتمان شبکه‌های سیمی «پرده» آهین» را می‌دیدیم. در طول این شبکه سیمی، در فواصل معین چند نگهبان بر

91- ESCHYLE

92- INDIRA GANDHI

93- LÜBECK

94- STOLTENBERG

95- HANOVRE

فراز برج‌های نگهبانی دیده می‌شدند. من فکر نمی‌کردم که پرده آهنین معروف این قدر نزدیک شهر باشد. من از میزبان خود پرسیدم آیا اینها سربازان روسی هستند؟ «استولتبرگ» گفت نه اینها سربازان آلمان شرقی هستند که در گارد مرزی خدمت می‌کنند. پی بردن به این مطلب برای من شگفتی‌آفرین بود که در طول پرده آهنین، این آلمانی‌ها هستند که به طرف هموطنان خود تیراندازی می‌کنند!

صبح روز بعد ما از لویک به بُن بازگشتیم. هلموت اشمیت به اتفاق رئیس تشریفات و سفیر آلمان در فرانسه «شولر»^{۹۶} به استقبال ما آمده بود. من در اتومبیل هلموت نشستم. شیشه بین ما و راننده بسته بود و مثل همیشه مترجمی هم حضور نداشت.

هلموت گفت «می‌بینم که همه چیز بخوبی برگزار شده است. استقبال شایانی از شما کرده‌اند. امیدوارم از اینکه همراه شما در این برنامه شرکت نکردم ناراحت نشده باشید. می‌دانم که می‌بایست این کار را می‌کردم، ولی گرفتاری‌هایی که در آستانه انتخابات دارم مانع شد. بعلاوه من دیشب در یک جلسه حزبی حضور داشتم که ساعتها به طول انجامید. تمام سؤال‌ها مربوط به مسائل اتمی و موضوع استقرار موشک‌های آمریکائی در خاک آلمان بود. من مجبور بودم مبارزه کنم و از این جر و بحث خیلی خسته شده‌ام. امیدوارم این سفر برای شما خیلی خسته کننده نبوده باشد.»

گفتم «نه خیلی خسته کننده نبود. همه چیز بخوبی سازمان داده شده بود و من کاری جز خواندن چند نطق نداشتم.»

هلموت گفت «خیلی خوب است. اما من خیلی خسته‌ام و غالباً احساس کوفتگی می‌کنم. من سابقاً هرگز دچار چنین حالتی نمی‌شدم. فکر می‌کنم که دارم پیر می‌شوم و همه این‌ها عوارض پیری است. شما چند سال دارید؟ فکر می‌کنم در حدود پنجاه سال داشته باشید. شما خیلی جوان‌تر از من هستید.»

مدتی سکوت برقرار شد. هلموت اشمیت در گوشه اتومبیل فرو رفت و

کمی بعد دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

«مطلبی هست که من تصمیم گرفته‌ام به شما بگویم. مدت زیادی است که فکر می‌کنم باید این راز را با شما در میان بگذارم و منتظر چنین فرصتی بودم. شما بعد از همسر و آقای «ایکس» که قدیمی‌ترین دوست و همکار من است تنها کسی هستید که از این راز آگاه می‌شوید.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس هلموت اشمیت رازی را که می‌خواست با من در میان بگذارد در یک جمله کوتاه فاش کرد و گفت «پدر من یهودی است!»

من دچار بهت و حیرت شدم. وقتی که هلموت اشمیت گفت می‌خواهد رازی را با من در میان بگذارد پیش خود حدس زدم شاید مطلبی درباره‌ی وضع سلامتی او، یا خاطره‌ای از زمان جنگ و یا مربوط به دولت و مؤتلفین حزبی اوست. من هرگز نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که هلموت اشمیت، صدراعظم کشوری که هنوز کفاره‌ی گناه جنایات زمان جنگ را نسبت به یهودیان می‌دهد، دولتمرد آلمانی که شهرت جهانی دارد فرزند یک مرد یهودی بوده باشد!

هلموت اشمیت ادامه داد «پدر من در دوران سلطه‌ی نازیسم، در وحشت دائمی از اینکه یهودی بودن او فاش شود بسر می‌برد. پدر او که پدر بزرگ من باشد یک بانکدار یهودی از اهالی شمال آلمان بود. او از طبقه‌ی بورژوازی یهود بوده و یک فرزند نامشروع از زن جوانی داشته است که من هیچ اطلاعی درباره‌ی او ندارم. بعد از بدنی آمدن این طفل، پدر بزرگم که نمی‌خواست است این ماجرا برملا شود فرزند نامشروع خود را به یک زوج آلمانی بنام اشمیت می‌سپارد و آنها طفل را به فرزند خود قبول می‌کنند. پدر من بعدها در جریان این قضیه قرار گرفته و پدر واقعی خود را که بخاطر تعلیم و تربیت او کمک مالی قابل توجهی به خانواده‌ی اشمیت می‌کرده است می‌شناسد. بهمین جهت بود که در دوران قدرت نازیها در وحشت و هراس دائمی زندگی می‌کرد و تصور می‌کرد اگر این راز فاش شود او را روانه‌ی بازداشتگاه‌های مخوف نازیها خواهد کرد.

من گفتم «ولی تا آنجا که من می‌دانم یهودیت از مادر منتقل می‌شود. او

برای چه وحشت داشته است؟»

هلموت گفت «قانون نازیها متفاوت بود. آنها پسریک پدریهودی را هم یهودی می‌دانستند. در آغاز جنگ که آزار و شکنجه یهودیان تشدید شد، پدر من معلم بود و من هم در ارتش خدمت می‌کردم. اما همیشه این خطر وجود داشت که درباره هویت و شجره‌نامه ما تحقیق کنند تا مطمئن شوند که ما از نژاد پاک و خالص آریائی هستیم یا نه. ما تصمیم گرفتیم برای دفع هر گونه خطری در اوراق هویت خود دست ببریم. در گواهی ولادت پدرم در دفاتر ثبتی هامبورگ نوشته بودند «پدر ناشناس» و از این جهت خطری متوجه ما نبود، ولی پدرم نمی‌توانست خود را از این کابوس رها کند. بهرحال موضوع هرگز مطرح نشد، و بعد از جنگ هم دیگر مسئله‌ای وجود نداشت. اما خود من کوشش زیادی برای یافتن پدر بزرگ واقعی خود به عمل آوردم و سرانجام دریافتم که در زمان جنگ به طرف شرق رفته و دیگر کسی خبر و اثری از او نیافته است. درباره مادر بزرگم نیز، هرگز نشانه‌ای از او نیافتم، و اکنون به جز من و همسر و شما و منشی‌ام که محرم اسرار من است کسی از این راز خبر ندارد.»

اتومبیل ما به سرعت به طرف ساختمان صدارت عظمی آلمان که برای انجام مذاکرات بعدی ما در نظر گرفته شده بود حرکت می‌کرد. مانند همه پایتخت‌های ممالک غربی مردم به اتومبیل‌های ما و همراهان توجهی نداشتند، و فقط پلیس‌های سبزپوش ادای احترام می‌کردند.

هلموت اشمیت همچنان در صندلی اتومبیل فرو رفته بود و دیگر چیزی نمی‌گفت. او مطلبی برای افزودن بر آنچه گفته بود نداشت و من هم نمی‌دانستم در برابر آنچه شنیده‌ام چه بگویم که مبتذل و بی‌معنی به نظر نیاید. آنچه او برای من فاش کرد تأثیری در طبیعت روابط ما نداشت. اینکه پدر او یهودی بوده است یا نه نمی‌توانست تغییری در این رابطه بدهد. اما این افشاگری از نقطه نظر دیگری مفهوم عجیب‌تر و هیجان‌انگیزتری داشت. این ماجرا گوشه‌ای از تاریخ گذشته آلمان و چهره کریه نازیسم را نشان می‌داد و مسیر پیشرفت آرام

و قابل تحسین این ملت را در جهت اعاده حیثیت و بازیافتن مقام واقعی خود در جامعه ملت‌ها روشن می‌ساخت. بدین‌سان، سی سال پس از آزار و کشتار دسته‌جمعی یهودیان، تقدیر یا تصادف دو یهودی را در رأس دو ملت آلمانی زبان قرار داده است: هلموت اشمیت در آلمان و «برونو کرایسکی»^{۹۷} در اتریش!

در جلسات شورای اروپا که بعد از این سفر تشکیل شد، و همچنین در کنفرانس سران در ونیز ما غالباً دربارهٔ مسائل خاور نزدیک جر و بحث می‌کردیم. ما بدنبال یافتن فرمولی برای اتخاذ یک سیاست مشترک از طرف دوازده کشور عضو جامعهٔ اروپا در قبال اختلافات اعراب و اسرائیل بودیم و در جستجوی راهی برای صلح و آرامش در این منطقه، مسائل مربوط به امنیت اسرائیل و تهدیدهایی را که متوجه این کشور بود مورد بررسی قرار می‌دادیم. اما من هرگز ندیدم که وابستگی یا «رابطهٔ بیولوژیک» هلموت اشمیت به قوم یهود کوچکترین تأثیری در بیان عقاید اصولی او دربارهٔ این مسائل داشته باشد. من امروز با موافقت خود او، و در قالب کلماتی که خود هلموت اشمیت بیان کرده است این راز را فاش می‌نمایم. آنچه مرا ترغیب به افشای این راز کرده، بیشتر حمایت از او در مقابل تأثیر سوء فاش شدن این راز به صورتی تحریف شده و غیرواقعی در آینده است. اعتمادی که او در افشای این راز به من کرد، و موافقت با انتشار آن از سوی من، نشانه‌ای از یک دوستی عمیق و نادر و شاید منحصر به فرد در میان ماست.

به همین دلیل است که دوستی ما علیرغم همه تغییرات و تحولات سیاسی دوام یافته است. او این ظرافت را به خرج داد که پس از ترک الیزه از طرف من به اتفاق همسرش برای دیدن من به فرانسه آمد. دوستی ما در زمان حیات ما دوام خواهد یافت، و چه بسا که این دوستی و رابطه به شکل دیگری بعد از ما هم دوام داشته باشد، زیرا هر دو ما، در کنار هم و با انگیزهٔ مشترک، برای رسیدن به هدف‌هایی تلاش می‌کردیم که بعد از ما هم وجود خواهد داشت.

فصل چهارم

اسرار دولتی

مطلبی که هلموت اشمیت برای من فاش کرد، در طبیعت خود یک راز خصوصی بود ولی با توجه به موقعیت او در مقام صدراعظمی آلمان یک راز دولتی به شمار می‌آمد.

افکار عامه بر این باور است که رهبران کشورهای جهان از اطلاعات محرمانه و رازهای بسیاری آگاهند و سرویس‌های اطلاعاتی دائماً آنها را در جریان اسرار پنهان و انفجار آمیزی می‌گذارند، که به کتمان بعضی از آنها اکتفا می‌کنند، و در مورد برخی دیگر واکنش نشان می‌دهند.

با تجاربی که من در این زمینه دارم به این نتیجه رسیدم که موضوع کم‌اهمیت‌تر و محدودتر از آنست که مردم درباره آن فکر می‌کنند.

من در مذاکرات هفتگی خود با ژنرال دوگل از چگونگی دسترسی او به اطلاعات دقیق و کامل درباره مسائل مختلف متحیر می‌شدم. کمتر اتفاق می‌افتاد که او از مطلبی که من عنوان می‌کردم یا خبری که می‌خواستم به او بدهم اطلاع قبلی نداشته باشد. همچنین وقتی که پیشنهاد انتخاب شخصی به یک مقام می‌شد، او غالباً از خصوصیات و سوابق شخص مورد نظر، حتی در جزئیات آگاه بود.

این امتیاز، که خود من هم کم و بیش از آن برخوردار بودم، چیز شگفت‌انگیز و اسرارآمیزی نیست. واقعیت امر اینست که، در این مقام، هر کس اعم از ملاقات‌کنندگان یا همکاران که به دیدن شما می‌آیند تصور می‌کنند که بهترین راه نزدیکی به شما و ارزشمند جلوه دادن خودشان اینست که خبرهای دست اول و اطلاعات تازه‌ای در اختیار شما بگذارند. به این ترتیب یک شبکه اطلاعاتی وسیع و غیر متشکلی در اختیار رئیس جمهور قرار می‌گیرد و او را عملاً به مطلع‌ترین فرد کشور مبدل می‌سازد.

اطلاعات یک رئیس جمهور کمتر از طریق منابع اطلاعاتی رسمی و مخفی بدست می‌آید. گزارش‌هایی که من در دوره هفت‌ساله ریاست جمهوری از دو وزیر کشور خود میشل پونیاتوسکی و کریستیان بونه دریافت کردم، و همانطور که قبلاً اشاره کردم تمام آنها را به آرشیو اسناد ملی تسلیم نموده‌ام، کمتر جنبه «افشای راز» یا مطلب غافلگیرکننده‌ای را داشت که موجب دگرگونی قضاوت من درباره اشخاص بشود و یا تغییر محسوسی در رویه و خط مشی من درباره مسائل جاری به وجود بیاورد. در مورد استراق سمع تلفنی، باید بگویم که واقعاً از آن نفرت داشتم. من می‌دانستم که این کار در گذشته مرسوم بوده و یکی از نخست وزیران سابق صادقانه، یا با ساده‌لوحی طوری عمل کرد که من به آن پی بردم و تصمیم گرفتم آن را ممنوع کنم.

افکار عمومی، و همراه با آن بخش بزرگی از مطبوعات در این مورد کاملاً شکاک و بدگمان بودند. آنها به واقعیت، و حتی صمیمیت و صداقت من در اجرای تصمیم منع استراق سمع تلفنی اعتقاد نداشتند. گاه و بیگاه از سوی بعضی شخصیت‌های سیاسی، یا طرفداران آنها شایعاتی منتشر می‌شد مبنی بر اینکه آنان تحت مراقبت تلفنی قرار گرفته‌اند. خود من هم گاهی از تعصب و سماجت سازمان‌های اطلاعاتی در ادامه این کار نگران و بدگمان بودم. البته استراق سمع تلفنی در دو مورد، یعنی امنیت ملی و آنچه به امر جاسوسی و نفوذ عوامل خارجی مربوط می‌شد، و همچنین بر اساس تقاضای مراجع قضائی در مورد پرونده‌هایی که استراق سمع تلفنی برای کشف حقیقت ضروری به نظر

می‌رسید ادامه داشت.

ولی من خود از طرز کار کسانی که بمدعی خدمت به شما هستند، و در عین حال بدون اطلاع شما، دست به کاری می‌زنند که خود آنرا قدغن کرده‌اید بی‌مناک بودم. این قبیل اشخاص ضمن انجام کاری که بر خلاف میل و خواست شماست در پشت سنگر این استدلال پناه می‌گیرند که «درست است که شما این کار را منع کرده‌اید، و مصلحت شما ایجاب می‌کرده است چنین نکنید، وظیفه این سازمانها هم ایجاب می‌کند که گاهی دستورات شما را نادیده بگیرند و مصالح واقعی شما را بر اجرای این دستورات مقدم بدارند». پاسخ عملی چنین رویه‌ای تجدید نظر در تشکیلات سازمان‌های اطلاعاتی و مراقبت دقیق در کار آنها بود.

برای محدود ساختن مخاطرات و جلوگیری از کارهای خلاف، تمام تشکیلات استراق سمع تلفنی در یک قسمت از سازمان‌های اطلاعاتی در خیابان «لاتور-موبورگ»^۱ متمرکز شد، و برای اطمینان از رعایت انضباط و خودداری از کارهای خلاف نوعی سلسله مراتب نظامی در آن به وجود آمد.

برای مراقبت دقیق و مستمر در کار این قسمت، دستور دادم که مرتباً و بدون اطلاع قبلی از این سازمان بازدید به عمل آید. با در نظر گرفتن طبیعت نظامی کار این قسمت، مأموریت بازدیدهای غافلگیرانه به مقام بالاتری محول می‌شد. این مقام که از اعضای ستاد اختصاصی من بود در بازدید از مرکز استراق سمع تلفنی با یکی از همکاران نخست وزیر همراهی می‌شد، زیرا نخست وزیر سرپرستی و مسئولیت دبیرخانه وزارت دفاع را نیز بر عهده داشت.

برای من اقدام به نخستین بازدید از این مرکز کار دشواری بود. علت این ناراحتی هم روشن بود. آیا من نمی‌خواستم از آلوده کردن دست خود در کاری که احتمال خطر و گرفتاری در آن می‌رفت پرهیز کنم؟ آیا واقع بینانه‌تر نبود که من خود را از دخالت مستقیم در این کار دور نگاه دارم و بگذارم کار در مسیر طبیعی خود پیش برود و به اصطلاح «ضرورت نحوه اجرای قانون را روشن

کند؟». بهرحال پس از سه بار تردید سرانجام این بازرسی انجام گرفت و نتیجه آنرا به من گزارش دادند.

هیچ موضوع غیرعادی مشاهده نشده بود، فقط نظریاتی دربارهٔ وسعت غیرلازم تشکیلات و زیادی پرسنل آن ابراز شده بود که موجب محدودتر شدن کار این قسمت گردید و بعد از آن هم بازرسی بدون اطلاع قبلی و در فواصل نامنظم ادامه یافت تا اثر غافلگیر کنندهٔ آن همیشه باقی بماند. کم‌کم ناباوری و بدگمانی افکار عمومی دربارهٔ این مسئله کاهش یافت، هرچند بدبینی و ناباوری عمومی دربارهٔ این قبیل مسائل به آسانی برطرف نمی‌شود و اگر یک مؤسسه مراجعه به افکار عمومی این سؤال را مطرح می‌کرد که «آیا فکر می‌کنید استراق سمع تلفنی برای مقاصد سیاسی در فرانسه انجام می‌شود یا نه؟» اکثریت مردم پاسخ مثبت می‌دادند! ولی واقعیت امر اینست که استراق سمع تلفنی برای مقاصد سیاسی در فرانسه پایان یافته بود و تا پایان دورهٔ هفت سالهٔ ریاست جمهوری من هم این موضوع مورد بحث مطبوعات قرار نگرفت.

امروز هم، با اینکه سالها از آن زمان می‌گذرد و امکانات و امتیازات قدرت هم در اختیار من نیست، هر کس می‌تواند آزادانه در این مورد اظهار نظر کند و من هر کسی را که می‌تواند ادعا کند که من به او دستور استراق سمع تلفنی را داده‌ام و یا گزارش چنین استراق سمعی را از او خواسته‌ام به مبارزه می‌طلبم. بلی برای رویارویی با هر کس و در هر مقامی در این مورد آماده‌ام!

در بهار سال ۱۹۷۷، تولید کنندگان برنامهٔ «رادیو اسکویی» کانال ۲، «ژان پیر الکاباش»^۲ و «پیر ساباگ»^۳ از من خواستند برای تهیه برنامه‌ای تحت عنوان «۲۵ دانش‌آموز دبیرستانی در حضور رئیس جمهور» با آنها همکاری کنم. من موافقت کردم و این برنامه روز هشتم ژوئن ۱۹۷۷ با شرکت «ژاک شانسل»^۴ و ژان پیر الکاباش پخش شد. تهیه کنندگان تعدادی

2- JEAN-PIERRE ELKABBACH

3- PIERRE SABBAGH

4- JACQUES CHANCEL

دانش‌آموز نمونه از دبیرستان‌های مختلف پاریس و ولایات، از دختر و پسر و طبقات مختلف اجتماعی برای این برنامه انتخاب کرده بودند. هریک از آنها آزادانه سؤال خود را مطرح می‌کردند و من هم سعی می‌کردم به همه آنها پاسخ بدهم.

در این برنامه یک پسر دانش‌آموز از من پرسید «شما، آقای رئیس جمهور، آیا می‌توانید بدون اینکه دروغ بگوئید حکومت کنید؟. آیا به عقیده شما اصول اخلاقی و سیاست با هم قابل جمع هستند؟.»

سؤال از زبان یک پسر دانش‌آموز خیلی سنگین بود. من در پاسخ گفتم که به عقیده من می‌توان بدون دروغ گفتن حکومت کرد و من این کار را طی سه سال که از دوران ریاست جمهوری می‌گذرد تجربه کرده‌ام، اما بعضی اسرار دولتی هم هست که نمی‌توان آنها را فاش کرد. در این مورد افزودم «ولی تعداد این اسرار و مطالب نگفتنی خیلی کمتر از آن است که بعضی‌ها فکر می‌کنند! در حال حاضر فقط سه یا چهار راز مهم هست که نمی‌توانیم آنها را فاش کنیم، نه بیشتر!»

در پاسخ سؤال اجرا کننده برنامه که توضیحات بیشتری در این مورد می‌خواست افزودم:

«اسراری که از آن صحبت کردم، بعضی جنبه داخلی دارد که همیشه جنبه اسرار دولتی ندارد و به موقع خود فاش خواهد شد. بعضی از این اسرار هم مربوط به کشورهای خارجی است، و بیشتر درباره وقایع و تحولات آینده است که ما پیشاپیش از آن اطلاع پیدا می‌کنیم.»

اسراری که در آن موقع به آنها اشاره می‌کردم چه بود؟

بخاطر دارم که هنگام پاسخ دادن به سؤال آن پسر دانش‌آموز، به سرعت در مغز خود اسراری را که از آن آگاه بودم برشمردم. یکی از آنها مربوط به اطلاعاتی بود که درباره جانشین منتخب برژنف داشتم، دومی - مذاکرات محرمانه‌ای بود که درباره پاره‌ای مسائل دفاعی بین ما و آمریکائیا جریان داشت، سومی راجع به یک کشف مهم و انقلابی در زمینه اکتشافات نفتی و

بالاخره رازی که سادات دربارهٔ نقشه‌هایش برای از میان برداشتن سرهنگ قذافی رهبر لیبی با من در میان گذاشته بود. و این همان چهار موردی بود که در پاسخ به سؤال آن پسر دانش‌آموز به آن اشاره کردم. بعد از پاسخ و توضیحات من، یک دختر دانش‌آموز با صدای روشن و زنگداری گفت «نمی‌شود یکی از آنها را به ما بگوئید؟» گفتم «نه. نمی‌توانم بگویم، اگر بگویم که دیگر اسرار دولتی نخواهد بود!»

صدای خنده فضا را پر کرد و به سؤالات دیگری پرداختیم.

شب روز پنجشنبه ۲۱ مه ۱۹۸۱ که قرار بود اختیارات خود را به رئیس جمهور جدید فرانسوا میتران تفویض نمایم دربارهٔ بعضی اسرار دولتی و مطالبی که فقط من از آن آگاه بودم اندیشیدم. این مطالب را جز من کسی نمی‌توانست با رئیس جمهور جدید در میان بگذارد. مطالبی که آن شب بیاد آوردم چهار مورد بود که آنها را روی کاغذی یادداشت کردم تا مبادا ضمن گفتگو با جانشین خود چیزی را ناگفته بگذارم.

اسرار دولتی در سال ۱۹۷۷ چهار مورد بود، و در سال ۱۹۸۱ هم از چهار مورد تجاوز نمی‌کرد.

اولین رازی که من در سال ۱۹۷۷ به آن اشاره کردم نام جانشین برژنف بود. این راز را «ادوارد گیرک»^۵ که در آن موقع دبیر اول حزب کمونیست لهستان بود برای من فاش کرد.

من در ملاقات‌های خود با «گیرک» تا حدی آزادانه با او صحبت می‌کردم، و این امر بیشتر ناشی از خصوصیات اخلاقی او و ریشهٔ خانوادگی و طرز تربیت وی بود. گیرک پسر یک زن و شوهر لهستانی بود که در سالهای دههٔ ۱۹۲۰ هنگام قحطی و کمبود مواد غذایی در لهستان به فرانسه مهاجرت کرده بودند. پدر او کارگر معدن بود و خود او در فرانسه به مدرسه رفته و تحصیل

کرده بود. بعد از مرگ پدر، مادر گیرک با یک کارگر معدن دیگر لهستانی که در معادن زغال سنگ شمال فرانسه کار می‌کرد ازدواج نمود و گیرک همچنان در فرانسه ماند. به این ترتیب زندگی او تا زمان جنگ در فرانسه شکل گرفت و زبان فرانسه را به روانی صحبت می‌کرد. گیرک در فرانسه به سازمان جوانان حزب کمونیست پیوست و در زمان جنگ به بلژیک رفت. گیرک در بلژیک هم به حزب کمونیست پیوست و در صفوف مبارزان آن حزب با آلمانی‌ها، که آنها را دشمن وطن خود می‌دانست مبارزه کرد.

اقامت طولانی او در فرانسه، و وطن پرستی او که در تکرار کلمات «لهستان» و «لهستانی» در هر ده کلمه‌ای که ادا می‌کرد منعکس می‌شد، موضوع اصلی گفتگوهای ما را تشکیل می‌داد. ما بخوبی همدیگر را می‌شناختیم و بدون اینکه قصد تحمیل عقیده یا نفوذ بر یکدیگر را داشته باشیم، به راحتی درباره هر موضوع و هر سیستم حکومت و هر قدرت بزرگ خارجی صحبت می‌کردیم.

من گاهی سئوالات مستقیمی از این قبیل از او می‌کردم که «چطور شد شما تصمیم گرفتید کمونیست بشوید؟» یا «آیا واقعاً معتقدید که رژیم کمونیستی می‌تواند در توسعه اقتصادی لهستان توفیق پیدا کند؟» و بالاخره اینکه «مادر شما که یک کاتولیک است، در مقابل کار شما در مقام رئیس حکومت کمونیست لهستان چه واکنشی نشان می‌دهد؟.»

او به سئوالات من، بدون اینکه قصد گریز از پاسخ گفتن به آنها را داشته باشد جواب می‌داد، و گاه ضمن توضیحات مفصل در پاسخ سئوالات من به همان نقطه شروع باز می‌گشت. صحبت‌های او، هنگامی که به خاطرات دوران کودکی و رنج‌هایی که متحمل شده بود اشاره می‌کرد، توأم با هیجان بود و بعضی از خاطرات غم‌انگیز را هم با شوخی و مطایبه بیان می‌کرد.

وقتی منافع دو کشور ما با هم تلاقی می‌کرد، موردی که در زمینه روابط اقتصادی و مالی دو کشور پیش می‌آمد، او یک مخاطب جدی و درست بود. هلموت اشمیت شخصاً او را نمی‌شناخت. او علاقمند بود مسئله سکته

آلمانی الاصل لهستان را که هنوز در قسمت‌های ضمیمه شده به خاک لهستان در سال ۱۹۴۶ زندگی می‌کردند و علاقمند بودند به آلمان مراجعت نمایند با رهبر لهستان حل کند. اشمیت از من خواسته بود که اگر می‌توانم ترتیب ملاقاتی را بین آنها بدهم. من از فرصت تشکیل کنفرانس سران در هلسینکی^۶ که از ۳۰ ژوئیه تا اول اوت ۱۹۷۵ برگزار شد، برای ترتیب دادن این ملاقات استفاده کردم. ملاقات در پایان آخرین روز کنفرانس در محل سفارت فرانسه صورت گرفت. من بعد از آنکه آنها را به ترانس ساختمان سفارت در هوای آزاد هدایت کردم خداحافظی کردم تا دوباره با هم مذاکره کنند. مذاکرات آنها نتیجه‌بخش بود و هلموت بعداً به من گفت که درباره ترتیب بازگشت ۱۲۰/۰۰۰ آلمانی مقیم لهستان به کشورشان با رهبر لهستان به توافق رسیده است.

ادوارد گیرک دوست شخصی برژنف بود. او به من گفت که مادر برژنف لهستانی است، هرچند ما نتوانستیم درباره صحت و سقم این ادعا تحقیق بکنیم، زیرا حتی یک مأمور اطلاعاتی غیرنظامی در شوروی نداشتیم. گیرک می‌گفت زبان مادری برژنف لهستانی است و آنها ضمن مذاکره با هم لهستانی صحبت می‌کنند. ظاهراً علت اینکه این موضوع افشا نشده بود حس نفرت قدیمی است که بین روسها و لهستانی‌ها وجود دارد و برژنف افشای این مطلب را برای موقعیت خود مناسب نمی‌دانست.

گیرک برای تعطیلات تابستانی خود به کریمه می‌رفت و ویلای محل اقامت او نزدیک ویلای برژنف بود. آنها زیاد با هم ملاقات می‌کردند و این‌طور به نظر می‌رسید که برژنف بعضی از اسرار خود را با گیرک در میان می‌گذارد.

من در ماه اکتبر سال ۱۹۷۶ برای دیدار گیرک به لهستان رفتم. ما ضمن این مسافرت به نقطه‌ای در جنوب لهستان، در جنگل‌های کارپات در نزدیکی

۶ - کنفرانس سران ۳۵ کشور (۳۳ کشور اروپائی و آمریکا و کانادا) که به صدور بیانیه معروف هلسینکی انجامید. مهمترین نتیجه سیاسی این کنفرانس تثبیت مرزهای موجود اروپا بود - م.

مرز شوروی رفتیم. من در آنجا برای نخستین بار طوفان زمستانی روسیه را تجربه کردم و در آن باد و طوفان شدید برف بی اختیار بیاد سرنوشت ارتش ناپلئون در بازگشت از روسیه افتادم. شگفت اینکه شب قبل از رفتن ما به کارپات هوای این منطقه گرم و آفتابی بوده و بروز طوفان در پشت سرچین هوایی کاملاً غیرمنتظره و غافلگیر کننده بود. شدت طوفان صحنه تراژدی — کمیک جالبی هم بوجود آورد: هلی کوپتر حامل ما دچار چنان تکان‌های شدیدی شد که مترجم ما از ترس و وحشت بیهوش شد و ما مجبور شدیم مدتی او را به زمین خوابانده برای به هوش آوردنش تلاش کنیم.

شب فردای این واقعه گیرک در یک گفتگوی دویدو با من از رازی پرده برداشت و گفت «برژنف درباره موضوع جانشینی خودش با من صحبت کرده است. از نظر سلامتی او فعلاً نگرانی ندارد، ولی از حالا به فکر تعیین جانشین خودش افتاده است. من فکر می‌کنم برای شما هم جالب باشد که بدانید او چه کسی را برای جانشینی خود انتخاب کرده است. جانشین منتخب برژنف «گریگوری رومانف»^۷ است که در حال حاضر دبیر مسئول حزب در منطقه لنین‌گراد است. او هنوز جوان است، ولی برژنف فکر می‌کند که وقت کافی برای آماده کردن خودش برای جانشینی او خواهد داشت.»

مطالبی که گیرک درباره جانشین احتمالی برژنف با من در میان گذاشت مرا بیاد مسافرتی که در ژوئیه سال ۱۹۷۳ در مقام وزارت دارائی فرانسه به مسکو کرده بودم انداخت. در ضیافتی به ناهار که به افتخار هیئت اعزامی فرانسه داده شده بود قیافه مردی که با دیگران تفاوت داشت و هوش و چابکی و خوش‌مشربی او جلب توجه می‌کرد مرا بخود مشغول داشته بود. من اسم او را از سفیرمان پرسیدم. او گریگوری رومانف بود. من توضیحات بیشتری درباره او خواستم و در شرح حال مختصری که از وی به من دادند خواندم که از او به عنوان یکی از مردان آینده حزب نام برده بودند.

بعد از مطالبی که گیرک درباره احتمال انتخاب رومانف به جانشینی

برژنف به من گفت من مراقب فعالیت‌های او بودم و در نظر داشتم در مسافرت‌های آینده به مسکو او را به مهمانی‌های سفارت دعوت بکنیم.

گیرک مطالبی را که دربارهٔ رومانف گفته بود بخاطر داشت و هنگامی که در سال ۱۹۸۰ از لهستان دیدن کردم این موضوع را بیاد من آورد. یکی از هدف‌های من از این مسافرت این بود که عواقب وخیم مداخلهٔ شوروی را در افغانستان برای صلح و سیاست «دتانت»^۸ برای گیرک تشریح کنم و به وسیلهٔ او در این مورد به برژنف اعلام خطر نمایم.

گیرک ضمن گفتگوهایمان به من گفت «شما آنچه را که دربارهٔ رومانف گفته بودم بخاطر دارید؟ این موضوع دیگر واقعیت ندارد. برژنف تصمیم خود را عوض کرده است. شخص مورد نظر او برای جانشینی خودش حالا «چرننکو»^۹ است. شما او را می‌شناسید؟»

من او را می‌شناختم و در مهمانی‌های رسمی دیده بودم. به نظر من او مردی مسن و معمولی و بی‌جلا بود و بیشتر بخاطر خوش خدمتی به برژنف جلب توجه می‌کرد. معنی انتخاب او به جانشینی برژنف این بود که رژیم شوروی می‌خواهد در موضع فعلی خود باقی بماند.

با این سابقه، هنگامی که آندروپف^{۱۰} به جانشینی برژنف برگزیده شد، من متوجه بروز یک دگرگونی و تشنج داخلی در درون سیستم حکومت شوروی شدم. چنین به نظر می‌رسید که مسیر طبیعی تعیین جانشین در رهبری شوروی تغییر یافته است. با مرگ زودرس آندروپف، جانشین منتخب برژنف مدت کوتاهی در رأس حکومت شوروی قرار گرفت و روش قدیمی در سیستم شوروی احیاء شد، ولی این وضع هم مدت زیادی دوام نیافت.

هنگامی که میخائیل گورباچف^{۱۱} رهبر جدید شوروی، رومانف را از مقامات حزبی و دولتی خود برکنار کرد من بیاد سخنان گیرک افتادم. گورباچف می‌خواست قبل از هر کاری رقبای بالقوه و مخالفان طرح‌های

8- DÉTENTE

9- TCHERNENKO

10- ANDROPOV

11- MIKHAÏL GORBATCHEV



ژیسکار دستن در تمام مدت ریاست جمهوری خود سوژه دائمی کاریکاتوریست‌ها بود. این کاریکاتور که او را بر روی طاق نصرت پاریس نشان می‌دهد در مجله تایم آمریکا چاپ شده است.

نوسازی سیستم حکومت شوروی را، که اجرای آن با مشکلات و مخاطراتی همراه است، از سر راه خود بردارد و رومانف یکی از نخستین کسانی بود که می‌توانست در این راه مشکلاتی بوجود آورد.

روابط ما با ایالات متحده آمریکا و اقداماتی که در یک زمینه مهم دفاعی صورت می‌گرفت جنبه کاملاً محرمانه داشت. من حتی این موضوع را تعقیب نکردم که آیا این اقدامات دنبال شده و بجائی رسیده است یا نه. بهمین جهت درباره این موضوع چیزی نخواهم گفت.

در ماه مه سال ۱۹۷۶ «آنتوان پینه»^{۱۲} دولتمرد قدیمی فرانسه از طریق دبیرخانه الیزه از من تقاضای ملاقات نمود. آنتوان پینه تأکید کرده بود که می‌خواهد درباره موضوع مهم و محرمانه‌ای با من مذاکره کند و چند نفر دیگر، از جمله «پیر گیوما»^{۱۳} رئیس سازمان تجسس و فعالیت‌های نفتی معروف به «اراپ»^{۱۴} نیز در این ملاقات همراه او خواهند بود. پینه متذکر شده بود که این ملاقات جنبه خصوصی و محرمانه دارد و نباید خبر آن جائی منتشر بشود.

من برای آنتوان پینه، هم بخاطر سن او و هم بخاطر شخصیت و سوابق سیاسی‌اش در سال‌های دشوار دهه ۱۹۵۰ احترام زیادی قائل بودم. وقت ملاقات ما برای روز دوم ژوئن ۱۹۷۶ تعیین شد و آنتوان پینه همراه گروهی که ترکیب عجیبی داشتند نزد من آمد. از اعضای این گروه می‌توانم از یک وکیل دادگستری یا مشاور حقوقی، یک صاحب صنعت بلژیکی که اسمش شبیه اسپانیائی‌ها بود و شخصی هم به عنوان معاون همراه خود داشت و پیر گیوما رئیس سازمان «اراپ» نام ببرم.

پینه در تشریح موضوع این ملاقات گفت که صنعتگر بلژیکی از طریق یک محقق و کارشناس ایتالیائی، که با دانشمند معروف فیزیک «انریکو

12- ANTOINE PINAY

13- PIERRE GUILLAUMAT

14- ERAP

فرمی»^{۱۵} کار می‌کرده است، به یک کشف مهم و هیجان‌انگیز دست یافته است. این کشف عبارت بود از سیستم امواجی که از اجسام و مایعات عبور می‌کند و در برخورد به فلزات و مواد معدنی منعکس می‌شود و این انعکاس را می‌توان مانند امواجی که در روی صفحه رادار گرفته می‌شود ضبط کرد. معنی کشف این بود که با گرفتن و ضبط انعکاس این امواج می‌توان به وجود لایه‌های فلزی و انواع مواد معدنی، از جمله نفت در اعماق زمین پی برد. کاشف اصلی که یک دانشمند ایتالیائی است بواسطه نداشتن امکانات مالی که برای به ثمر رساندن این کشف ضروری است حاضر شده است در منافع این اکتشاف با صنعتگر بلژیکی شریک بشود و صنعتگر مذکور وسائل اولیه تجربی این اختراع را تهیه کرده است.

من هنگام گوش دادن به این توضیحات با خود اندیشیدم اگر این کشف واقعاً به نتیجه برسد ارزش و اهمیت زیادی خواهد داشت. با استفاده از این اختراع، می‌توان با صرف هزینه کمی نقشه منابع زیرزمینی هر قسمت از کره زمین را تهیه کرد. این اکتشاف، بخصوص در شرایط بحران نفتی در جهان اهمیت زیادی داشت و برای کشوری که صاحب آن بود امتیاز مهمی، چه در زمینه اکتشاف و استخراج منابع خود و چه در مذاکره برای استفاده از آن با کشورهای دیگر، فراهم می‌ساخت.

این اختراع از نظر دفاعی هم حائز اهمیت زیادی بود، زیرا با استفاده از آن کشف محل استقرار و مسیر حرکت زیردریائی‌های اتمی در اعماق دریاها به آسانی میسر می‌شد.

من ضمن تماشای گروه عجیبی که بطور نیم دایره در مقابل من نشسته بودند از خود می‌پرسیدم چرا آنها آنتوان پینه را برای بیان مطالب خودشان انتخاب کرده‌اند. پینه با توضیحات بعدی خود جواب این سؤال را داد و گفت:

«صاحبان این اختراع از قدرت عظیمی که به کار گرفتن آن در اختیار

کشور استفاده کننده قرار می‌دهد آگاهند. آنها همچنین می‌دانند که به تنهایی قادر به استفاده از اختراع خود نیستند. آنها فکر می‌کنند که تنها کشوری که می‌تواند از این اختراع به نحو احسن و در جهت مصالح همگان استفاده کند فرانسه است. به همین دلیل است که آنها برای بهره‌گرفتن از اختراع خود به فرانسه روی آورده و روز ۲۸ مه گذشته قراردادی با رئیس سازمان «اراپ» امضا کرده‌اند. آنها از مذاکره و ارتباط با دولت‌ها در این مورد اکراه دارند، زیرا از افشای اسرار کار خود از طریق کسانی که در جریان این کار قرار می‌گیرند بیمناکند. آنها برای ادامه همکاری با «اراپ» می‌خواهند که فقط شما در جریان این برنامه قرار بگیرید و اراپ هم می‌خواهد اطمینان حاصل کند که شما با قراردادی که امضا شده است مخالفتی ندارید. به همین دلیل است که از من خواستند ترتیب این ملاقات را با شما بدهم.»

سؤال کردم «چه کسان دیگری در جریان این کار قرار خواهند گرفت؟»
پینه گفت «هیچکس. آنها می‌خواهند که هیچکس به جز شما و رئیس اراپ در جریان این امر قرار نگیرد. آنها از دزدیده شدن اسرار اختراع خودشان خیلی بیمناکند.»

من سعی می‌کنم برای آنها این مطلب را روشن کنم که دقیقاً چه چیزی از من انتظار دارند و چه کاری از من برای آنها ساخته است. خطاب به آقای پینه که سخنگوی این گروه است می‌گویم:

«من وزیر مسئول کابینه نیستم. شما خود بخوبی از سیستم حکومت و طرز کار دولت آگاه هستید؛ من صلاحیت مداخله در قراردادی را که بین اراپ و اشخاص حقیقی یا یک شرکت خصوصی منعقد شده است ندارم.»

پینه توضیح می‌دهد «من این مطلب را بخوبی می‌دانم و تقاضای ما از شما، تصویب یا تأیید رسمی این قرارداد نیست. ما فقط بخاطر اهمیت موضوع و حجم پولی که خرج خواهد شد نزد شما آمده‌ایم و می‌خواهیم شما در جریان این کار قرار بگیرید. به نظر ما این یک امر طبیعی است که رئیس جمهور از چنین کار مهمی اطلاع داشته باشد.» پینه سپس رو به رئیس اراپ کرد و

گفت «آقای گیوما منظور شما همین نبود؟»

«پیر گیوما» به نوبه خود رشته سخن را بدست گرفت و گفت:

«آقای رئیس جمهور. شرکای خارجی ما علاقمند هستند که مستقیماً در این کار با ما مشارکت کنند و همانطور که آقای پینه گفتند یکی از شرایط آنها اینست که دستگاه دولت به هیچ وجه در این کار دخالت ننماید. علت قرار دادن این شرط هم مسائل امنیتی است. من با اختیاراتی که در رأس اراپ دارم می توانم شخصاً این قرارداد را امضا کنم. ولی نتایج حاصله از این کار برای کشور ما و هزینه ای که صرف آن خواهد شد آنقدر اهمیت دارد که شما شخصاً از آن اطلاع داشته باشید.»

من یکبار دیگر نظر خود را تشریح کرده و می گویم:

«برای اینکه هیچگونه ابهامی بین ما نباشد تأکید می کنم که من صلاحیت قانونی برای تأیید توافق یا قرارداد شما را ندارم، و برای موافقت با چنین کاری هم باید از چگونگی امر و کیفیت قراردادی که منعقد خواهد شد اطلاع کافی داشته باشم. اما اگر منظور شما فقط اینست که من از این موضوع اطلاع داشته باشم، این امر را انجام یافته تلقی کنید.»

قبل از اینکه هیئت الیزه را ترک کند آنتوان پینه مرا به کناری کشید و مجدداً بر اهمیت این اختراع و امکانات وسیعی که در نتیجه به کار گرفتن آن نصیب کشور خواهد شد تأکید نمود. او اضافه کرد که صاحبان این اختراع به شدت ضد کمونیست هستند و شرایطی که برای کار خود تعیین کرده اند بخاطر اینست که از سرقت اسرار اختراع خود به وسیله شورویها بیمناکند. آنها همچنین خیلی به محافل مسیحی نزدیک هستند و می خواهند قسمتی از منافع خود را به امور مذهبی اختصاص بدهند. فرانسه تنها کشوری است که بخاطر استحکام سیاسی و موقعیت خاص خود علاقه و اعتماد آنها را جلب کرده است.

ما خداحافظی می کنیم. من دیگر فرصت ملاقات و مذاکره با آنتوان پینه را در این مورد پیدا نکردم. او فقط چند بار تلفنی با من تماس گرفت و در

جریان پیشرفت کار بر اهمیت آن تأکید نمود.

من از پیر گیوما خواستم که مرا کتباً در جریان امر بگذارد و مقدماً توضیحات کافی درباره اقداماتی که در پیش دارند و همچنین موضوع ملاقات و مذاکرات ما بدهد. پیر گیوما از فردای آن روز با ارسال اولین گزارش کتبی برای من این دستور را اجرا کرد.

ملاقات و مذاکراتی که به آن اشاره کردم هنگامی صورت گرفت که فرانسه با بحران بزرگی در زمینه تأمین احتیاجات نفتی خود دست به گریبان بود و پرداخت‌های سنگین برای نفت گران موجب کسر موازنه در بازرگانی خارجی و افزایش تورم داخلی شده بود.

ما برنامه وسیعی را برای ساختن نیروگاه‌های اتمی به موقع اجرا گذاشته بودیم و با تلاش «میشل دورنانو»^{۱۶} وزیر صنایع فرانسه که از صلاحیت و کفایت لازم برای این کار برخوردار بود کارها بخوبی پیش می‌رفت. ولی تأثیر این برنامه بر ذخایر انرژی و تأمین نیازمندی‌های ما زودتر از شش سال دیگر آشکار نمی‌شد. در این فاصله شرکت‌های نفتی ما با تلاش فراوان در جستجوی منابع جدیدی بودند. امید آنها بیشتر به اکتشاف و استخراج نفت از دریای «ایرواز»^{۱۷} در طول ساحل «برتانی»^{۱۸} بود، زیرا گمان می‌رفت که دنباله رگه‌های منابع زیردریائی نفت در این منطقه باشد. پیر گیوما مرتباً مرا در جریان پیشرفت کارها در این قسمت می‌گذاشت و خیلی به حصول نتیجه از این کار امیدوار بود. با دریافت هر گزارش سه ماهه من در انتظار وصول خبر رسیدن اولین چاه به نفت بودم تا شاید فرانسه هم به منابعی در حد نفت دریای شمال دست یابد و مانند انگلیسیها از واردات نفتی بی‌نیاز گردد.

به کار گرفتن اختراع جدید می‌توانست کمک زیادی به پیشرفت کار اکتشاف نفت بنماید و از هزینه آن بکاهد، به همین جهت من مرتباً اقداماتی را که در جهت استفاده عملی از اختراع مورد بحث صورت می‌گرفت تعقیب می‌کردم. در ژوئیه سال ۱۹۷۶ که پیر گیوما برای دومین بار به ملاقات من آمد

گزارش امیدوار کننده‌ای از پیشرفت کار داد. در آن موقع ژاک شیراک^{۱۹} قصد خود را به استعفا از مقام نخست وزیری به من اطلاع داده بود و من آگاه ساختن او را از این امر، که تا آن زمان کاملاً محرمانه مانده بود، ضروری نمی‌دانستم. ولی بعد از انتصاب «ریمون بار»^{۲۰} به مقام نخست وزیری در ماه اوت ۱۹۷۶ من او را در جریان امر گذاشتم و بر محرمانه بودن موضوع تأکید نمودم. رازی که در مصاحبه با مخاطبین جوان خود به آن اشاره کردم در این مرحله بود.

در ماه اوت سال ۱۹۷۷ پیر گیوما به سن بازنشستگی رسید و دولت «آلبن شالاندون»^{۲۱} را که در آن موقع نماینده مجلس ملی فرانسه بود به جانشینی وی برای ریاست «اراپ» انتخاب کرد. همزمان با این انتصاب به من اطلاع دادند که پیر گیوما به واسطه آگاهی از سوابق قراردادی که در مورد کشف منابع زیرزمینی به کمک امواج منعقد شده و نظارت مستمر بر پیشرفت این کار، همچنان این پروژه را زیر نظر خواهد داشت. البته رئیس جدید «اراپ» و همچنین وزیر جدید صنایع فرانسه «آندره ژيرو»^{۲۲} نیز در جریان امر قرار می‌گرفتند. ولی پیشرفت کار خیلی کند بود و آندره ژيرو چند ماه بعد به من گفت که در ارزش علمی و عملی این اختراع تردید دارد.

در پائیز سال ۱۹۷۸ دبیر کل الیزه به من اطلاع داد که «آلبن شالاندون» رئیس اراپ از من خواسته است در برنامه‌ای که به منظور نمایش کاربرد اختراع جدید ترتیب داده شده است شرکت کنم. در آن موقع برنامه کار من خیلی سنگین بود و بعلاوه ضرورتی برای حضور در چنین نمایشی نمی‌دیدم. پاسخ دادم که وقت من پر است و نمی‌توانم فعلاً تاریخی برای حضور در برنامه مورد نظر تعیین کنم. چندی بعد این درخواست مجدداً تکرار شد و باز هم طفره رفتم. بار سوم از دبیرخانه الیزه یادداشتی به این مضمون برای من ارسال شد که «آلبن شالاندون خیلی در مورد تقاضای خود پافشاری می‌کند و می‌گوید اگر

19- JACQUES CHIRAC

20- RAYMOND BARRE

21- ALBAIN CHALANDON

22- ANDRÉ GIRAUD

شما وقتی برای حضور در برنامه نمایشی آنها تعیین نمائید چنین تعبیر خواهد شد که رئیس جمهور دیگر علاقه‌ای به این امر ندارد.»

من می‌توانستم به آسانی مجسم کنم خودداری من از قبول این تقاضا چه عوارضی خواهد داشت. آنها خواهند گفت که در شرایطی که مؤسسات ما بخاطر تأمین برتری ما در زمینه تکنولوژی و ایجاد موازنه در بازرگانی خارجی تلاش می‌کنند رئیس جمهور حاضر نیست دو ساعت از وقت خود را به این کار اختصاص بدهد! تصمیم گرفتم در برنامه‌ای که ترتیب داده شده بود شرکت کنم.

برنامه برای روز پنجم آوریل سال ۱۹۷۹ پیش‌بینی شده بود و محل آزمایش یک منطقه نظامی در نزدیکی فرودگاه سابق پیمان آتلانتیک بود. من با هلی‌کوپتر به آنجا رفتم. «ژاک وال» دبیر کل الیزه ویکی از آجودان‌هایم همراه من بودند.

آلبن شالاندون و پیر گیوما از من استقبال کردند. شب آغاز می‌شد. ما وارد محلی شدیم که شبیه یک انبار یا آشپزخانه هواپیما بود. چند ردیف صندلی بطور نیم‌دایره چیده شده بود و در سمت راست دستگاهی شبیه تلویزیون دیده می‌شد. در وسط دستگاه دیگری که روی آن پارچه سیاهی کشیده شده بود قرار داشت. مخترع دستگاه را که یک ایتالیایی کوتاه‌قد و خوش‌برخورد، ولی کمی عصبی بود به من معرفی کردند. بسیاری از رؤسای «اراپ» را که در آنجا حضور داشتند می‌شناختم.

آزمایش به این صورت انجام می‌گرفت که امواج به وسیله دستگاهی که در عمق بیش از هزار متری زمین قرار داده شده بود در جهات مختلف پخش می‌شد و هنگامی که به رگه‌های معدنی برخورد می‌کرد امواجی از آن بر می‌گشت و در روی صفحه تلویزیونی که در مقابل ما قرار داشت منعکس می‌شد.

برای شروع نمایش چراغ‌ها را خاموش کردند تا امواجی که در صفحه تلویزیون منعکس خواهد شد بهتر دیده شود. مهندس ایتالیایی مثل عکاسان قدیمی سرش را به داخل پارچه سیاهی که روی دستگاه کشیده شده بود فرو

برد. پس از چند دقیقه تلاش، چیزی جز نقاط نامشخص بر روی صفحه تلویزیون دیده نشد. پنج دقیقه بعد مهندس چند کلمه بر زبان آورد و چراغ‌ها دوباره روشن شد.

آزمایش دوبار دیگر هم تکرار شد و نتیجه‌ای بدست نیامد. من نمی‌توانستم بر مبنای تحصیلات گذشته و معلوماتم که به سال‌های دهه ۱۹۵۰ بر می‌گشت قضاوت قاطعی درباره این کار بکنم، ولی تمام ظواهر امر نشان می‌داد که «اختراع» مورد بحث از مرحله تخیل و آزمایش جلوتر نرفته و با وسایل مقدماتی که در محل آزمایش مشاهده می‌شد امکان دست‌یابی به نتیجه مورد نظر بعید می‌نمود.

فردای آن روز منشی خودم خانم «ویلتل»^{۲۳} را به دفتر خود فراخواندم و متن یادداشتی را به او دیکته کردم. این یادداشت که روی فرم نامه‌های شخصی من ماشین شده بود و بلافاصله آنرا برای نخست وزیر فرستادم به این شرح بود:

«جمعه ۶ آوریل ۱۹۷۹»

آزمایشی که به تقاضای آقایان شالاندون و گیوما در آن شرکت کردم اثری کاملاً منفی در من برجای گذاشت.

به نظر نمی‌رسد وسائلی که به معرض نمایش گذاشته شد نتایج مورد انتظار را بیارورد. بخصوص من هیچگونه ظواهر حقیقی علمی در کاربرد وسائلی که با دست هدایت می‌شد، و اینکه با این وسیله بتوان هم امواجی را به طرف مقصد فرستاد و هم انعکاس آنرا دریافت نمود ندیدم.

به نظر من ضروری است هر چه زودتر تحقیقاتی در این امر به عمل آید تا از یک فریبکاری و تقلب احتمالی جلوگیری شود. این وسایل را باید متخصصین پیاده کرده و طرز کار آنرا تجزیه و تحلیل کنند تا معلوم شود که از آغاز در این کار نیرنگ و تقلبی در میان بوده است یا نه.

همه اقدامات لازم برای جلوگیری از قبول تعهدات و تخصیص منابع

مالی جدید در این امر باید به عمل آید و وجهی که بیهوده مصرف شده مسترد گردد. من نگرانی‌های خود را در این مورد به رئیس کمیته امور مالی هم متذکر شده و از او خواسته‌ام که از هم‌اکنون تمام اقدامات ضروری را معمول دارد.

و. ژسکار دستن»

بقیه ماجرا روشن است. وزیر صنایع دستور تحقیقات علمی درباره ارزش واقعی اختراع مورد بحث را داد، و هیئتی که مأمور این کار شد، با اینکه از ابراز نظر قاطعی در مورد ارزش اقداماتی که صورت گرفته بود خودداری نمود، توصیه کرد عملیات متوقف شود.

نخست وزیر نیز اقداماتی در جهت استرداد تعهدات قبلی و اعتباراتی که برای این کار در نظر گرفته شده بود به عمل آورد، ولی به خاطر بعضی از جنبه‌های مربوط به امور دفاعی، و همچنین به تقاضای مدیران «اراپ» که از انعکاس قضیه در مطبوعات بین‌المللی و متزلزل شدن اعتبار جهانی خود بیمناک بودند، از افشای موضوع خودداری شد. گزارش جامعی نیز که پس از انجام تحقیقات از هفده نفر دست‌اندرکاران این ماجرا تهیه شده بود به همین دلیل انتشار نیافت.

سال بعد، دولت سوسیالیست فرانسه برای بی‌اعتبار کردن من جنجالی درباره این ماجرا براه انداخت. خوشبختانه مادام «ویلتل» منشی من در دوران ریاست جمهوری نسخه‌ای از یادداشتی را که به آن اشاره کردم در اختیار داشت و «ریمون بار» نخست وزیر وقت هم می‌توانست درباره این یادداشت و اقداماتی که بعداً صورت گرفت توضیحات کافی بدهد. من از طریق تلویزیون و مطبوعات به این اتهامات پاسخ دادم و دولت در تلاش خود برای بی‌اعتبار ساختن من ناکام ماند.^{۲۴}

از اسرار دولتی، آخرین موردی که در جریان آن مصاحبه به خاطر داشتم

۲۴ - ژسکار دستن در این قسمت وارد جزئیات ماجرا شده، که چون یک مسئله داخلی فرانسه و تقریباً فراموش شده است تلخیص گردید - م.

اقداماتی بود که از طرف انور سادات رئیس جمهور مصر برای سرنگونی رژیم سرهنگ قذافی صورت می‌گرفت و من از آن اطلاع داشتم.

او بارها در حضور من، بطور کنایه و در لفافه درباره تصمیم خود به سرنگونی رژیم قذافی صحبت کرده بود. سادات درباره بسیاری از مسائل آزادانه و بی‌پروا سخن می‌گفت، ولی درباره بعضی از مطالبی که افشای آنرا مصلحت نمی‌دانست لب به سخن نمی‌گشود و در حفظ و کتمان آنچه سری تلقی می‌نمود بسیار جدی بود. این حس رازداری و پنهان کاری بدون شک به زمانی بر می‌گشت که او در یک شبکه مخفی از افسران مصری بر علیه حضور نظامی انگلیسیها در مصر مبارزه می‌کرد.

با وجود این خصوصیات جسمانی و قد بلند و رفتار و کردار سادات بیشتر به افسران انگلیسی شباهت داشت. برخوردار او خیلی ساده و گرم بود. او در یک خانواده دهقانی در دلتای رود نیل به دنیا آمده بود و برای دیدن خواهرش که هنوز در روستا زندگی می‌کرد گاهی به زادگاه خود می‌رفت.

رنگ پوست او تیره، و تقریباً سیاه بود. او که رئیس بزرگ‌ترین کشور عرب بود، تقریباً هیچیک از خصوصیات عربها را نداشت. او از آن گروه مردمی بود که آنها را «عرب - آفریقائی» می‌نامند. آنها سیاهپوستانی از نژاد سامی هستند که اجدادشان در دره نیل زندگی می‌کرده‌اند و سپس به تدریج در ساحل و جنوب صحرا پراکنده شده‌اند. بسیاری از بازماندگان آنها هنوز به صورت قبایل چادر نشین و جنگجوباقی مانده‌اند.

خصوصیات اخلاقی او بخصوص جلب توجه می‌کرد. او از هیچ فشار و مضیقه‌ای نمی‌هراسید و از غرور و زیاده‌طلبی، که بسیاری از صاحبان مقامات بزرگ دچار آن می‌شوند، اثری در وی دیده نمی‌شد. هیچ چیز حقیری در او وجود نداشت. او می‌دانست چگونه تصمیم بگیرد و چگونه دیگران را وادار به اطاعت از خود بنماید. وقتی که ضرورت ایجاب می‌نمود به ابتکارات مخاطره‌آمیزی دست می‌زد، که یکی از بزرگترین آنها پذیرفتن ریسک رفتن به

بیت المقدس و سخنرانی در مقابل مجلس اسرائیل بود.^{۲۵}

سادات درباره علل اتخاذ این تصمیم به من گفت:

«من مصمم بودم بهر ترتیبی شده صحرای سینا را از اسرائیلی ها پس بگیرم. برای این کار نخست بازی تشکیل یک کنفرانس بین المللی را تجربه کردم، ولی گرفتار شرایط و تشریفات تشکیل این کنفرانس شدم که از جمله موانع مهم آن موضوع شرکت دولت شوروی و چگونگی حضور نمایندگان فلسطین در کنفرانس صلح بود. هر بار که مشکل را حل می کردیم. مشکل دیگری سر بر می آورد. من به این نتیجه رسیدم که هرگز از این بن بست خارج نخواهیم شد و این وضع شاید تا بی نهایت ادامه پیدا کند. من دیگر نمی توانستم بیشتر از این صبر کنم. تصمیم گرفتم چنان ضربه ای فرود آورم که این سد شکسته شود. به همین دلیل بود که تصمیم گرفتم به بیت المقدس بروم، و این تصمیم را به تنهایی و بدون مشورت با هیچکس دیگری اتخاذ کردم.»

با وجود روابط نزدیکی که بین ما وجود داشت، من همیشه احساس می کردم که او بعضی مطالب را از من پنهان می کند. روش او در کار حکومت، جهش های پیاپی به طرف هدف های نزدیک، در جهت یک هدف نهائی بود که آنرا کتمان می کرد. من بعضی از خصوصیات دوگل را در این مرد ساحل نیل می دیدم. خوب بخاطر دارم که ژنرال دوگل در مسئله الجزایر از آغاز هدف مشخصی داشت. منتهی گام به گام در راه رسیدن به این هدف پیش رفت و در طول این مسیر هرگز هدف غائی خود را فاش نکرد.

خانواده سادات حلقه محکم و متحدی به دور او تشکیل می دادند. همسرش که نیمه انگلیسی بود یک شخصیت استثنائی داشت و به مسائل اقتصادی و اجتماعی مصر کاملاً آگاه بود. او به تحصیلاتش در دانشگاه قاهره ادامه می داد و در مجموع زنی تیزهوش، و در ارتباطات شخصی خیلی راحت

۲۵ - رئیس جمهور سابق فرانسه در اینجا نظر خود را بیان کرده، وگرنه سیاست های سادات و بخصوص سازش او با اسرائیل از نظر اکثریت مسلمانان جهان محکوم و مطرود است - م.

بود. او گاهی به اتفاق چهار فرزندش، سه دختر و یک پسر، به پاریس می‌آمد و ما معمولاً آنها را به صرف ناهاری در کاخ الیزه دعوت می‌کردیم. در این ناهار خصوصی فرزندان خود ما هم به جمع ما ملحق می‌شدند.

سادات، ضمن گفتگوهائی که با هم داشتیم غالباً به همسایه لیبیائی خود اشاره می‌کرد. در لحن گفتار او نفرت عمیقی نسبت به این همسایه احساس می‌شد، و به نظر می‌رسید که خیالاتی درباره او در سر دارد. ولی او در سخنان خود راجع به کشور همسایه و رهبر آن از این حد فراتر نمی‌رفت و من احساس می‌کردم که میل ندارد در این مورد سئوالی از او بکنم.

اوضاع چاد فرصتی فراهم ساخت تا من خود این سئوال را عنوان نمایم. درست است که مصر مرز مشترکی با چاد ندارد، ولی سادات از نظر تدارکات کمک‌های مؤثری در اختیار نیروهای دولتی این کشور، در مقابله با قوای شورشی «گوکونی»^{۲۶} و حامیان لیبیائی آنها قرار می‌داد. سودان که در آن زمان تحت حکومت ژنرال «نُمیری»^{۲۷} قرار داشت، و سادات از نفوذ زیادی در آن برخوردار بود، تسهیلاتی برای پرواز هواپیماهای مصری از آسمان آن کشور فراهم می‌ساخت.

روز یکشنبه ۱۲ فوریه سال ۱۹۷۷ سادات به پاریس آمد. بعد از ظهر همین روز ما در کاخ الیزه با هم ملاقات و مذاکره کردیم و سپس شام را با هم صرف نمودیم. مصر که از عواید کانال سوئز محروم شده بود در وضع اقتصادی دشواری به سر می‌برد، در حالیکه در همسایگی او لیبی در میان درآمدهای نفتی غوطه‌ور بود. قذافی مرتباً سادات را مورد حمله قرار می‌داد و او را مزدور آمریکا و خائن به مصالح اعراب می‌خواند. من ضمن گفتگو با سادات اوضاع آفریقا و بحران چاد را مطرح کردم و گفتم:

«ما به ترتیبی که شده است اجازه نخواهیم داد قذافی بر چاد مسلط شود. ما هر کاری که از دستمان برآید در این راه به عمل خواهیم آورد و از کمک‌های شما هم در این راه سپاسگزاریم.»

سادات گفت «من می‌توانم بیشتر از این‌ها هم به شما کمک بکنم. چه کاری می‌توانم برایتان بکنم.»

فرصت را مقتم شمرده و با صراحت بیشتری گفتم:

«آقای رئیس جمهور. من موضع شما را در مقابل لیبی بدرستی درک نمی‌کنم. لیبیائی‌ها تمام منابعی را که شما از آن محروم هستید در اختیار دارند، و همه درآمد خود را با ولخرجی و دست و دل بازی صرف خرید اسلحه از شوروی می‌کنند. رژیم آن کشور پایه مردمی ندارد و قذافی هر از چندی پیشنهاد ادغام با یک کشور دیگر عربی را عنوان می‌کند. از طرف دیگر او به مبارزه کینه‌توزانه و آشکاری علیه شما دست زده است.»

سادات با ظرافت خاص خود پیش از اینکه من جمله خود را تمام کنم منظورم را فهمیده بود و جواب آماده‌ای برای آن داشت. او با لهجه غلیظ انگلیسی و تأکید روی عنوان «دوست عزیزم» گفت:

«من قبلاً به شما گفته بودم که چیزی را برای او تدارک دیده‌ام. ولی زمان برای اجرای این نقشه مناسب نبود.»

البته او چنین مطلبی را به صراحت به من نگفته بود و فقط مطالبی در لفافه بیان کرده بود که قبلاً به آن اشاره کردم. او سپس به صحبت خود ادامه داده و گفت:

«شرایط تغییر کرده است و من حالا می‌خواهم دست به کار بشوم. من دیگر نمی‌توانم کارهای قذافی را تحمل کنم. شما می‌دانید که او چه کارهایی علیه منمیری کرده و حالا هم در صدد مداخله در امور داخلی مصر است. این چیزی است که من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. من تصمیم گرفته‌ام که جواب دندان‌شکنی به او بدهم، ولی باید با دقت و احتیاط این کار را انجام بدهم. این موضوع باید مخفی بماند.»

من در پاسخ گفتم «فکر نمی‌کنم حل این مسئله خیلی مشکل باشد. قوای لیبی قابل قیاس با نیروهای شما نیستند. من از مراتب کفایت و لیاقت رئیس ستاد شما ژنرال گماسی شکفت زده شدم. فرماندهان نظامی فرانسه که با او

ملاقات کرده‌اند در این مورد با من هم عقیده‌اند.»

سادات گفت «این مطلب درست است. اما لیبیائی‌ها را هم نباید دست کم گرفت. آنها از حمایت کارشناسان و مستشاران روسی و آلمان شرقی برخوردارند. بعلاوه ما باید موقعیت و فرصت مناسبی برای شروع عملیات فراهم کنیم.»

ظاهراً از آنچه گفته است نمی‌خواهد فراتر برود و من پشت سر قدرت ظاهری شخصیت او نوعی ابهام و تناقض مشاهده می‌کنم. آیا او از دست زدن به کارهایی که ممکن است عواقب جبران ناپذیری داشته باشد بیمناک است یا فقط می‌خواهد محتاطانه عمل کند؟ و آیا فقط احتیاط است یا خدعه و نیرنگی در پشت سر آن وجود دارد.

اما او فرصت زیادی برای ادامه این تفکرات به من نمی‌دهد و بازتر سخن می‌گوید:

«هنوز خیلی زود است که من بتوانم تاریخ مشخصی برای شروع این کار تعیین کنم. اگر همه چیز بطور عادی پیش برود من در اوائل بهار آینده تصمیمی در این مورد خواهم گرفت.» او کمی تأمل می‌کند و سپس اضافه می‌نماید:

«من فکر می‌کنم در ماه مارس این کار را بکنم. ولی وقتی تصمیم خود را گرفتم قبلاً به شما اطلاع خواهم داد. من به کمک و حمایت شما احتیاج دارم. آیا می‌توانید از طریق پادشاه مراکش به من کمک کنید؟»
می‌گویم «مطمئناً. من می‌توانم با او صحبت کنم.»

سادات می‌گوید «از حالا ببعد ما باید در تماس دائم باشیم. من باید مستقیماً با شما در تماس باشم. آیا می‌توانید کسی را نزد من بفرستید که از اعتماد کامل شما برخوردار باشد؟»

من به مشاور خود در امور آفریقا «رنه ژورنیاک»^{۲۸} فکر می‌کنم. سادات او را می‌شناسد و او را بنام «مسیورنه» صدا می‌کند. وقتی از او اسم می‌برم

سادات می‌گویند «خیلی خوب است. او آدم مطمئنی است. وقتی لازم شد که او را بفرستید به شما اطلاع خواهم داد.»

سه هفته بعد رنه ژورنیاک پیامی از مصر دریافت داشت. سادات می‌خواست او را ببیند و تأکید شده بود که مسافرت وی باید کاملاً محرمانه باشد.

تمام تدابیر و احتیاطات لازمه برای اینکه موضوع مسافرت محرمانه بماند صورت گرفت. ولی حادثهٔ مضحک و غیرمترقبه‌ای در این میان رخ داد.

برای مسافرت رنه ژورنیاک به قاهره یک هواپیمای نظامی اختصاصی از نوع «میستر ۲۰»^{۲۶} در نظر گرفته شد. قرار بر این بود که این هواپیما در یک فرودگاه نظامی اطراف قاهره بنشیند و یک اتومبیل که در فرودگاه منتظر وی بود او را مستقیماً نزد سادات ببرد.

وقتی که هواپیما به زمین نشست یک اتومبیل کادیلاک سیاه‌رنگ قدیمی مدل سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ در فرودگاه منتظر ژورنیاک بود. علاوه بر راننده دو مأمور پلیس هم ژورنیاک را همراهی می‌کردند. پس از طی قریب ده کیلومتری یکی از لاستیک‌های اتومبیل پنجره شد و راننده آنرا با لاستیک یدکی عوض کرد. چند کیلومتر دورتر دومی پنجره شد و دیگر لاستیک یدکی در دسترس نبود. ژورنیاک می‌دانست که سادات منتظر است. بهمین جهت معطلی را جایز ندید و در کنار جاده ایستاد. کامیونی از جاده عبور می‌کرد. ژورنیاک دست بلند کرد و کامیون ایستاد. لحظه‌ای بعد کامیون به راه افتاد و ژورنیاک به موقع به مقصد رسید. بدین سان بود که فرستادهٔ مخصوص من در انجام مأموریت کاملاً محرمانهٔ خود به حضور پرزیدنت سادات رسید.

سادات مفصلاً با او مذاکره کرد و تأکید نمود که در تصمیم خود جدی است، ولی ترتیبات و مقدمات کار که سادات می‌گفت فراهم شده هنوز روشن نبود. تاریخ عملیات هم برای اواخر ماه مارس پیش‌بینی شده بود، ولی سادات گفته بود که «موضوع بستگی به تحریکات قذافی دارد و بهر حال من در موقع مناسب رئیس جمهور ژنرال دستن را در جریان خواهم گذاشت.»

قسمت دیگری از مذاکرات سادات و ژورنیاک به واکنش احتمالی کشورهای آفریقائی و همچنین تماس‌های ما با پادشاه مراکش اختصاص داشت.

ژورنیاک به پاریس مراجعت کرد و من مراقب تقویم بودم. تلگرافی از قاهره از سقوط یک هلی‌کوپتر مصری در نزدیکی مرز لیبی و کشته شدن چند تن از فرماندهان نظامی سطح بالای مصری حکایت می‌کرد. من متوجه شدم که این سانحه با طرح سادات برای حمله به لیبی ارتباط دارد و افسرانی که کشته شده‌اند در ستاد عملیات حمله به لیبی عضویت داشته‌اند.

ماه مارس پایان یافت و هیچ خبری نشد. سادات هم ساکت شده بود و هیچ تماسی با من نگرفت. سرانجام او را در روز ۲۴ ژوئیه در پاریس دیدم. سادات و اعضای خانواده‌اش برای ناهار مهمان ما بودند. هنگامی که ما دونفری در کتابخانه مشغول صرف قهوه بودیم، سادات سرانجام مطلبی را که انتظار شنیدن آن را داشتم بر زبان آورد و گفت:

«درباره موضوعی که قصد انجام آنرا در ماه مارس گذشته داشتم آمریکائیا مداخله کردند و مصر را از من خواستند که از این کار خودداری کنم.»

کدام آمریکائیا؟ به چه دلیل؟ من انتظار داشتم که خود او جواب این سئوالات را بدهد. ولی او چیزی نیفزود...

این طرح در اوائل سال ۱۹۸۱، پس از آنکه ریگان به ریاست جمهوری آمریکا انتخاب شد، به صورت دیگری دنبال گردید. ولی با انجام انتخابات ریاست جمهوری فرانسه در ماه مه همین سال من از دنباله ماجرا اطلاع نیافتم.

من از لغو برنامه عملیات لیبی متأسف شدم. تغییر رژیم لیبی هم به نفع مصر و هم به نفع آفریقا بود. این کار از بحران خونینی که چاد مجبور به گذر از آن شد جلوگیری می‌کرد. با قطع دملی که محیط اطراف خود را مسموم کرده راه صلح در خاور نزدیک هموار می‌شد و کشورهای معتدل عرب، که رهبران آنها

مرتباً مورد تهدید و شانتاژ قرار می‌گیرند، نفس راحتی می‌کشیدند.^{۳۰}

اگر این نقشه با موفقیت اجرا می‌شد سادات خود بیشتر از همه از آن منتفع می‌شد. امکان موفقیت او در رفع مشکلات داخلی افزایش می‌یافت و بدون هیچگونه تردیدی مرگش را به تأخیر می‌انداخت.

۳۰ - حمایت آشکار رئیس جمهور سابق فرانسه از طرح تجاوز به یک کشور مستقل نشان می‌دهد که اصل آزادی و استقلال ملت‌ها و منشور ملل متحد تا چه اندازه مورد احترام مدعیان طرفداری از این اصول است - م.

فصل پنجم

تصمیم‌گیری

من از مدتهای طولانی به اینطرف، مکانیسم و نظام تصمیم‌گیری را در این کشوریکی از نقاط ضعف روش حکومت تشخیص داده بودم.

در این کار ما بندرت از روش بررسی دقیق و عینی مفروضات و اطلاعات و مقایسه راه‌حل‌های مختلف هر مسئله و بحث دربارهٔ هر یک از آنها، که منجر به یک تصمیم‌گیری کامل و حساب‌شده می‌گردد، پیروی می‌کردیم. همچنین به ندرت اتفاق می‌افتاد که مجریان این تصمیمات را نیز در جریان بگذاریم و ضمن ایجاد ایمان و اعتقاد در آنها به درستی کاری که به عهدهٔ آنان محول شده، در حصول نتایج مورد نظر مراقبت و کنترل کافی به عمل آوریم. من برای بهبود مکانیسم تصمیم‌گیری به راه‌حل‌های مختلفی اندیشیدم و این کار را از هیئت وزیران آغاز کردم.

من در این بحث اصل محرمانه بودن مذاکرات هیئت دولت را مراعات خواهم نمود. ولی مراعات این اصل مانع از آن نمی‌شود که دربارهٔ روش کار هیئت وزیران صحبت کنیم.

من رسمی را که از زمان ریاست جمهوری اسلافم ژنرال دوگل و پمپیدو به یادگار مانده بود حفظ کردم. در زمان ژنرال دوگل جلسات هیئت وزیران بعد از ظهر روزهای چهارشنبه تحت ریاست او تشکیل می‌شد. پمپیدو ساعت

تشکیل جلسات را به ساعت ده صبح چهارشنبه تغییر داد که معمولاً تا ساعت یک بعد از ظهر به طول می‌انجامید. من ساعت تشکیل جلسات را نیم ساعت جلو انداختم تا جلسه زودتر ختم شود، زیرا قبلاً شاهد بودم که در اواخر جلسه بعضی از وزیران از گرسنگی بی‌تاب می‌شدند و بارها دیده بودم که «شیراک»، که معمولاً در صندلی پهلوی من می‌نشست، یک ساندویچ در کیف دستی خود آورده است. نخست وزیران من، ابتدا ژاک شیراک و سپس ریمون بار هر روز چهارشنبه، یک‌ربع قبل از شروع جلسه هیئت وزیران نزد من می‌آمدند و مسائلی را که در دستور جلسه بود با هم مرور می‌کردیم. جلسات هیئت دولت در رأس ساعت تشکیل می‌شد و حداکثر پس از پنج دقیقه گفتگوی مقدماتی وارد دستور می‌شدیم.

من علاقمند بودم که در جلسات هیئت دولت دربارهٔ مسائلی که مطرح می‌شود واقعاً بحث و مذاکره شود، و حداقل در مسائل مهم هر کس نظر خود را بگوید. البته این کار آسانی نبود. زیرا در جمهوری پنجم^۱ رسم بر این نبود. در زمان ژنرال دوگل، که خود او بر جلسات هیئت وزیران ریاست می‌کرد بحث و چون و چرا در مسائل کاری بسیار نکوهیده، و در حد بی‌حرمتی نسبت به رئیس مملکت تلقی می‌شد. در جلسات هیئت وزیران در آن دوران هر یک از وزیران گزارش کار خود را می‌داد و اگر لایحه یا پیشنهادی داشت عنوان می‌نمود. سپس نخست وزیر نظر خود را بیان می‌کرد و سرانجام ژنرال دوگل نتیجه‌گیری می‌نمود و تصمیمات هیئت وزیران از طرف او اعلام می‌شد.

در دوران ریاست جمهوری پمپیدو جو کمی بازتر شد و مباحثات مختصری صورت می‌گرفت. نخست وزیران، مخصوصاً «ژاک شابان دلماس» بیشتر صحبت می‌کردند، ولی تصمیم دربارهٔ بسیاری مسائل مورد بحث قبلاً اتخاذ شده بود و مانند دوران ژنرال دوگل، این رئیس‌جمهور بود که نتیجه و تصمیمات هیئت دولت را اعلام می‌نمود.

۱ - جمهوری پنجم به دوران حکومت جمهوری فرانسه از سال ۱۹۵۸ به اینطرف اطلاق می‌شود. دربارهٔ پنج دورهٔ جمهوری فرانسه قبلاً توضیح کافی داده شده است - م.

من سعی کردم امکان بحث‌های بیشتر و عمیق‌تری را دربارهٔ مسائلی که مطرح می‌شد فراهم آورم. ولی نتیجهٔ مورد انتظار حاصل نشد. هر وزیر خود را صاحب صلاحیت و تجربه در امور مربوط به وزارتخانهٔ خود می‌دانست و در مقابل دخالت و اظهار نظر دیگران عکس‌العمل نشان می‌داد. در نتیجه کمتر وزیری به خود اجازه می‌داد در کار مربوط به دیگری مداخله کند تا متقابلاً آنها هم در کار او دخالت نکنند. فقط چند وزیر در بحث شرکت می‌کردند، که من همیشه از آنها سپاسگزار بودم، ولی این کافی نبود و گفتگوها از محدودهٔ معینی تجاوز نمی‌کرد.

برای اینکه هیئت دولت بتواند کار خود را به نحو مطلوب‌تری انجام دهد، کاهش تعداد وزیران یک شرط الزامی بود. در کابینه‌هایی که من قبلاً عضویت داشتم هر چه تعداد وزیران کمتر بود کارها بهتر پیشرفت می‌کرد، ولی اعمال نفوذ احزاب سیاسی و گروه‌های پارلمانی و گروه‌های فشار^۲ موجب می‌شد که پست‌های زائدی در کابینه بوجود بیاید، زیرا هر گروهی تصور می‌کرد با داشتن وزیری در کابینه می‌تواند بهتر منافع خود را حفظ نماید. در حالیکه به نظر من گاهی این کار نتیجهٔ معکوس بار می‌آورد. بطور مثال، در مورد بازرگانان، اختصاص وزارتخانه‌ای که منحصرأً به کار آنها بپردازد موجب ایجاد تشکیلاتی می‌شد که برای توجیه موجودیت خود مرتباً قوانین و مقررات تازه‌ای وضع می‌کرد و کنترل‌ها و محدودیت‌هایی در کار تجارت بوجود می‌آورد، که خود موجب عدم رضایت می‌شد!

تا سال ۱۹۷۸ تعداد وزیران کابینه از هجده نفر تجاوز نمی‌کرد. در کابینهٔ ریمون بار این تعداد به پانزده نفر کاهش یافت. مباحثات ما در جلسات این کابینهٔ پانزده نفری خیلی آسانتر و بازده کارمان بیشتر بود.

در کابینه‌هایی که من عضویت داشتم، بحث مربوط به سیاست خارجی

۲ - گروه‌های فشار به سازمان‌ها و تشکیلات غیرحزبی بخصوص به گروه‌های اقتصادی و صنفی اطلاق می‌شود - م.

همیشه کسل کننده بود.

در دوران ریاست جمهوری اسلاف من، هنگامی که وزیر خارجه مسائل مربوط به سیاست خارجی را مطرح می‌کرد، کمتر وزیری به سخنان وزیر خارجه توجه داشت و اکثر آنان ضمن صحبت وزیر به نوشتن یادداشت‌های خصوصی و میادله یادداشت بین یکدیگر برای حل مسائل جاری خود اشتغال داشتند. این یادداشت‌ها دست بدست می‌گشت و گاهی نظم جلسه طوری بر هم می‌خورد که رئیس جمهور ناچار به مداخله و تذکر می‌شد. البته در دوران زمامداری ژنرال دوگل این تذکر و اخطار از حد درهم کشیدن ابرو تجاوز نمی‌کرد.

این عدم توجه به مسائل خارجی بیشتر از آنجا ناشی می‌شد که وزیران خارجه معمولاً به گزارش وقایعی می‌پرداختند که همه کم و بیش از طریق مطبوعات و وسائل ارتباط جمعی از آن اطلاع یافته بودند و گزارش وزیر خارجه معمولاً چیز تازه‌ای در بر نداشت. من همیشه چهره ژنرال دوگل را در این جلسات به خاطر می‌آورم که با صبر و حوصله و متانت قابل تحسینی که از وجدان حرفه‌ای او نشأ می‌گرفت به گزارش‌های مفصلی که خود از جزئیات آن اطلاع داشت گوش می‌داد. در این جلسات گاهی دو وزیر ارشد او، آندره مالرو^۳ و لوئی ژاکینو^۴، که در طرفین وی می‌نشستند به خواب عمیقی فرو می‌رفتند و ژنرال دوگل سعی می‌کرد از نگاه کردن به چهره آنها پرهیز کند.

من برای اینکه علاقه‌ای در میان اعضای هیئت دولت نسبت به مسائل خارجی بوجود آورم، در پائیز سال ۱۹۷۸ از وزیر جدید خارجه «ژان فرانسوا پونسه» خواستم که در نحوه گزارش مسائل خارجی به هیئت وزیران تغییراتی بوجود آورد و هر بار درباره یک موضوع روز گزارش جامعی تهیه کند. از جمله مسائلی که به این ترتیب در جلسات کابینه عنوان شد اوضاع لبنان، مذاکرات آمریکا و شوروی، بحران سیاست کشاورزی بازار مشترک و تهاجم شوروی به افغانستان بود که با علاقه از آنها استقبال شد.

3- ANDRÉ MALRAUX

4- LOUIS JACQUINOT

ژان فرانسوا پونسه بخوبی از عهده این کار برآمد. او گزارش‌های خود را با توجه به آخرین اخبار و اطلاعات شب قبل از تشکیل جلسات هیئت دولت تهیه می‌کرد، که هر کدام از آنها از نظر شکل و محتوی شاهکار کوچکی محسوب می‌شد. سایر وزیران گزارش او را بدقت گوش می‌کردند و گاهی یادداشت‌هایی بر می‌داشتند. من تفسیر مختصری بر آنچه وزیر خارجه قرائت کرده بود اضافه می‌کردم. من فکر می‌کنم که کلیه اعضای هیئت دولت بدین وسیله می‌توانستند دید روشنی نسبت به مسائل بین‌المللی داشته باشند و در گفتگو با دیگران تجزیه و تحلیل و دید مشترکی را ارائه دهند.

خارج از محدوده هیئت وزیران، من از دو طریقه دیگر برای تصمیم‌گیری در مسائل مهم استفاده می‌کردم: اولی «هیئت‌های مشورتی محدود» بود که نخست وزیر و تعدادی از اعضای دولت که موضوع مورد بحث با کار آنها ارتباط پیدا می‌کرد در آن شرکت می‌کردند. و دومی کمیسیون‌های تحقیق و بررسی که سعی می‌شد در آنها از تخصص و اطلاعات اشخاصی که در دولت عضویت نداشتند استفاده شود. این رویه در انگلستان هم معمول است و از آن نتایج مفیدی گرفته شده است.

از جمله مسائلی که در شورای محدود دولتی مورد بحث قرار گرفت و ذکر آن در اینجا خالی از لطف نیست طرح قانونی مربوط به طلاق بود. ما می‌خواستیم یک قانون قدیمی را که به موجب آن صدور حکم طلاق فقط در صورت اثبات خطای یکی از زوجین امکان‌پذیر بود و نوعی مجازات تلقی می‌شد به قانون دیگری تبدیل کنیم که بر اساس آن صدور حکم طلاق در موارد دیگر، از جمله عدم تفاهم متقابل و عدم امکان ادامه زندگی مشترک، که مورد تأیید هر دو طرف باشد امکان‌پذیر گردد.

این قانون می‌بایست با دقت و ظرافت خاصی تهیه شود، زیرا در عین حال که می‌خواستیم مشکلی را از میان برداریم نمی‌بایست کار طلاق را چنان سهل و آسان کنیم که اساس قانون خانوادگی متزلزل شود، و در این مورد بخصوص

سرنوشت بچه‌ها و صیانت حقوق آنها از اهمیت خاصی برخوردار بود. وزیر دادگستری، ژان لوکانوئه^۵، با همکاری قضات و حقوقدانان عالیمقام طرحی تهیه کرده بود که در مجموع جامع و رضایت‌بخش بود، ولی لغات اصطلاحات آن بیشتر در قالب قانون مدنی سال ۱۸۰۴ قرار داشت و برای خوانندگان امروزی کاملاً نامفهوم بود.

وقتی که ما شروع به خواندن متن طرح قانونی کردیم ژان لوکانوئه مرتباً درباره‌ی واژه‌ها و اصطلاحاتی که برای ما نامفهوم بود توضیحاتی می‌داد و مدیر مسئول امور مدنی وزارت دادگستری هم گاهی به کمک او می‌شتافت. آنچه تهیه شده بود جامع و متوازن بود و نخست وزیر وقت ژاک شیراک هم آنرا تأیید کرد. ولی چرا باید چنین قانونی، که مردم عادی با آن سر و کار دارند، اینقدر مغلق و نامفهوم باشد؟ بجای اینکه متن روشنی با زبان ساده و مستقیم تهیه شود، در این طرح بیشتر به قوانین دیگری استناد شده و مفاد قوانین مورد استناد، بدون تغییری در متن اصلی، در این طرح گنجانده شده بود، بطوریکه برای فهمیدن این قانون می‌بایست به قوانین متعدد دیگری مراجعه نمود. لغات و اصطلاحات حقوقی و قضائی هم عیناً از قوانین قدیمی و زبان قرن هفدهم گرفته شده بود!

من ضمن تأیید اصل طرح گفتم «این طرح با آنچه مورد نظر بوده منطبق است، ولی خواندن آن غیرممکن است و مردم عادی چیزی از آن درک نمی‌کنند. آیا نمی‌توان این قانون را به زبان ساده‌تری نوشت؟ چرا اینهمه به مواد قانونی دیگر مراجعه داده شده است؟ بهتر نیست این موارد و اشارات را حذف کنیم و مواد قانونی جدید را بطور مستقیم و به زبانی که برای همه قابل فهم باشد بنویسیم؟»

وزیر دادگستری روبه مدیر امور مدنی کرد و با اشاره نظر او را خواست.

مدیر امور مدنی روبه من کرد و گفت:

«آقای رئیس جمهور، این غیرممکن است!»

او این چند کلمه را با حالتی خشک و عبوس و صدای هیجان‌زده ادا کرد. من احساس کردم که او تمام نیرو و شهامت خود را در این بیان به کار گرفته و می‌خواهد با تعصب از معتقدات خود دفاع کند. با وجود این پافشاری کرده و گفتم: «آقای رئیس. من دلیلی برای غیر عملی بودن این پیشنهاد نمی‌بینم. ما قصد تغییر مفهوم این طرح را نداریم. فقط می‌خواهیم مواد قانون دوباره نوشته شود و ضمن بازنویسی، به جای نقل قوانین قدیمی با اصطلاحات نامفهوم، همین مطالب به زبان قابل فهم امروزی روی کاغذ بیاید.»

من ضمن بیان این مطالب در نگاه او می‌خواندم که قانع نشده و می‌خواهد تا آخر با این آدم فاقد صلاحیت که به آنچه در نظر او مقدس است پابند نیست مبارزه کند. حدس من درست بود، زیرا بدون تأمل گفت:

«آقای رئیس جمهور، متأسفم بگویم که این کار غیر ممکن است.»

و برای رعایت احترام و سلسله مراتب اداری در توجیه مطالب خود افزود:
 «هر یک از این مواد یک رویه قضائی و سابقه حقوقی طولانی در پشت سر خود دارد. با حذف آنها رویه قضائی مورد استناد نیز از میان خواهد رفت. تنها کاری که می‌توان کرد اینست که با حفظ این مواد متن را جرح و تعدیل کنیم.»

من ترجیح دادم که از مبارزه رو در رو اجتناب کنم. لذا خطاب به ژان لوکانوته گفتم:

«حالا بینم این کار تا چه حد امکان‌پذیر است. من پیشنهاد می‌کنم که خود شما کل این کار را به عهده بگیرید. ما این طرح را بر اساس پیشنهادات شما تنظیم می‌کنیم، منتهی با یک شکل متجانس و هم‌آهنگ، با استفاده از واژه‌ها و اصطلاحات امروزی و بدون اینکه هر یک از مواد را به جای دیگری رجوع بدهیم. آنچه مورد نظر من است اینست که کسانی که با این قانون سرو کار دارند خودشان بتوانند قانون را بخوانند و آنرا درک کنند. بهر حال این چیزی است که مربوط به خود مردم است و باید از آن سر در بیاورند...»

این کار انجام شد، ولی سه جلسه طولانی برای آن صرف کردیم. با وجود تردیدها و ابهامات اولیه، مأموران وزارت دادگستری در این مورد صمیمانه همکاری کردند. سرانجام طرحی تهیه شد که حتی المقدور از واژه‌ها و اصطلاحات زبان امروزی در آن استفاده شده بود.

طرح نهائی به تصویب هیئت دولت رسید و به پارلمان تقدیم شد. این قانون با تغییرات مختصری با اکثریت قاطع ۳۸۱ رأی در مقابل ۳۴ رأی به تصویب پارلمان رسید و روزیازدهم ژوئیه سال ۱۹۷۵ در روزنامه رسمی چاپ شد. من این قانون را دوباره در روزنامه رسمی خواندم و خیلی خوشحال شدم. زیرا قانون برای همه قابل فهم بود، و من فکر می‌کنم همه قوانین باید همین‌طور باشد.

من تصور می‌کنم که در مورد کلیه قوانین قدیمی باید چنین بررسی و تجدید نظری صورت بگیرد. در این صورت سه چهارم از حجم این قوانین کاسته خواهد شد. بدون اینکه مفهوم آن تغییر پیدا کند. و بدون شک همانطور که زدن شاخ و برگ درختان موجب قدرت و رشد آنها می‌شود، حذف شاخ و برگ‌های زائد قوانین هم به آن نیرو و توان اجرائی بیشتری خواهد داد.

البته این کاری است که وقت و فرصت زیادی لازم دارد و برای تجدید نظر در هر یک از قوانین باید جلسات متعددی صرف گردد. متأسفانه این امکان برای من فراهم نشد، زیرا عمر حکومت‌ها کوتاه، و مانند حیات آدمی حرکتی در خلاف جهت زمان است.

تاریخ فرانسه دو شاخه دارد: تاریخ فتوحات و جهانگشائی‌ها و تاریخ رفورم‌ها و اصلاحات. تاریخ فتوحات به سرزمین و توسعه و حراست آن مربوط می‌شود و قهرمانان و تاریخ‌های بیادماندنی خود را دارد. شاخه دیگر تحولات جامعه را در بر می‌گیرد و شرح اقداماتی است که در جهت تغییر ساختار جامعه و تحول آن در طریق تکامل انجام گرفته است.

در تاریخ فتوحات، فرانسه استعداد و قابلیت درخشانی از خود نشان داده

است. این کشور که در یک چهارراه جغرافیائی قرار گرفته پیش از بسیاری همسایگانش متحد شده و توسعه یافته است. اما در زمینه اصلاحات، گذشته ما کمتر افتخارآمیز است. در میان کشورهای بزرگ، فرانسه بیش از همه در مسیر پیشرفت خود با دشواری روبرو شده است. تاریخ گذشته ما پر از هرج و مرج و تکان‌های شدید انقلابی و تغییرات پی در پی است که هر یک توقف و مانعی در راه پیشرفت بوده است. نظام حکومتی و قوانین اساسی ما دائماً در حال تغییر بوده و در یک مقطع زمانی که ایالات متحده آمریکا فقط یک قانون اساسی و یک سیستم حکومتی داشته، ما پنج جمهوری و پنج قانون اساسی عوض کرده‌ایم.

من بارها درباره علل این ناتوانی و بی‌کفایتی در ایجاد یک جامعه باثبات اندیشیده‌ام. در این مورد «آلن پیرفیت»^۶ اثر جالبی تحت عنوان «آفت فرانسوی»^۷ نوشته، و البته متوجه نبوده است عنوان کتاب او در بسیاری از کشورهای اروپا مرض سیفلیس معنی می‌دهد، زیرا بیماری سیفلیس را سربازان فرانسوی در دوران شارل هشتم به محلات بدنام ناپل بردند و از آنجا در اروپا رواج دادند!

ترکیب دو برداشت کاملاً متناقض در برخورد با امر اصلاحات همیشه برای من تعجب‌آور بوده است: نخست مقاومت در برابر هر گونه تغییری که به نحوی با منافع شخصی اشخاص برخورد پیدا می‌کند، و سپس تسلیم در برابر امر انجام یافته. فرانسویان با نوعی تمایل غیرارادی و ناخودآگاه به استتار آنچه در ضمیر خود دارند، و جامعه‌شناسان بهتر می‌توانند آنرا تجزیه و تحلیل کنند، این تناقض را در پشت سر تظاهر شدید به اصلاح طلبی پنهان می‌کنند. آنها از هر نطق و خطابه یا نوشته‌ای درباره اصلاحات با تحسین و اعجاب استقبال می‌نمایند، ولی هنگامی که اصلاحات مورد نظر به صورت نوشته و قانون در می‌آید و گوشه‌ای از منافع شخصی آنها را خدشه‌دار می‌سازد، و یا آنها را مجبور به تغییر رویه‌ای می‌کند که به آن عادت کرده‌اند، سر به مخالفت و

شکایت برمی‌دارند: در تقسیمات کشوری و سازمان حکومت محلی باید تجدید نظر کرد، ولی نمی‌توان از ادغام دو دهستان همسایه که هر یک کمتر از دویست نفر جمعیت دارند سخن گفت، زیرا هر دو می‌خواهند استقلال خود را حفظ کنند. باید سیستم‌های مالیاتی را «عمیقاً» متحول ساخت. ولی نباید کاری کرد که مالیات‌های مستقیم یا غیرمستقیم هیچکس افزایش پیدا کند. باید در قوانین و مقررات اجتماعی اصلاحات بسیاری به عمل آورد و به سوءاستفاده‌ها و افراط و تفریط خاتمه داد، ولی به «حقوق مکتسبه» کسی نباید لطمه وارد ساخت!

فرانسه کشور اصلاحات نیست، کشور تازگی و تجدد است. فرانسویها، به واسطه ظرافت و ساده‌اندیشی در قضاوت، هر چیز تازه‌ای را دوست دارند و تصور می‌کنند آنچه را که ندیده‌اند و نمی‌شناسند از آنچه دارند و می‌شناسند بهتر است. بهمین جهت کورکورانه بدنبال چیزهای تازه می‌دوند و خیلی زود هم از آن دل می‌کنند. تغییر و تحول سریع مد و طرز لباس پوشیدن نمونه‌ای از این طبیعت و طرز تفکر است.

چگونه باید این مشکل را حل کرد؟ چگونه باید اصلاحات را به صورت یک امر طبیعی و سنجیده به مردم قبولاند؟ من فکر می‌کردم که برای دست زدن به اصلاحات ضروری باید از ایجاد سر و صدا و هیجان‌آمیز کردن هر کار اصلاحی پرهیز کرد و به تریبی عمل نمود که مردم بتدریج با آن آشنا شوند و خود را با آن تطبیق بدهند.

در جو مساعدی که در آن زمان وجود داشت، من توانستم نخستین اصلاحات خود را در زمینه قانون اساسی به انجام برسانم، که از آن جمله افزایش نقش شورای قانون اساسی و اصلاحات مربوط به قانون انتخابات ریاست جمهوری و اتخاذ تدابیری برای جلوگیری از نامزدی اشخاص برای احراز این مقام، بدون زمینه طبیعی و از روی هوی و هوس را می‌توان نام برد.

به منظور آماده کردن افکار عمومی برای بعضی اصلاحات، من به روش

تشکیل کمیسیون‌های تخصصی متوسل شدم.

افکار عمومی اصولاً به کمیسیون اعتقاد ندارند و همه تصور می‌کنند وقتی کاری به کمیسیون ارجاع شد، دیگر نباید انتظار انجام آن کار را داشت. بر اساس این عقیده اصطلاحی هم رایج شده است که وقتی طرحی به کمیسیون رفت آنرا باید دفن شده تلقی کرد. تجارب گذشته، به استثنای مواردی در زمان حکومت ژنرال دوگل یا کمیسیون معروف «آنتوان پینه» در سال ۱۹۵۸ این نظر را تأیید کرده است.

اما فرمولی که من برای تشکیل کمیسیون‌ها در نظر داشتم با گذشته متفاوت بود. من برای بررسی و اظهار نظر در مسائل مشخص اشخاصی را انتخاب می‌کردم که در مسئله مورد بحث صلاحیت و خبرویت داشتند. اعضای این کمیسیون‌ها که از میان دانشگاهیان و دانشمندان و صاحبان صنایع و حرفه‌های مختلف یا شخصیت‌های فرهنگی و سندیکائی و روزنامه نگاران انتخاب می‌شدند برای بررسی و اظهار نظر در امری که به آنها ارجاع می‌شد فرصت کافی، معمولاً در حدود شش ماه، در اختیار داشتند و در این مدت می‌توانستند با اشخاص دیگری هم مصاحبه کرده و گزارش جامعی دربارهٔ نتیجهٔ مطالعات خود بدهند. به اعضای این کمیسیون‌ها قبلاً تذکر داده می‌شد که گزارش آنها منتشر خواهد شد و در معرض قضاوت افکار عمومی قرار خواهد گرفت. بعد از انتشار این گزارش‌ها و بررسی قضاوت افکار عمومی دربارهٔ آن، پیشنهادات مطرح شده، نخست در شورای محدودی که قبلاً به آن اشاره کردم و سپس در هیئت وزیران مطرح می‌شد و در صورت لزوم قانونی دربارهٔ آن تهیه می‌شد. به این ترتیب افکار عمومی بتدریج در جریان کار قرار می‌گرفت و این فرصت به همگان داده می‌شد که قبل از طرح و تصویب قوانین و مقررات جدید نظریات خود را دربارهٔ آن ابراز نمایند.

گزارش‌های کمیسیون‌های تخصصی، که نویسندگان آن شخصیت‌هائی چون ریمون بار، پیر سودرو^۸، آلن پیرفیت، ژاک سوستل^۹، پروفیسور ژان

برنار^{۱۰} و برندگان جایزه نوبل در طب فرانسوا ژاکوب^{۱۱}، آندره له و ف^{۱۲} و ژاک مونود^{۱۳} اعضای فرهنگستان علوم هستند خود کتابخانه جالبی را تشکیل می‌دهد.

این گزارش‌ها مسائل گوناگونی را از کمک به تأمین مسکن و تطبیق وضع مؤسسات عمومی گرفته تا مبارزه با آفات اجتماعی، حمایت در مقابل تجاوز و خشونت، مبارزه با فقر، ارتباط بین انفورماتیک و آزادی و تحقیقات باستان‌شناسی را دربر می‌گیرد. بسیاری از مؤسسات فعلی ما محصول مستقیم این گزارش‌ها و مأمور اجرای پیشنهادات همان کمیسیون‌ها هستند که بعداً به صورت قانون درآمده است.

دو کمیسیون از کمیسیون‌های مورد بحث به ریاست ریمون بار (نخست وزیر بعدی) تشکیل شد. یکی از این کمیسیون‌ها به یکی از مسائل اساسی سیستم آموزشی ما، یعنی گذر از مرحله تعلیمات متوسطه به تعلیمات عالی رسیدگی می‌کرد و کمیسیون دیگر به بررسی موضوع کمک به تأمین مسکن اختصاص داشت. کمک به تأمین مسکن امری اجتناب‌ناپذیر بود، ولی باری که این کمک‌ها به بودجه عمومی تحمیل می‌نمود نتیجه مورد انتظار را به بار نمی‌آورد. کمیسیون ریمون بار پیشنهاد کرد کمک به اشخاص، که به نسبت منابع درآمد هر کس صورت می‌گرفت به «کمک به سنگ» تبدیل شود که از اجرای آن نتایج مطلوبی بدست آوردیم.^{۱۴}

درباره مسائل دفاعی روش تصمیم‌گیری متفاوت بود. اولاً مسئله فوریت داشت و تأخیر در آن جایز نبود. ثانیاً سلسله مراتب فرماندهی ساده‌تر بود و دستوری که از بالا صادر می‌شد بی‌چون و چرا به موقع اجرا در می‌آمد. در مواقع عادی برنامه‌های دفاعی از طریق نخست وزیر و وزیر

10- JEAN BERNARD

11- FRANÇOIS JACOB

12- ANDRÉ LWOFF

13- JACQUES MONOD

۱۴ - مقصود از «کمک به سنگ» ظاهراً پرداخت وام مسکن به نسبت ارزش ساختمان است - م.

دفاع به رئیس ستاد ارتش ابلاغ می‌گردید. ولی در مواقع اضطراری من مستقیماً کار را از طریق وزیر دفاع و رئیس ستاد حل می‌کردم و البته نخست وزیر هم در جریان امر قرار می‌گرفت.

در اتخاذ تصمیمات دفاعی، رئیس ستاد ویژه دفتر ریاست جمهوری مرا یاری می‌کرد. وظیفه این ستاد آگاه ساختن رئیس جمهور از امور دفاعی کشور و مشورت در اتخاذ تصمیمات مربوطه بود. من خوشبختانه این بخت را داشتم که در دوران ریاست جمهوری خود از همکاری دو شخصیت نظامی استثنائی در این سمت بهره‌مند شوم و آن دو ژنرال «مری»^{۱۵} و ژنرال «وان برمیرش»^{۱۶} بودند. آنها با اینکه ریشه‌های خانوادگی متفاوتی داشتند دارای وجوه مشترک زیادی بودند. هر دو از افسران نیروی زمینی بودند و هر دو بواسطه شرکت در عملیات نهضت مقاومت در زمان جنگ به آلمان تبعید شده بودند. هر دو آنها حرفه نظامی را عاشقانه دوست داشتند و فارغ از تحریکات و تمایلات سیاسی و شخصی به انجام وظیفه خود به نحو احسن می‌اندیشیدند. آنها در اظهار نظرهای خود محتاط بودند، ولی در مواقع ضروری از قبول مسئولیت تصمیمات مهمی از قبیل مداخله نظامی هراس نداشتند.

ما در موارد زیادی مجبور به مداخله در امور آفریقا شدیم. در چاد و موریتانی و زئیر و آفریقای مرکزی اوضاعی پیش آمد که این مداخلات را ضروری ساخت. در شمال آفریقا، سرهنگ قذافی که افزایش بهای نفت کیسه‌هایش را از پول انباشته بود حرکت‌های اسلامی را بطرف آفریقای مرکزی تقویت می‌کرد. قذافی از اختلافات قومی در چاد بهره‌برداری می‌نمود و قبایل جنگجوی شمالی را تحت حمایت خود گرفته بود. دولت شوروی هم رؤیاهای آفریقائی خود را رها نکرده بود. شوروی علاوه بر ارسال اسلحه و مهمات جنگی به کشورهای آفریقائی، حفاظت و اداره پایگاه‌های بعضی از این کشورها مانند مالی، یا تأمین تدارکات و نگهداری هلی‌کوپتر در آفریقای

مرکزی را به عهده گرفته بود. دولت شوروی همچنین یک پل هوایی واقعی از طریق صحرا و مالی تا آنگولا ایجاد کرده و از این طریق نفوذ و موقعیت خود را در این کشور تحکیم می نمود.

دولت شوروی در تحقق بخشیدن به رؤیای آفریقائی خود از بی تفاوتی آمریکائیان نسبت به مسائل آفریقا بهره برداری می کرد. از سال ۱۹۷۶ به بعد هوشیاری و حساسیت آمریکائیان نسبت به مسائل آفریقا تقریباً از میان رفته بود و در مقابل استقرار همه جانبه شورویها و کوبائیانها در آنگولا، یا حمایت آنها از رژیم طرفدار شوروی در اتیوپی هیچگونه واکنشی از طرف آمریکا به چشم نمی خورد.

کشورهای فرانکوفون^{۱۷} آفریقا روش معتدل خود را حفظ کرده بودند، ولی ترس و وحشت رهبران آنها مشهود بود: آنها می گفتند «وقتی ما در کنار غربیها هستیم، حداکثر امتیازی که بدست می آوریم اعتبارات محدود مالی است. ولی اگر به صف طرفداران شوروی به پیوندیم اسلحه دریافت می کنیم.»

ما با بسیاری از این کشورها قراردادهای دفاعی منعقد کرده بودیم. بعضی از آنها مانند گابون، توگو، ساحل عاج، چاد، آفریقای مرکزی، سنگال و کامرون پایگاه هائی در اختیار ما گذاشته بودند. کمترین قصور ما در اجرای تعهداتمان نسبت به هریک از این کشورها منافع ما را در همه این کشورها به خطر می انداخت.

افکار عمومی درباره مشروعیت و بجا بودن این مداخلات تردید نشان می داد. سوسیالیست ها که در جناح مخالف قرار داشتند آنرا نوع جدیدی از استعمار طلبی تلقی می نمودند و کمونیست ها هم با آنها هم آواز می شدند. در میان گلیسیست های قدیمی هم «مسمر» و «کوو دو مورویل»، در تعقیب تفکراتی که از بحث در مسائل مورد اختلاف دوران زمامداری پمپیدو ناشی

۱۷ - مقصود از کشورهای فرانکوفون FRANCO PHONE مستعمرات آفریقائی سابق فرانسه است که زبان اصلی آنها غیر از زبان محلی فرانسه است - م.

می‌شد، در مورد عملیات نظامی ما در چاد هشدار می‌دادند. در ارتش نیز شکافی در مورد مداخلات نظامی ما در خارج به چشم می‌خورد. نسل قدیمی که هنوز گرفتار کابوس خاطرات هند و چین و الجزایر بودند و نمی‌خواستند امکانات محدودشان را به هدر بدهند نظر مساعدی در مورد این اقدامات نداشتند و احتیاط و خویش‌داری را توصیه می‌کردند. اما نسل جدید افسران و درجه‌داران ارتش که شغل نظامی را در شرایط سکون و آرامش انتخاب کرده بودند می‌خواستند فرصتی برای نشان دادن شجاعت و قابلیت‌های شخصی خود و واحدهائی که در آن خدمت می‌کردند بدست آورند. تجربه نشان داد که حق با آنها بوده است.

من دربارهٔ دو تصمیم در این زمینه خاطرات بخصوصی دارم: یکی از این دو مربوط به چاد و دیگری دربارهٔ زئیر است.

هنگامی که من زمام امور را بدست گرفتم وضع چاد به وخامت گرائیده بود. خرابی اوضاع این کشور به سالها قبل باز می‌گشت. چاد به سه قسمت تقسیم شده بود: در شمال، در دامنهٔ کوههای «تی‌بستی»^{۱۸} قبیله جنگجو و چادرنشین «توبوس»^{۱۹} که در دوران استعمار هم مهار نشده بودند آشکارا از اطاعت دولت مرکزی سر پیچیده و قسمت شمالی کشور را از قلمرو حکومت مرکزی جدا کرده بودند. شورش شمال را دو نفر، یک رهبر سنتی قبیله توبوس بنام «گوکونی» و یکی از رهبران قبیلهٔ عرب «گوران» بنام «هیسن هابره»^{۲۰} هدایت می‌کردند. گفته می‌شد آنها در زندگی و مرگ شریک و متحد یکدیگر هستند. آنها چند هفته قبل از تصدی مقام ریاست جمهوری از طرف من، روز ۲۱ آوریل ۱۹۷۴، یک زن نژادشناس فرانسوی بنام «فرانسواز کلوستر»^{۲۱} را به گروگان گرفته بودند. مطبوعات و وسائل ارتباط جمعی دربارهٔ سرنوشت این زن که بر خلاف توصیهٔ مقامات فرانسوی در محل به مناطق شمالی چاد رفته بود

18- TIBESTI

19- TOUBBOUS

20- HISSÈNE HABRÉ

21- FRANÇOISE CLAUSTRE

جار و جنجال زیادی براه انداخته بودند.

در جنوب کشور حکومت در دست یک رهبر سیاهپوست پر جذبه و ستمگر بنام «فلیکس تومبالبای»^{۲۲} بود، که از اسرار آمیزترین بخش‌های آفریقا آمده و با آداب و رسوم قدیمی و جادوگری فرمانروائی می‌کرد. او با نفوذ و جذبه‌ای که بر جمعیت سیاهپوست مسیحی جنوب کشور داشت فرمانروای مطلق العنان جنوب به شمار می‌آمد.

در میان دو بخش شمالی و جنوبی کشور بیابان وسیعی قرار داشت که قبایل چادرنشین عرب در واحه‌های کوچک آن زندگی می‌کردند و در طول و عرض این بیابان تا مرزهای سودان در سیر و سفر بودند. چاد یکی از فقیرترین کشورهای جهان، و بدون شک یکی از زیباترین کشورهای جهان بود.

روز ۱۳ آوریل سال ۱۹۷۵ کودتائی در چاد به وقوع پیوست. فلیکس تومبالبای به قتل رسید. ژنرال «مالوم»^{۲۳} که او هم از رهبران سیاهپوست جنوبی بود قدرت را بدست گرفت. در همین ایام دو رهبر متحد شمالی، گوگونی و هابره، که گفته می‌شد دویار جلدانشدنی هستند با هم اختلاف پیدا کردند. در این میان فرصتی بدست آمد تا ما برای رهائی فرانسواز کلستر دست بکار شویم. بدنبال مذاکرات طولانی و دشواری که تحت نظر سفیر سابق ما در طرابلس انجام گرفت، و مادر فرانسواز هم در این میان نقش مؤثری داشت، سرانجام فرانسواز کلستر در ژانویه سال ۱۹۷۷ آزاد شد. من یک هواپیمای نظامی را به خلبانی خلبان ستاد ویژه خود به طرابلس فرستادم تا ترتیب انتقال او را به پاریس بدهد. فرانسواز به اتفاق مادرش به پاریس بازگشت و مادر فرانسواز نامه تشکری به مناسبت رهائی دخترش برای من فرستاد. این تنها تشکری بود که در این ماجرا از من به عمل آمد.

هابره پس از جدا شدن از گوگونی «تی‌بستی» را ترک گفت و با نیروی محدودی که او را همراهی می‌کردند در طول مرزهای سودان بطرف جنوب براه افتاد. او به ما پیغام داده بود که در جستجوی متحد جدیدی است. چرا این

متحد جدید «مالوم» نباشد؟

«رنه ژورنیاک» (که قبلاً در ماجرای سادات و قذافی به وی اشاره شد) مرا روزانه در جریان این وقایع پیچیده قرار می‌داد. او مردی بسیار زیرک و پرتحرک بود و به فاصله چند ساعت پس از دریافت دستور مأموریتی در آفریقا سوار هواپیما می‌شد و خود را به مقصد می‌رساند. او بهترین دستیار من در مسائل مربوط به آفریقا بود و با توداری و رازداری خود توانسته بود دوستی و اعتماد بسیاری از رهبران آفریقائی را بخود جلب کند. رنه ژورنیاک در ژانویه ۱۹۸۰، چهار ماه بعد از برکناری امپراتور سابق «بوکاسا»^{۲۴} که خود او در آن نقش قاطعی بازی کرده بود، در راه بازگشت از گابون دچار سانحه هوائی شد و درگذشت. مرگ او برای من ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر بود.

از ماه ژوئن سال ۱۹۷۷ تا فوریه ۱۹۷۸ جنگجویان قبیله توبوس سراسر شمال کشور را به تصرف خود درآورده مناطق جنوبی را مورد تهدید قرار دادند. بعضی از فرماندهان ارتش جنوب برای مقابله با تهدید شمالی‌ها به اعمال شجاعانه مضحکی دست زدند. از آن جمله رئیس ستاد ارتش جنوب که یک خلبان قدیمی بود هر روز با یک هواپیمای ملخی بر فراز موضع شمالی‌ها پرواز می‌کرد و چند بمب بر سر آنها می‌انداخت.

سرانجام در ماه آوریل سال ۱۹۷۸ نیروهای گوکونی، که فعالانه از طرف نیروهای لیبی حمایت می‌شدند، حمله بزرگ خود را به طرف جنوب آغاز کردند. نیروهای ژنرال مالوم در برابر این تهاجم وسیع و ناگهانی غافلگیر شدند و واحه‌های بخش مرکزی کشور بدون کمترین مقاومتی بدست نیروهای شمالی افتاد.

ژنرال مالوم که در اکتبر سال ۱۹۷۵ تقاضای خروج نیروهای فرانسه را از کشورش کرده بود ملتسمانه از فرانسه تقاضای کمک کرد. رهبران کشورهای افریقای غربی، «هوفوئه بوانیسی»^{۲۵} و «سنگور»^{۲۶} و همچنین ژنرال

24- BOKASSA

25- HOUPHOUËT-BOIGNY

26- SENEGHOR

«ایادما»^{۲۷} رهبر توگو ضمن تماس‌های تلفنی با من مصرانه تقاضای مداخله نظامی فرانسه را می‌کردند. برای آنها این یک مسئله حیاتی به شمار می‌آمد. در همین زمان بود که دولت شوروی تمام نیروی خود را برای نفوذ در آفریقا به کار گرفته بود. هواپیماهای نظامی شوروی که مرتباً به آفریقا پرواز می‌کردند «مالی» را توقفگاه خود قرار داده بودند. پرزیدنت کارتر کمترین اشاره و حرکتی برای جلوگیری از ورود کارشناسان شوروی و مزدوران کوبائی به آنگولا به عمل نمی‌آورد. اگر ما هم اجازه می‌دادیم لیبیائی‌ها بدون برخورد با مقاومتی چاد را تحت سلطه خود گیرند رهبران کشورهای فرانسوی زبان آفریقا به این نتیجه می‌رسیدند که امنیت آنها فقط در صورت پیوستن به اردوگاه دیگر (جبهه کشورهای طرفدار شوروی) تأمین خواهد شد. بعضی از آنها تلویحاً به من گفته بودند که خود را آماده چنین تغییری در جهت سیاست خارجی خود می‌کنند.

از ماه آوریل ما تصمیم گرفتیم برای نشان دادن واکنشی در برابر لیبی به یک رشته عملیات هوایی در چاد دست بزنیم. هواپیماهای «جاگوار» که در حمله به هدف‌های زمینی قابلیت زیادی از خود نشان داده‌اند به «نجامنا»^{۲۸} پایتخت چاد اعزام شدند. پرزیدنت «سنگور» با یک تصمیم سریع و شجاعانه تسهیلات زیادی برای پرواز آنها از طریق «داکار» فراهم ساخت. عملیات حمایت از چاد به سرعت سازمان یافت. نیروهای کمکی زمینی از طریق گابون اعزام شدند. پرزیدنت «آهیجو»^{۲۹} رئیس جمهور کامرون، که کشورش همسایه چاد است، امکان انتقال این نیروها و تأمین تدارکات آنها را از شمال کشور خود فراهم ساخت.

ستاد ارتش فرانسه در اعزام واحدهای نظامی به چاد اکراه داشت. آنها خاطره اخراج نیروهای فرانسه را از آن کشور در سال ۱۹۷۵ فراموش نکرده بودند، و چون در همان موقع مشغول تجدید سازمان نیروهای مسلح بودند نمی‌خواستند بخشی از این نیروها در یک ماجرای آفریقائی پراکنده شوند.

تصمیم گرفته شد. مقدمتاً گروهی از افسران و درجه‌داران فرانسوی برای اجرای یک برنامه آموزش سریع نظامی به نیروهای شکست خورده و روحیه باخته چاد اعزام شوند. یک مرکز آموزش نظامی در شمال شرقی نجامنا برپا شد. این اردوگاه نظامی برای دفاع از پایتخت هم مورد استفاده قرار می‌گرفت.

هفته‌ها می‌گذشت بی‌آنکه خبر امیدوار کننده‌ای از اوضاع چاد برسد. من روی یک نقشه آفریقای مرکزی پیشرفت نیروهای «شورشی» را بطرف جنوب تعقیب می‌کردم. ژنرال مالوم که غرورش جریحه‌دار شده بود، کارها را پیچیده‌تر می‌کرد. او چون درجه ژنرالی داشت، و می‌خواست مافوق افسران فرانسوی اعزامی به چاد باشد، مخالف اعزام افسران فرانسوی بالاتر از درجه سرهنگی به آن کشور بود و اصرار داشت که فرماندهی عملیاتی نیروهای چاد با افسران اهل چاد باشد. اما سازماندهی نیروها با این شرایط امکان‌پذیر نبود و من بدنبال گزارش‌هایی که از ضعف و پراکندگی نیروها در چاد دریافت داشتم دستور دادم که، بدون توجه به مخالفت‌های ژنرال مالوم، یک ژنرال فرانسوی را که در عملیات نظامی در مناطق صحرائی تجربه داشته باشد به چاد بفرستند و مسئولیت هماهنگ ساختن عملیات نظامی را به وی بسپارند. در همین دستور به ستاد ارتش متذکر شدم که به تقاضاهای افسران اعزامی درباره ارسال تجهیزات و نیروهای کمکی بدون تأخیر پاسخ دهند. تعدادی هلی‌کوپتر و اتومبیل‌های زره‌پوش هم به چاد ارسال شد.

در اواسط ماه آوریل از من خواسته شد که یک جلسه اضطراری برای بررسی اوضاع نظامی چاد تشکیل دهم. من برای دو روز بعد تعیین وقت کردم. رئیس ستاد ویژه ریاست جمهوری گفت «این خیلی دیر است. ما باید تصمیمات فوری بگیریم. مسئله ساعت است!». من متحیر شدم. من قبلاً دستور داده بودم که در ارسال تجهیزات و نیروهای کمکی ضروری به چاد درنگ نکنند. چه تصمیمی بیش از این می‌توان در مورد چاد اتخاذ نمود؟ در هر حال تاریخ تشکیل جلسه را جلو انداختم و قرار شد ساعت نه و نیم صبح روز بعد جلسه در سالن نقشه‌های زیرزمین کاخ تشکیل گردد.

من این سالن را در سال ۱۹۷۷ برای استفاده در چنین جلساتی مرتب کردم. این سالن را در سال ۱۹۳۹ برای رئیس جمهور وقت «لبرن»^{۳۰} ساخته بودند و در حکم پناهگاه و جای امنی در مقابل بمباران‌های هوایی به شمار می‌رفت. اما در عصر اتم دیگر کاری از این پناهگاه‌ها ساخته نیست. به همین جهت بدستور ژنرال دوگل یک پناهگاه مجهز جدید زیرزمینی زیر تپه‌های «تاورنی»^{۳۱} ساخته شد. در این پناهگاه تمام پیش‌بینی‌های لازم برای مقاومت در برابر یک ضربه اتمی پیش‌بینی شده و امکانات مخابراتی برای تماس با نیروهای زمینی و هوایی و دریائی فراهم است. ژنرال دوگل در شرایط بحرانی بین‌المللی دستور ساختن این پناهگاه را صادر کرد و نظر او این بود که در صورت وخامت اوضاع بین‌المللی و خطر بروز یک جنگ اتمی رئیس جمهور فرانسه از کاخ الیزه به این پناهگاه نقل مکان کند.

جلسه در ساعت مقرر با حضور وزیر دفاع و رئیس ستاد ارتش و رئیس ستاد ویژه ریاست جمهوری، بازرس کل نیروهای مسلح و دو ژنرال که آنها را نمی‌شناختم تشکیل شد. رنه ژورنیاک مشاور من در امور آفریقا هم در جلسه حضور داشت.

«ایوون بورژ»^{۳۲} وزیر دفاع جلسه را افتتاح کرد و گفت «آقای رئیس جمهور، ما از این جهت تقاضای تشکیل این جلسه اضطراری را کرده‌ایم که اوضاع چاد وخیم است و به سرعت در حال بدتر شدن است. باید تصمیمی در این مورد اتخاذ شود.»

من هنوز در حال تردید و تحیر هستم که ادامه می‌دهد:

«برای اینکه شما کاملاً در جریان اوضاع باشید ژنرال فرمانده نیروهای ما در محل وضع را برای شما تشریح خواهد کرد.»

او یکی از دو ژنرالی بود که من آنها را نمی‌شناختم. مردی کوتاه قد و در حدود پنجاه و پنج ساله با چندین نشان نظامی بود. او تجزیه و تحلیل روشنی از اوضاع ارائه کرد. فشار نیروهای قبیله توبوس و لیبیائی‌ها قوی‌تر از آن بود که ما

با امکانات فعلی خودمان بتوانیم با آنها مقابله کنیم. پایگاه مهم «سلال» سقوط کرده بود. نیروهای لیبی سلاح‌ها و تجهیزات موثری در اختیار داشتند: موشک‌های «سام-۷» آنها از پرواز هواپیماهای ما در ارتفاع کم جلوگیری می‌کرد و راکت‌های ضدتانک آنها مانع پیشروی نیروهای زرهی و اتومبیل‌های زره‌پوش ما بطرف نیروهای آنها می‌شد، سلاح‌های سبک نیروهای چاد هم در این عملیات مؤثر نبود. بطور خلاصه پس گرفتن مرکز سلال امکان‌پذیر به نظر نمی‌رسید. از طرف دیگر وضع جوی و درجه حرارت مانع از استفاده مؤثر از هلی‌کوپتر در این عملیات می‌شد، و علاوه بر آن در آسمان باز چاد هلی‌کوپتر هدف آسانی برای دشمن به شمار می‌آمد.

ژنرال فرمانده نیروهای ما در چاد گزارش خود را با این جمله تمام کرد که «نیروهای لیبی در هر لحظه می‌توانند دست به یک تهاجم نهائی به طرف نجامنا بزنند. دیگر هیچ مانع مهمی در برابر آنها وجود ندارد.»

من سؤال کردم:

«اردوگاه تعلیماتی ما برای نیروهای چاد چه کاری می‌تواند بکند؟»

او پاسخ داد «آنجا بیش از چند صد نفر نیستند. نیمی از آنها تازه تحت آموزش قرار گرفته‌اند و هیچ ارزش نظامی ندارند و نیم دیگر هم که وضع بهتری دارند نمی‌توانند در مقابل قبیله توبوس مقاومت کنند.»

پرسیدم «آیا هواپیماهای جاگوار می‌توانند از پیشروی آنها جلوگیری کنند؟»

او جواب داد «جاگوارها برای این کار کافی نیستند. آنها ضمن پرواز در ارتفاع کم در مقابل موشک‌های سام-۷ روسی آسیب‌پذیرند. بعلاوه ما نمی‌توانیم این هواپیماها را در نجامنا نگهداری کنیم. آنها از پوشش و حمایت کافی برخوردار نیستند.»

سؤال کردم «برای حل این مشکل به چه چیزی احتیاج دارید؟»

نظامی‌ها می‌خواهند حرف آخرشان را بگویند. ژنرال «وان برمیرش» از طرف آنها سخن می‌گوید:

«آقای رئیس جمهور. ما به این نتیجه رسیده‌ایم که دفاع از نجامنا امکان‌پذیر نیست و از شما می‌خواهیم اجازه بدهید نیروهای خودمان را از چاد خارج کنیم.»

اصطلاحی که در مورد تعجب بسیار در مقابل شنیدن یک مطلب غیر منتظره مصطلح است برای بیان حالت من پس از استماع سخنان فوق کافی نیست. آنچه من می‌شنوم از حد تصور و قوه ادراک من فراتر است. آیا فرانسویها مغلوب لیبیائی‌ها و قبیله توبوس شده‌اند؟ من هرگز نمی‌توانستم چنین چیزی را بپذیرم. چه پیش آمده است؟ این فرماندهان نظامی که چنین پیشنهادی را عنوان می‌کنند همه مردان شجاعی هستند و دوتای آنها به خاطر استقامت در برابر آلمانی‌ها از کشور تبعید شده‌اند. آیا این احساس ضعف ناشی از تجارب تلخ هند و چین و الجزایر است یا نبودن وسائل و امکانات لازم برای کسب موفقیت آنها را چنین مأیوس کرده است؟. شاید هم آنها فکر می‌کنند که ادامه این ماجراهای آفریقائی به هدف اصلی آنها که تجدید سازمان و تقویت نیروی دفاعی ما در اروپاست لطمه خواهد زد.

من از ابراز واکنش سریع و عجولانه‌ای در این مورد خودداری می‌کنم. نباید با زبانی سخن می‌گفتم که احساسات آنها را جریحه دار کند. آنها بیش از من از ناکامی‌های تحقیرآمیز مستعمراتی رنج برده‌اند.

رئیس ستاد ارتش، ژنرال «مری» را مخاطب قرار داده و می‌پرسم: «برای دفاع مؤثر از نجامنا چه وسائلی مورد نیاز است؟»
ژنرال مری پاسخ می‌دهد:

«در نقطه‌ای که ما قرار گرفته‌ایم امکانات زیادی لازم است. چند هزار نفر باید اعزام شوند و برای این کار وقت زیادی لازم است. من مطمئن نیستم که بتوانیم جلو پیشرفت آنها را بگیریم.»

من دوباره می‌پرسم «شما چند واحد آماده به خدمت در برتانی، در لشکر نهم پیاده‌نظام و همچنین لشکر چترباز دارید. نمی‌توانید آنها را به چاد بفرستید؟» ژنرال می‌گوید «مسئله‌ای نیست. من می‌توانم دستور اعزام آنها را

بدهم. این هنگ‌ها بیشتر از سربازان حرفه‌ای هستند و تعداد کمی افراد وظیفه در میان آنها دیده می‌شوند. نیروهای وظیفه بیشتر داوطلب چنین مأموریت‌هایی هستند. مشکل اصلی ما حمل و نقل آنهاست. ما فقط هواپیماهای «ترانسال» در اختیار داریم و شعاع عمل آنها هم کم است. بعلاوه تأمین آذوقه و تدارکات آنها اهمیت دارد.»

هنگامی که او از این مشکلات صحبت می‌کند من با خود می‌اندیشم. ما نمی‌توانیم نجامنا را رها کنیم. این یک پیروزی برای قذافی و نشانه شکست و هزیمت ما برای همه دوستان و شرکای آفریقائی ماست. و مهمتر از آن چنین کاری شایسته فرانسه نیست! تصور اینکه نیروهای ما وسایل و تجهیزات از کارافتاده خود را رها کرده و وحشت زده با دست و پا از پلکان تنگ هواپیماها بالا می‌روند تا خود را از مهلکه برهانند برای من شرم‌آور است. بعلاوه من نمی‌توانم باور کنم که نیروهای ما در صورتیکه از تجهیزات کافی و فرماندهی صحیح برخوردار باشند از نفرات قبیله چادر نشین توبوس شکست بخورند!

نگاه‌ها مرا کمین کرده است. آنها در انتظار یک تصمیم منطقی و واقع‌بینانه هستند، ولی اتخاذ چنین تصمیمی در چنان فرصت کوتاهی دشوار است. آنها با نگاه‌های خود مرا ارزیابی می‌کنند و شاید در اینکه من بتوانم چنین تصمیمی اتخاذ کنم تردید دارند.

سرانجام تصمیم خود را می‌گیرم و می‌گویم «من به این نتیجه رسیده‌ام که باید از نجامنا دفاع کنیم. باید از همه امکانات لازم برای این کار استفاده کنیم. من از شما می‌خواهم فوراً تمام نیروئی را که برای تأمین امنیت پایگاه هوائی ما و هواپیماهای جاگوار در آنجا ضروری است به چاد بفرستید و هر چه زودتر، نیروهای کمکی و وسایل سنگین‌تر را روانه کنید. بدون تردید چندین هنگ برای این کار لازم خواهند بود.»

ژنرال مری گفت «دو یا سه هنگ برای این کار ضروری است. واحدهای خدماتی هم باید همراه آنها فرستاده شود.»

من اضافه کردم «از شما می‌خواهم که بیدرنگ دست به کار شوید. به

نظر خود من وضع منطقه ایجاب می‌کند که از توپخانه هم استفاده کنید.»
 اظهار نظر من درباره لزوم فرستادن واحد توپخانه از حدود صلاحیت من خارج بود، ولی پیش خود فکر می‌کردم که در صورت استفاده از آتش پر حجم توپخانه در آن منطقه نیروهای توپوس و لیبیائی‌ها دچار وحشت و پراکنندگی خواهند شد و قدرت تهاجمی آنها در هم خواهد شکست.

مخاطبین من از نشان دادن واکنش فوری در برابر اظهارات من اجتناب می‌کردند. آنها حتی از نگاه کردن در چشم من پرهیز می‌کردند تا به احساسات آنها از نگاه‌هایشان پی نبرم. دلیل تردید و تأمل آنها روشن بود. آنها برای اخذ تصمیم دیگری، که به نظر آنان راه حل بهتری بود، به این جلسه آمده بودند. اما مثل دسته‌ای از پرندگان، که پرواز یکی بقیه را هم دنبال او می‌کشاند، هنگامی که «ایو-بورژ» وزیر دفاع شروع به صحبت کرد جو حاکم بر جلسه ناگهان تغییر کرد.

بورژ گفت «آقای رئیس جمهور. ما تصمیم شما را به موقع اجرا می‌گذاریم. من با رئیس ستاد ارتش برنامه حرکت اولین واحدها را تنظیم می‌کنم. ما بیدرنگ برای انجام این کار جلسه‌ای تشکیل می‌دهیم و نتیجه آنرا به اطلاع شما خواهم رساند.»

من از جای خود بلند می‌شوم. پیش از خدا حافظی و خروج از سالن نگاه دیگری به چهره‌های آنها می‌کنم. قیافه‌ها سنگین و گرفته است، اما احساس می‌کنم که ته دلشان راضی و تسکین یافته است و گوئی بار سنگینی را از روی دوش شان برداشته‌اند... آیا من اشتباه می‌کردم؟ آنها را می‌بینم که از همان لحظه به هم نزدیک شده و درباره مقدمات کار با هم مشورت می‌کنند.

ماشین جنگی ما براه افتاد و نتیجه کار خیلی خوب و سریع و برنده بود. هواپیماهای جاگوار ما توانستند جلو پیشروی ستون نیروهای لیبی را بگیرند. عکس‌های هوائی که از نتیجه عملیات آنها گرفته شده بود کامیون‌ها و تجهیزات متلاشی شده نیروهای مهاجم را در روی زمین نشان می‌داد. این عکس‌ها از اسرار دولتی نیست و من آنها را به عنوان یادگاری از یک تصمیم

بجا که موجب حفظ اعتبار فرانسه و جلوگیری از سقوط آفریقا شد نزد خود نگاه داشته‌ام.

عملیات «کولوزی»^{۳۳} کیفیت دیگری داشت. سال قبل از آن، در بهار ۱۹۷۷ کشور زئیر در منطقه «شابا» با ژاندارم‌های کاتانگا درگیر شده بود. ژاندارم‌های کاتانگا بازماندگان دوران استعمار بلژیک در کنگو (زئیر فعلی) بودند که پس از استقلال کنگو در نواحی مرزی متمرکز شده و در پی فرصتی برای تسلط بر این سرزمین بودند.

در سال ۱۹۷۷ سلطان حسن دوم پادشاه مراکش برای دفع تجاوز ژاندارم‌های کاتانگا به کمک «موبوتو»^{۳۴} رئیس جمهور زئیر شتافت. ما ضمن تأمین هواپیماهای لازم برای نقل و انتقال نیروهای مراکش کشورهای فرانسوی زبان آفریقا را هم تشویق کردیم به زئیر کمک کنند. بعضی از این کشورها با اعزام واحدهای کمکی به زئیر به تقاضای ما پاسخ مثبت دادند. ولی این نیروهای مراکش بودند که نقش اصلی را در دفع تجاوز بازی کردند. در جریان عملیات ژنرال مری رئیس ستاد ارتش ما یک گروه ده نفری از چتربازان فرانسوی را هم به صحنه فرستاد که بیشتر جنبه نمایشی داشت، ولی همین گروه توانستند اطلاعات مفیدی از منطقه عملیات جمع‌آوری کنند و نقشه شهر «کولوزی» را هم تهیه نمایند.

در ماه مه سال ۱۹۷۸ وضع جدی‌تر و خطرناک‌تر بود. شورشیان کاتانگا، که این بار تعداد آنها در حدود سه هزار نفر بود از طریق آنگولا وارد زئیر شده و روز شنبه ۱۳ مه شهر کولوزی را اشغال کرده بودند. کولوزی در قلب ایالت شابا قرار گرفته و مرکز معادن مس این منطقه بود. ظاهراً ژاندارم‌های کاتانگا در نظر داشتند پس از تحکیم مواضع خود در کولوزی به طرف «لومومباشی»^{۳۵} پیشروی نمایند و تجزیه و استقلال «شابا» را اعلام کنند.

عده زیادی از اروپائیان در شهر کولوزی زندگی می‌کردند. آنها کارکنان

معادن و خانواده‌هایشان بودند که تعدادشان در حدود ۲۵۰۰ تا ۲۷۰۰ نفر بود. ژاندارم‌های کاتانگا پس از اشغال شهر یک نیروی چریک محلی از اهالی بومی تشکیل داده و بین آنها اسلحه پخش کرده بودند. ژاندارم‌ها و میلیشیاها مرتباً در شهر گشت می‌زدند و سکنه شهر، بخصوص اروپائیان را تهدید می‌کردند. وحشت از کشتار دسته جمعی شهر را فرا گرفته بود.

از آغاز این حوادث موبوتو تلفنی با من تماس گرفت و تقاضای کمک نظامی فوری و مستقیم کرد. من به او گفتم که چرا مثل سال گذشته به کشورهای آفریقائی مراجعه نمی‌کند. موبوتو گفت که وقت تنگ است و آنها نمی‌توانند به سرعت به تقاضای او پاسخ بدهند. او می‌ترسید در روزهای آینده اوضاع خطرناک‌تر بشود.

روز چهارشنبه ۱۷ مه من با ژنرال مری تماس گرفتم و به او دستور دادم مقدمات یک مداخله نظامی را در زئیر در کوتاه‌ترین فرصت فراهم کند و تأکید کردم که اگر ممکن است این کار از روز جمعه آغاز شود. چهارشنبه شب در بازگشت از مجلس شب‌نشینی که در محل «کمدی فرانسز»^{۳۶} به افتخار سنگور (رئیس جمهور سنگال) ترتیب داده شده بود مجدداً با ژنرال مری تماس گرفتم تا ببینم در اجرای دستور من چه کرده است. او گفت که این موضوع را با افسران ستاد خود در میان گذاشته و مشغول تهیه مقدمات کار است. او اضافه کرد که در کارنقل و انتقال نیروها با مشکلاتی مواجه است و برای حل این مشکل به کمک من نیاز دارد. ژنرال مری در ضمن گفت که با تحقیقاتی که به عمل آورده ژاندارم‌های کاتانگا فاقد تجهیزات دفاع ضد هوایی هستند و استفاده از نیروی هوایی در این عملیات مؤثر خواهد بود. من از او خواستم که صبح روز بعد به دیدن من بیاید.

صبح پنجشنبه ما در همان سالنی که برای عملیات چاد تشکیل جلسه داده بودیم با هم ملاقات کردیم. علاوه بر ژنرال مری، ژنرال وان بر میرش، رنه ژورنیاک و وزیر امور خارجه لوئی دو گرنیگو^{۳۷} نیز در جلسه حضور داشتند.



ژسکار دستن و سلطان حسن دوم پادشاه مراکش

وزیر دفاع به علت مأموریت دیگری در جلسه حاضر نشده بود. من خودم از او خواستم برنامه قبلی خود را لغو نکند تا موضوع جلسه ما بیشتر جلب توجه ننماید.

ستاد ارتش نقشه دقیق نظامی منطقه را در اختیار نداشت و تنها چیزی که می‌توانستیم در این عملیات از آن استفاده کنیم نقشه‌ای بود که چتربازان ما در عملیات سال گذشته تهیه کرده بودند. ژنرال مری گفت به علت بُعد مسافت تنها کاری که می‌توانیم بکنیم اعزام نیروهای هوایر است. ژنرال افزود انجام عملیات در منطقه از نظر فنی بسیار دشوار خواهد بود. زیرا هواپیماها باید از فرودگاهی که ۲۵۰ کیلومتر با منطقه عملیات فاصله دارد پرواز کنند و بعد از پرش چتربازان در منطقه هم، امکان رساندن کمک یا تخلیه سریع آنها از منطقه وجود ندارد.

بزرگترین مشکل نقل و انتقال نیروها در فاصلهٔ هفت هزار کیلومتر بین پایگاه «سولنزارا»^{۳۸} تا ژنرال بود. استفاده از هواپیماهای نظامی «ترانسال» که سرعت کمی داشتند و در بین راه می‌بایست برای سوخت‌گیری توقف کنند امکان‌پذیر نبود. برای این کار می‌بایست از هواپیماهای دور پرواز استفاده می‌کردیم که نیروی هوایی در اختیار نداشت.

ژنرال مری قبلاً از ارفرانس و «یوتا» خواسته بود که چند هواپیمای دور پرواز برای نقل و انتقالات نظامی رزرو کنند. این هواپیماها برای نقل و انتقال نفرات کافی بود ولی برای حمل تجهیزات نظامی کفایت نمی‌کرد. ژنرال مری به ژنرال هیگ^{۳۹} فرماندهٔ کل نیروهای سازمان پیمان آتلانتیک متوسل شد. ژنرال هیگ بیدرنگ پاسخ مساعد داد و بدون مشورت با واشنگتن، که ممکن بود کار را به درازا بکشد، چند هواپیمای «دی.سی. ۸۰» در اختیار ما قرار داد.

برنامهٔ پرواز برای همان روز تنظیم شد. و اگر کار طبق برنامه انجام می‌شد چتربازان ما می‌توانستند، البته بدون توقف و استراحت بین راه، بعد از ظهر روز جمعه ۱۹ مه در محل فرود آیند.

در همین روزها «لئوپولد سدار سنگور» رئیس جمهور سنگال مهمان رسمی ما بود. پنجشنبه شب در کاخ الیزه ضیافتی به شام به افتخار او ترتیب داده بودیم که ژنرال «وان برمیرش» نزد من آمد و گفت باید چند کلمه بطور خصوصی با من صحبت کند. من سنگور را با وزیر خارجه «گرینگو» تنها گذاشتم و در گوشه‌ای با رئیس ستاد ویژه خود خلوت کردم.

ژنرال گفت «از کولوزی خبرهای بدی رسیده است. روس^{۴۰} سفیر ما در ژنرال الان به من تلفن کرد. به نظر می‌رسد که کشتار اروپائیان شروع شده است. کاتانگائی‌ها از رادیو شنیده‌اند که احتمال یک مداخلهٔ نظامی از طرف بلژیکی‌ها وجود دارد. عده‌ای از اروپائی‌ها را هم به گروگان گرفته و آماده

شده اند تا در صورت مداخله خارجی به طرف مرز حرکت کنند. روس اصرار دارد که فوراً دست بکار بشویم. او می گوید که این کار باید حتماً تا فردا انجام بشود.»

می پرسم «قوای اعزامی ما الآن کجا هستند؟ به کینشازا^{۴۱} رسیده اند؟»
می گوید «هنوز در راه هستند. اولین هواپیما ساعت ۲۳ به زمین خواهد نشست.»

می گویم «اگر قرار باشد فردا عملیات را انجام بدهیم، آنها باید صبح زود حرکت کنند و تازه چهار یا پنج ساعت هم پرواز دارند. آیا برای این عملیات خسته نخواهند بود؟»

ژنرال «وان برمیرش» می گوید «پیش از اینکه نزد شما بیایم تلفنی با ژنرال مری صحبت کردم و من هم همین سؤال را داشتم. او گفت البته کار سختی خواهد بود، ولی چاره ای نیست و اگر بخواهیم نتیجه بگیریم باید بدون فوت وقت عمل کنیم.»

اگر کشتار آغاز شده بود دیگر درنگ جایز نبود. اما ساعت بالای شومینه ده و بیست دقیقه شب را نشان می داد و هنوز اولین هواپیمای ما به زمین ننشسته بود. آیا عاقلانه است که این آدمهای خسته را فردا صبح به چنین مأموریتی بفرستیم؟ آیا آنها به محض فرود آمدن به دام کاتانگائی ها نخواهند افتاد؟ آیا ضمن نزدیک شدن به زمین هدف گلوله های آنها قرار خواهند گرفت؟ آیا پنجاه نفر یا صد نفر آنها هنگام فرود آمدن درون خواهند شد؟
دوباره می پرسم «آیا روس واقعاً به شما گفت که قتل عام شروع شده است؟»

ژنرال پاسخ می دهد «بلی. او گفت که تقاضاهای کمک را به وسیله رادیو دریافت کرده است. قتل عام اروپائیان شروع شده و مردم وحشت زده هستند. آنها متضرعانه درخواست کمک می کنند.»

دیگر درنگ نکردم و گفتم «فوراً با ژنرال مری تماس بگیرید و بگوئید من

با مداخله فوری موافق هستم. به روس هم اطلاع بدهید که ما هر چه زودتر دست به کار خواهیم شد.»

در این موقع سنگور و همسرش با آنیمون (همسر ژیسکار دستن) روی مبل نشسته و استراحت می‌کردند. گرینگو (وزیر خارجه فرانسه) هنوز در کنار شومینه بود. من به او نزدیک شدم و گفتم «من دستور پیاده شدن فوری نیروهای چتر باز را به کولوزی صادر کردم و این عملیات فردا انجام خواهد شد. ظاهراً کشتار دسته‌جمعی اروپائیان شروع شده است. مشاوران نظامی روس این خبر را به او داده‌اند. شما هم با بلژیکی‌ها تماس بگیرید و آنها را در جریان بگذارید. ظاهراً آنها هم در تدارک انجام کاری هستند و احتمالاً شنبه دست به کار خواهند شد. به آنها بگوئید که بهتر است عملیات ما هماهنگ باشد. ما نمی‌توانستیم بیشتر صبر کنیم. آنها هم باید زودتر بجنبند!»

پرزیدنت سنگور از جای خود بلند می‌شود و من هم نزد او می‌روم. وقت رفتن است. با همه حساسیت و تیزهوشی او، فکر نمی‌کنم از چیزی شک برده باشد. ما با هم از سالن خارج می‌شویم و دست او را برای خدا حافظی می‌فشارم.

من از تصمیمی که گرفته‌ام احساس سبکی و راحتی می‌کنم. حداقل این اروپائی‌های بدبخت متوجه خواهند شد که آنها را بحال خود رها نکرده‌اند!. ولی هیچکس نباید قبلاً از این موضوع خبردار شود. اگر رادیو خبری در این مورد بدهد چتر بازان ما در همان لحظه فرود هدف تیر کاتانگائی‌ها قرار خواهند گرفت.

آنشب تصمیم گرفتم در آپارتمان خود در کاخ الیزه بخوابم تا مستقیماً در جریان امر باشم. آنیمون برای استراحت به خانه می‌رود.

ساعت ۲۳ و بیست و پنج دقیقه اولین زنگ تلفن به صدا در می‌آید:
 «من وان بر میرش هستم. الان پیام ستاد ارتش را دریافت کردم. اولین هواپیما در کینشازا نشسته است. بقیه هواپیماها در راه هستند.»

گفتم «خیلی خوب. مرا مرتباً در جریان بگذارید.»
ساعت ۲۳ و چهل دقیقه دومین زنگ تلفن به صدا درآمد. این بار گرینگو
بود که صحبت می‌کرد:

«آقای رئیس جمهور. امیدوارم باعث ناراحتی نشده باشم.»
او در اوضاع بحرانی هم همچنان مبادی آداب است. می‌گویم:
«ابداً. آیا توانستید با بلژیکی‌ها تماس بگیرید؟»

پاسخ می‌دهد «بلی. من با همتای بلژیکی ام آقای «سیمونه» تماس
گرفتم و پیغام شما را به او ابلاغ کردم. او تأیید کرد که در تدارک عملیاتی
هستند. من احساس کردم که او علاقمند بود ما بدون آنها دست به کار
نشویم. او گفت که با نخست وزیر ملاقات خواهد کرد و مجدداً با من تماس
خواهد گرفت. آیا جواب او را به اطلاع شما برسانم؟»

گفتم «بلی. به محض دریافت جواب به من خبر بدهید.»
گوشی تلفن را می‌گذارم. این تلفن تا صبح مشغول خواهد بود. تلفن سفید
رنگ دیگری هم در سمت دیگر تخت‌خواب هست که زنگ نمی‌زند و در تمام
مدت هفت سال ریاست جمهوری من هم زنگ نخواهد زد. این تلفن
اضطراری مستقیماً به مرکز دفاع اتمی، وصل شده است.

جمعه: ساعت یک و ۱۵ دقیقه بامداد. گرینگو تلفن می‌کند. همتای
بلژیکی او سیمونه با نخست وزیر ملاقات کرده و تصمیم گرفته‌اند همزمان با ما
وارد عمل شوند. آنها امشب جلسه دارند و سیمونه ساعت شش صبح مجدداً
تماس خواهد گرفت. آنها اصرار دارند که عملیات ما پیش از پاسخ نهائی
آنها آغاز نشود.»

من نظر خود گرینگورا در این مورد می‌پرسم. او پاسخ می‌دهد:
«من فکر می‌کنم که آنها هنوز آمادگی ندارند، ولی خیلی علاقمندند که
ما بدون آنها دست بکار نشویم. آنها بدون اینکه مسئولیتی درمورد عواقب تأخیر
کار به عهده بگیرند می‌خواهند تا آماده شدن خودشان عملیات را به عقب
ببندازند. آنها هم مثل ما از وخامت اوضاع خبر دارند.»

من پاسخ دادم «ما منتظر جواب آنها می‌مانیم. ولی در هر حال عملیات باید فردا صبح شروع شود. ما سعی می‌کنیم عملیات را با آنها هم‌آهنگ کنیم، ولی اگر آمادگی نداشته باشند بدون آنها دست به کار خواهیم شد.»

من از تلفنخانه الیزه می‌خواهم که ستاد ارتش را برای من بگیرد. دستورات خود را به ژنرال مری ابلاغ می‌کنم. آخرین اخبار را از افسر نگهبان ستاد می‌پرسم. او می‌گوید «سه هواپیما به زمین نشسته‌اند و عملیات صبح فردا شروع خواهد شد. دستورات عملیاتی یکساعت دیگر به افسران ابلاغ می‌شود.» سؤال می‌کنم «هواپیماها چه ساعتی به مقصد حرکت می‌کنند؟»

می‌گوید «ساعت هفت صبح به وقت محلی. اختلاف ساعت محلی با پاریس یک ساعت است.»

ما وقت کافی برای اطلاع از پاسخ بلژیکی‌ها را خواهیم داشت. چاره‌ای جز صبر و انتظار نیست. سعی می‌کنم بخوابم و کم‌کم به خواب عمیقی فرو می‌روم.

زنگ تلفن ساعت شش صبح مرا از خواب بیدار کرد. وزیر خارجه گرینگو بود که می‌گفت:

«همکار بلژیکی من الآن با من تماس گرفت. آنها نمی‌توانند به موقع وارد عمل شوند. نخست وزیر بلژیک از او خواسته است که نظر دولت بلژیک را در این مورد به اطلاع شما برسانم. آنها ترجیح می‌دهند که عملیات تا فردا به تعویق بیفتد تا بتوانیم با هم اقدام کنیم. آنها بطور قطع تا فردا آماده خواهند بود. با وجود این وزیر خارجه بلژیک یادآوری کرد که از وخامت اوضاع و مشکل اتخاذ چنین تصمیمی از طرف شما آگاه است. من به او اطمینان دادم که نظر دولت بلژیک را به اطلاع شما خواهم رساند.»

من تشکر کردم و گفتم:

«به اطلاع ایشان برسانید که در این شرایط ما وارد عمل خواهیم شد، ولی به مشورت‌های خودمان با آنها ادامه می‌دهیم و از همکاری آنها استقبال خواهیم کرد.»

سپیده دمیده است و نور خاکستری رنگی از پنجره‌ها به درون اطاق می‌تابد. ستاد ارتش را می‌گیرم و می‌پرسم آیا کار طبق برنامه پیش می‌رود. پاسخ می‌دهند «متأسفانه به علت وضع نامساعد هوا هنوز دو هواپیمای ما نتوانسته‌اند در فرودگاه کیش‌ازا به زمین بنشینند. سرهنگ «گرا»^{۴۲} و سرهنگ «ارولین»^{۴۳} که فرماندهی عملیات را به عهده دارند در مرکز فرماندهی «جیلی»^{۴۴} نزدیک فرودگاه هستند. آنها به محض پرواز هواپیماها به طرف منطقه عملیاتی با ما تماس خواهند گرفت. پیش‌بینی می‌کنند که هواپیماها بین ساعت هشت و نیم تا ۹ به وقت محلی پرواز خواهند کرد.»

این یعنی ساعت هفت و نیم تا ۸ به وقت پاریس. پس یک ساعت و نیم دیگر وقت داریم. هنوز روزنامه‌ها را نیاورده‌اند. اخبار رادیو را روی کانال «اروپای یک» گوش می‌کنم. هیچ خبری درباره عملیات مورد نظر ما نیست. یک حمام می‌گیرم.

ساعت هفت و بیست دقیقه تلفن زنگ می‌زند. با تن و بدن صابونی گوشی را بر می‌دارم و انتظار دارم خبر پرواز هواپیماها را بشنوم. ولی باز گرینگو پای تلفن است. او می‌گوید:

«بلژیکی‌ها باز هم تغییر رویه داده‌اند. آنها از اینکه ما بدون آنها عملیات را شروع می‌کنیم خیلی ناراحت هستند. آنها اصرار دارند ترتیبی داده شود که نیروهای کماندو بلژیکی همراه نیروهای ما وارد عمل شوند. آنها می‌گویند در چند ساعت آماده خواهند شد و از ما مهلت بیشتری می‌خواهند... آنها می‌توانند تا یکساعت دیگر برنامه خودشان را به ما اطلاع بدهند.»

می‌گویم «فکر می‌کنم خیلی برای تغییر برنامه عملیات دیر شده باشد. شاید هواپیماها تا حالا پرواز کرده باشند. با وجود این با ژنرال مری درباره این موضوع مشورت می‌کنم.»

با ژنرال مری در ستاد ارتش تماس می‌گیرم و تقاضای بلژیکی‌ها را با او در میان می‌گذارم. با وجود لحن آرامش احساس می‌کنم که از این موضوع

خشمگین شده است. در پاسخ من می‌گوید:
 «برای این کار خیلی دیر شده است. با وجود این من با کینشازا تماس
 می‌گیرم و نتیجه را به اطلاع شما می‌رسانم.»

سه دقیقه بعد تلفن زنگ می‌زند. ژنرال مری است که می‌گوید «ما
 نمی‌توانیم کاری بکنیم. الان به من اطلاع دادند که لژیونرها سوار هواپیماها
 شده‌اند و اولین هواپیما هم در حال بلند شدن است.»

من با خود می‌اندیشتم: قبول این امر خیلی سخت است، اما بلژیکی‌ها با
 سوابق و روابطی که با ژنرال دارند حق دارند در این مورد حساسیت نشان
 بدهند. اگر مثلاً آمریکائی‌ها در مورد مشابهی قصد مداخله در ساحل عاج یا
 گابون را داشتند، چه احساسی داشتیم؟ از مری می‌پرسم: «آخرین مهلت
 برای پرواز هواپیماهای ما چه ساعتی است؟»

مری پاسخ می‌دهد «چتربازان ما حتماً باید قبل از ساعت ۱۵ یا حداکثر
 ۱۵ و یکربع بپرند، تا بتوانند قبل از تاریکی در شهر مستقر شوند. مدت پرواز در
 حدود سه ساعت و نیم است و نیم ساعت هم باید برای فرود آمدن در منطقه در
 نظر گرفت. با این حساب آنها باید قبل از ساعت یازده پرواز کنند. بعد از
 ساعت یازده خیلی دیر خواهد بود و من نمی‌توانم مسئولیت این کار را بر عهده
 بگیرم. در ضمن یادآوری می‌کنم که وضعیت منطقه هم بحرانی است.»

به ژنرال می‌گویم منتظر تلفن من باشد و گوشی را می‌گذارم. پس از چند
 دقیقه تفکر به ژنرال «وان برمیرش» رئیس ستاد ویژه ریاست جمهوری تلفن
 می‌کنم و می‌گویم:

«از طرف من به ژنرال مری دستور بدهید که فعلاً دستور پرواز هواپیماها را
 لغو کند. من می‌دانم که این دستور برای افراد ما ناراحت کننده خواهد بود.
 ولی ما ناچاریم به تقاضای بلژیکی‌ها ترتیب اثر بدهیم. آنها یک ساعت از ما
 مهلت خواسته‌اند. به ژنرال بگوئید که من به محض دریافت جواب آنها با وی
 تماس خواهم گرفت، یعنی حداکثر تا ساعت هشت و نیم، که ساعت نه و نیم
 به وقت کینشازا خواهد بود و ما هنوز وقت کافی برای شروع عملیات خواهیم

داشت.»

چند دقیقه بعد دستور توقف عملیات «لئوپار»^{۴۵} از ستاد ارتش به کینشازا ابلاغ شد.

سرهنگ «گرا» بعداً به من گزارش داد که اطلاعات قبلی درباره پرواز اولین هواپیما درست نبوده و به علت پنجر شدن لاستیک هواپیمای ترانسال، هنگام صدور دستور توقف عملیات هیچ هواپیمائی از زمین بلند نشده بود. البته افراد در داخل هواپیماها نشسته و منتظر پرواز بودند.

ساعت هشت و ده دقیقه گرینگو مجدداً با من تماس گرفت:

«الآن سیمونه (وزیر خارجه بلژیک) با من تماس گرفت. دولت بلژیک سرانجام به این نتیجه رسید که برای شرکت در عملیات فوری آمادگی ندارد. آنها دست ما را برای هر اقدامی باز گذاشته‌اند، ولی میل دارند آنرا عملیات مشترک بنامیم تا خودشان هم در آن مشارکت نمایند.»

تشکر می‌کنم و فوراً ستاد ارتش را می‌گیرم و در دو کلمه می‌گویم «مری». شروع کنید!»

مری با خوشحالی جواب می‌دهد که بیدرنگ دستور شروع عملیات را صادر خواهد کرد.

احساس آرامش می‌کنم. ساعت هشت و پانزده دقیقه است و افراد ما هنوز یک ساعت و نیم برای شروع عملیات وقت دارند.

صبحانه را در سالن کتابخانه صرف می‌کنم. روزنامه‌های صبح را هم آورده‌اند. عناوین آنها را نگاه می‌کنم. حتی یک کلمه هم درباره عملیات نظامی ما به چشم نمی‌خورد. خبر جایی درز نکرده است.

ساعت ده و ده دقیقه منشی من وارد دفترم می‌شود و پیغامی را به این مضمون جلوم می‌گذارد:

«ستاد ارتش به اطلاع شما می‌رساند که تمام هواپیماها به طرف مقصد پرواز کرده‌اند.»

انتظار آغاز می‌شود.

قبلاً به من گفته بودند که بخاطر مسائل امنیتی و احتمال ضبط مخابرات رادیویی هواپیماها در مدت پرواز از هر گونه تماس رادیویی خودداری خواهند کرد و اولین پیام پس از فرود آمدن هواپیماها به وسیله سرهنگ «ارولین» مخابره خواهد شد.

من برنامه معمولی روزانه خود را در دفتر کارم ادامه می‌دهم و به خود وعده می‌دهم که اولین خبرها را بعد از ظهر دریافت خواهم کرد. ساعت ده آقای «کوجو»^{۴۶} وزیر خارجه توگو را که نامزد دبیر کلی سازمان کشورهای آفریقائی است می‌پذیرم. ساعت ده و نیم لوئی دوگرینگو برای گزارش هفتگی امور بین‌المللی و مسائل وزارت خارجه نزد من می‌آید و ضمن این گزارش توضیحات بیشتری درباره مذاکرات شب گذشته‌اش با سیمونه (وزیر خارجه بلژیک) به من می‌دهد. ظهر یک روزنامه‌نگار اسپانیائی بنام «رولدان»^{۴۷} نزد من می‌آید و موضوع مصاحبه او بیشتر مربوط به امکانات ورود اسپانیا به بازار مشترک اروپاست.

ساعت ۱۲ و سی دقیقه از در پارک الیزه خارج می‌شوم تا به سلمانی خودم در خیابان «پرسیه»^{۴۸} بروم. برای ناهار نمایندگان جدید RPR^{۴۹} را که در انتخابات پارلمانی مارس گذشته به مجلس ملی راه یافته‌اند به الیزه دعوت کرده‌ام. در مراجعت به الیزه بیش از آنکه نزد مهمانان خود بروم اخبار تلویزیون کانال یک را نگاه می‌کنم. گوینده تلویزیون «ایو-موروسی»^{۵۰} گزارش خبری را عرضه می‌کند. او اوضاع کولوزی و هرج و مرج و وحشت و خشونت در این شهر را تشریح می‌نماید. بستگان خانواده‌های اروپائی مقیم کولوزی در فرانسه و بلژیک هم ضمن مصاحبه با خبرنگاران تلویزیون ابراز وحشت و نگرانی می‌کنند. هیچ اشاره‌ای به عملیاتی که در جریان است نمی‌شود. پیش

46- KOOJO

47- ROLDAN

48- PERCIER

۴۹ - RPR مخفف کلمات «اجتماع برای جمهوری» یا حزب گلیست فرانسه است - م.

50- YVES MOUROUSI



رئیس‌کار دستن و ژنرال «مری» رئیس ستاد ارتش فرانسه

خود مجسم می‌کنم که در این لحظه شش هواپیمای ترانسال ما و هواپیماهای «سی - ۱۳۰» زئیر که آنها را همراهی می‌کنند به مقصد خود نزدیک می‌شوند. ضمن ناهار نمی‌توانم افکار خود را متمرکز کنم. صحبت‌های ما بیشتر مربوط به مسائل داخلی پارلمان و اختلافاتی است که بین دو گروه اکثریت پارلمانی وجود دارد. من به سؤالات نمایندگان در این مورد پاسخ می‌دهم و آنها را به اتحاد و تفاهم با یکدیگر دعوت می‌کنم. در بازگشت به دفتر کارم با ستاد ویژه ریاست جمهوری تماس می‌گیرم. هنوز هیچ خبری نرسیده است. تأکید می‌کنم که به محض دریافت خبر از منطقه عملیاتی مرا در جریان بگذارند. چیزی بردنم سنگینی می‌کند. این حالت انتظار توأم با نگرانی با احساس دردی بین شش‌ها و معده همراه است.

در روی برگ مربوط به وعده ملاقات‌های روزانه من که به فاصله نیم‌ساعت به نیم ساعت تنظیم می‌شود نام اولین ملاقات کننده در ساعت ۱۵ و سی دقیقه ثبت شده است.

معاون دبیرخانه دفتر ریاست جمهوری وارد اطاق می‌شود و می‌گوید:

«جلسه مجلس تشکیل شده و به ما خبر می‌دهند که حالت متشنجی بین نمایندگان حکمفرماست. شایعاتی منتشر شده که عملیاتی در زئیر در جریان است. نمایندگان سوسیالیست از دولت می‌خواهند توضیحاتی در این مورد به پارلمان بدهد. آنها می‌گویند که قبل از مشورت با مجلس هیچگونه تصمیمی نباید درباره این موضوع اتخاذ شود.»

پیش خود گفتم چگونه می‌توان چنین موضوعی را به بحث گذاشت. آیا بحث مجلس در چنین امری و انعکاس آن در اخبار رادیوها موجب آن نخواهد شد که کاتانگائی‌ها تعداد بیشتری را به گروگان بگیرند و با صدها گروگان خود از مرزها خارج شوند، و اگر چنین هم نشود آیا پخش این خبرها موجب آمادگی قبلی آنها و بدام انداختن چتربازان ما نخواهد شد؟

البته این حق قانونی پارلمان است که در جریان اوضاع قرار بگیرد. ولی ما که یک جنگ خارجی نمی‌کنیم و حتی خطر غیر مستقیمی هم برای درگیر شدن در جنگ وجود ندارد. ما به تقاضای یک حکومت قانونی برای نجات مردمی که در معرض بدترین مخاطرات هستند اقدام کرده‌ایم و قصد ماندن در آن سرزمین را هم نداریم. با وجود این من عواقب شکست این عملیات، یا سقوط یک هواپیما با یکصد و پنجاه سرنشین آن را می‌توانم بخوبی مجسم کنم. حتی در صورتیکه ما نتوانیم به موقع اقدام کنیم و به نجات گروگانها موفق نشویم با حملات و تهمت‌های گوناگون مخالفان روبرو خواهیم بود.

گفتم «به وزیر مسئول دولت که در جلسه پارلمان حضور دارد ابلاغ کنید که در پاسخ اعتراضات بگوید اوضاع منطقه حساس و اضطراب‌آور است، دولت ساعت به ساعت وضع را تعقیب می‌کند و به دلایل روشن امنیتی فعلاً نمی‌تواند بیش از این توضیحی بدهد.»

پرسید «همین؟»

گفتم «بله. همین»

اورفت. ولی من دچار کابوس شدم، پس هواپیماها کجا هستند؟ ساعت ۱۵ و بیست دقیقه است و هنوز خبری از آنها نیست. در این ساعت هوا کم‌کم در آفریقا روبه تاریکی می‌رود. آیا آنها قبل از فرا رسیدن شب وارد شهر خواهند شد؟

تا پایان برنامه ملاقات‌های روزانه‌ام هیچ خبر تازه‌ای نمی‌رسد. سپس در جلسه مذاکرات نهائی با رئیس جمهور سنگال و هیئت همراه او شرکت می‌کنم و شب در مجلس ضیافت پرزیدنت سنگور حضور می‌یابم. در تمام مدت مهمانی با نگرانی به آنچه بر سر چتربازان ما آمده است می‌اندیشم. ضیافت تمام می‌شود و به اطاق خود در کاخ الیزه مراجعت می‌کنم. به محض ورود و پیش از آنکه یقه پیراهنم را باز کنم تلفن زنگ می‌زند. کشیک تلفنخانه است که می‌گوید:

«آقای رئیس جمهور. ژنرال وان بر میرش از ما خواسته است که به محض

مراجعت با شما صحبت کنند.»

«گفتم «متشکرم. وصل کنید.»

در آن ثانیه های انتظار، افکار من بین خبرهای بدی که باید قدرت مقابله با آن را داشته باشم، و خبر خوبی که می تواند آرامش و راحتی را به من بازگرداند سیر می کند.

ژنرال وان بر میرش گزارش می دهد:

«آقای رئیس جمهور. من با ژنرال مری صحبت کردم. ستاد ارتش ساعت ۲۰ و سی دقیقه یک پیام رادیویی از سرهنگ گرا دریافت کرده است. عملیات موفقیت آمیز بوده است. اولین دسته چتربازان بین ساعت ۱۵ و چهل دقیقه و ساعت ۱۶ به وقت محلی پریده اند. سرهنگ ارولین پست فرماندهی خود را در زمین مستقر کرده است. کار دشواری بوده، ولی او فکر می کند که بر اوضاع مسلط شده است.»

به این ترتیب همه چیز آنطور که می خواستیم و آنطور که آرزو داشتیم انجام شده است! حالا با آگاهی از روحیه و کیفیت کسانی که در این عملیات شرکت داشتند شکی در موفقیت آنها به خود راه نمی دادم. سرم را بین دو دستم می گیرم. چشمهایم را می بندم تا بهتر تنفس کنم. چشمانم پراشک شده است.

آخرین افراد هنگ دوم خارجی چترباز که عملیات زئیر را به عهده داشتند روز پانزدهم ژوئن، کمتر از یکماه پس از نخستین پرش خود در منطقه زئیر را ترک گفتند.

آنها در این عملیات پنج کشته و بیست زخمی داشتند، که جراحات اکثر آنها شدید بود. می بایست از فداکاری آنها قدردانی شود.

برای سرهنگ ارولین نشان لژیون دونور در نظر گرفته شد که طی مراسمی در انوالید به وی اعطا گردید. من شخصاً این نشان را به سینه او نصب کردم. افسران و درجه داران و سربازان هم هر یک به نوبه خود نشان هائی گرفتند که

هم یادگاری از کار افتخارآمیز آنها به شمار می‌رفت و هم در ترفیعات بعدی آنها مؤثر بود.

یکماه بعد که بطور رسمی از جزیره کرس بازدید می‌کردم از پادگان هنگ دوم خارجی چتر باز در «کالوی»^{۵۱} هم دیدن کردم. سرهنگ ارولین در این بازدید مرا همراهی می‌کرد. من از قد بلند و هیکل درشت لژیونرهای این هنگ شگفت‌زده شدم. عضلات ستر و چهره‌های برنزه آنها که قطعاً یادگار مأموریت آفریقا بود توجه مرا بخود جلب کرد. تماشای این قیافه‌ها افکار مرا شش هفته عقب برد و بی‌اختیار بیاد فریادهای استغاثه کودکان در کولوزی و تلاش اینان برای نجات آنها و صحنه‌های زد و خورد و تیراندازی در کوچه‌های این شهر کوچک آفریقائی افتادم. هنگام بازدید از صفوف منظم افراد این هنگ، جای خالی کسانی که در عملیات ژئیر جان باخته بودند مشخص شده بود. هنگام عبور از برابریکی از این جاهای خالی که در میان دو لژیونر قرار داشت لحظه‌ای با خود اندیشیدم آیا مردی که دیگر در میان آنها نیست دوست آنها بوده است؟ آیا جسد او را هم با خود آورده و جایی دفن کرده‌اند یا در بیابان‌های بی‌انتهای آفریقا رها ساخته‌اند تا در گمنامی ابدی محو و فراموش شود؟

فصل ششم

زنان در کارهای دولتی

در مدت هفت سال ریاست جمهوری من، دولت همواره در صدد استفاده از زنان در مسئولیت‌های مهم دولتی بوده است. دولت‌هایی که در این مدت مصدر کار بودند در واقع به تمایلات من در این مورد پاسخ می‌دادند. من فکر می‌کردم پیشرفت‌هایی که زنان در جهت آزادی و برابری حقوق خود با مردان بدست آورده‌اند فرصت مناسبی برای خروج آنها از حالت وابستگی و زیردستی که جامعه به آنها تحمیل کرده، فراهم آورده است. آنها می‌توانستند عامل جدیدی را که سازمان‌های دولتی ما غالباً از آن محروم بوده‌اند در این دستگاه‌ها تزریق کنند و به واقع بینی بیشتر در اتخاذ تصمیمات، احتیاط و ملاحظه کاری در داوری و ادراک صحیح واقعیت‌های زندگی روزانه کمک نمایند.

به استثنای «سیمون ویل»^۱ که ژاک شیراک بیدرنگ با پیشنهاد انتصاب او به مقام وزارت موافقت کرد، من برای منصوب ساختن زنان دیگر به مقامات دولتی مجبور به مبارزه شدم.

مخالفت با انتصاب زنان به مقامات مهم، فقط بخاطر زن بودن آنها نبود.

این مقاومت‌ها بیشتر از آنجا ناشی می‌شد که تعداد مشاغل مهم کم و تعداد داوطلبان، و وعده‌هایی که برای انتخاب اشخاص به این مقامات داده شده بود، زیاد بود. پذیرش این موضوع برای دولتمردان و محافظ سیاسی ما دشوار بود که بعضی از پست‌های وزارت و مقامات مهم برای زنان در نظر گرفته شود و مشکل کمبود این پست‌ها برای داوطلبان متعدد آن پیچیده‌تر گردد.

من از حضور آنها در جلسات هیئت وزیران و مشارکت آنان در کارهای دولتی خوشحال بودم. سه تن از میان آنان برجستگی خاصی در کارهای دولتی از خود نشان دادند.

کسانی که در کارهای دولتی کسب شهرت می‌کنند، همیشه بهترین اعضای دولت نیستند. خانم «کریستیان اسکریونر»^۲ یک وزیر مشاور عالی و فوق‌العاده در امور مصرفی بود.^۳

من در وزارت امور اقتصادی و دارایی با او آشنا شدم. کریستیان در آن موقع ریاست سازمان همکاری‌های فنی را در مدیریت روابط اقتصادی خارجی به عهده داشت. او موفق شده بود سازمان تحت مدیریت خود را به صورت یک اداره فعال و مدرن درآورد و از سنگینی بار تشریفات اداری و بوروکراسی بکاهد. فکر می‌کنم او تحصیلات عالی خود را در آمریکا به انجام رسانده بود.

کریستیان در کار جدید خود موفق شد با کاهش پرسنل سازمانی که مسئولیت آنرا به عهده گرفته بود، و بالا بردن کیفیت آن، یک سیاست مصرفی لیبرال و در عین حال دقیق و آگاهانه را به موقع اجرا بگذارد. اصول این سیاست طی چند ماه تنظیم شد و مقدمات آن بدون تحریک و جنجال فراهم

2- CHRISTIANE SCRIVENER

۳ - عنوان اصلی این مقام در فرانسه SECRETAIRE D'ÉTAT است که ترجمه آن دبیر دولتی می‌شود. این مقام در سطح وزارت است. ولی کسانی که به این مقام منصوب می‌گردند مسئول انجام کار معینی هستند و فقط برای گزارش کار خود در جلسات هیئت دولت حاضر می‌شوند و در بحث‌های عمومی هیئت وزیران شرکت نمی‌کنند. م.

گردید. قوانین مربوط به سرعت و بدون سرو صدا به تصویب پارلمان رسید و به موقع اجرا گذاشته شد. در این مورد کاری به این خوبی انجام نگرفته است. کریستیان در گزارش کارهای خود به هیئت دولت هم ممسک و هم دقیق بود و همیشه رعایت وقت دیگران را می‌کرد. او با صدای لطیف و ملایمی سخن می‌گفت و آرامش و متانت آلفاسی‌ها و استحکام و وقار ذاتی آنها در حرکات و سکناتش نمایان بود.

من علاقمند بودم که او در انتخابات سال ۱۹۷۸ خود را از منطقه «رن» علیا یا ورسای نامزد نمایندگی مجلس ملی فرانسه بنماید و پست خود را در دولت حفظ کند^۴، ولی او بدلائیل شخصی در انتخابات شرکت نکرد و یکسال بعد با آراء قابل توجهی به نمایندگی پارلمان اروپا انتخاب شد.

سیمون ویل بدنبال بحثی که دربارهٔ قانون جلوگیری ارادی از حاملگی در پارلمان درگرفت شهرت یافت.

گذشتهٔ او را همه کم و بیش می‌دانستند: سیمون هنگامی که دختر جوان و زیبایی بود، به اتفاق مادر و خواهرش در نیس بازداشت شدند. علت بازداشت آنها ریشه یهودی خانوادهٔ آنها بود. آلمانی‌ها او را به بازداشتگاه جهنمی «آشویتز»^۵ تبعید کردند. سیمون در این بازداشتگاه تحقیر و رنج بسیار کشید، ولی بطور معجزه‌آسایی به سلامت از این مهلکه جست.

اظهار نظر دربارهٔ مسئلهٔ سقط جنین برای من کار دشواری بود. من با تعلیمات مذهبی و اعتقادات کاتولیکی خود، و عدم آگاهی از جنبه‌های پزشکی و اجتماعی این مسئله، مانند دیگران بالا گرفتن بحث دربارهٔ این موضوع را دنبال می‌کردم.

حضور زنان مشکوک یا متهم به اقدام به سقط جنین در برابر دادگاه‌ها، که

۴ - در فرانسه و بسیاری از کشورهای دیگر غربی شرط اصلی انتخاب به مقام نخست وزیری یا وزارت انتخاب شدن به نمایندگی پارلمان است و وزیرانی که در انتخابات پارلمانی شکست می‌خورند دیگر نمی‌توانند به این مقام تعیین شوند - م.

به طرز زننده و ناشایستی در برنامه‌های تلویزیونی نشان داده می‌شد، و صحنه‌های رنج‌آور و ناهنجار بازپرسی از این زنان در دادگاه‌ها جر و بحث شدیدی بین موافقین و مخالفین وضع موجود براه انداخته بود. قانون «رامبویه»^۶ مورخ سال ۱۹۱۷ برای زنانی که مبادرت به سقط جنین می‌کردند ششماه زندان در نظر گرفته بود. این قانون به ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت. ولی بهر حال قانون دیگری جایگزین آن نشده بود. در کشورهای همسایه، از جمله انگلستان و بلژیک و سوئیس، قوانین سهل‌تر و «لیبرال»تری در این مورد وجود داشت. در آن کشورها زنان می‌توانستند با شرایط سهل‌تری مشکل خود را حل کنند و با یک رفت و آمد نزد طبیب متخصص، بدون اینکه کسی از ماجرا آگاه بشود، از بارداری ناخواسته جلوگیری نمایند. اما زنان ما این کار را به طور مخفیانه و غیرقانونی، با توسل به روش‌هایی که برای آنها خفت‌آور بود انجام می‌دادند. این کار که خارج از ضوابط پزشکی انجام می‌گرفت برای سلامتی آنها هم خطرناک بود و عوارض روانی دیرپائی برجای می‌گذاشت.

ادامه این وضع قابل قبول نبود. قوانین مدنی ما می‌بایست با واقعیت‌ها و وضع اجتماعی موجود منطبق می‌شد. کسی «طرفدار» آزادی سقط جنین نبود و آنهایی که تجدید نظر در قوانین موجود را تأیید می‌کردند فقط می‌خواستند قسمتی از مسئولیت این کار را، که تابحال یک تکلیف قانونی به شمار می‌رفت، به خود شخص منتقل نمایند. هر کس می‌بایست در این کار به حکم وجدان و ایمان خود عمل کند، و هیچکس حق تصمیم‌گیری در مورد دیگران را نداشت.

در وضع قانون جدید می‌بایست آگاه ساختن زنان از اطلاعات پزشکی در رابطه با سقط جنین در اولویت قرار بگیرد و برای آنها یک مهلت اجباری برای اندیشیدن درباره عواقب تصمیمی که گرفته‌اند منظور شود. به همین دلیل بود که در قانون، بحث و گفتگو با زنان داوطلب سقط جنین و فواصل اجباری برای قبول درخواست آنها پیش‌بینی شد. و بالاخره، از آنجا که اقدام به سقط

جنین یک تصمیم شخصی و داوطلبانه بود مقرر شد که هزینه‌های مربوط به این کار خارج از مقررات تأمین اجتماعی و تماماً از طرف خود متقاضی پرداخت گردد، مگر در مواردی که سقط جنین از نظر پزشکی ضروری تشخیص داده شود.

برای تدوین این قانون جلسات متعددی تشکیل شد. در این جلسات، که در طبقه همکف الیزه تشکیل می‌شد، ژاک شیراک نخست وزیر وقت در مقابل من می‌نشست و ژان لوکانوئه وزیر دادگستری، سیمون ویل وزیر بهداشتی، میشل پونیاوسکی وزیر کشور، میشل دورافور^۷ کارشناس تأمین اجتماعی و ژان پیر فورکاد^۸ که از نظر جنبه‌های مالی طرح در جلسه حضور می‌یافت، در طرفین میز جلوس می‌کردند. وقتی که متن طرح قانونی آماده شد سیمون ویل آنرا در جلسه کابینه مطرح کرد. طرح پیشنهادی تقریباً بدون جرو بحث به تصویب هیئت وزیران رسید و سپس به پارلمان تقدیم شد.

من جزئیات بحث پارلمان را درباره لایحه دولت تعقیب نمی‌کردم. این کار وظیفه من نبود. ولی بواسطه علاقه به موضوع مورد بحث گزارش جلسات پارلمان را از طریق مطبوعات و اخبار تلویزیون دنبال می‌کردم. آنچه مرا در این جریان بیش از هر موضوع دیگری متأثر کرد، گریه سیمون ویل در جلسه پارلمان بود که هنوز هم صحنه آن در برابر چشمانم مجسم است. این صحنه در پایان یک جلسه طولانی شبانه پارلمان فیلمبرداری شده بود و دوربین تلویزیون از بالا سیمون ویل را در لباس دوخت شاتل خود در حال گریستن نشان می‌داد. او در جریان مباحثات پارلمانی با بی‌نزاکتی مورد اهانت و بی‌حرمتی قرار گرفته بود، و با همه توانائی و استقامتی که داشت، زیر بار تهمت، یا از فرط خستگی و شاید هم ناراحتی عصبی که یادگار خاطرات تلخ گذشته بود سر به گریبان فروبرده و می‌گریست.

این صحنه افکار عمومی را به هیجان آورد و نمایندگان پارلمان را هم تحت تأثیر قرار داد. در مجلس ملی فرانسه و سنا اکثریت قاطعی به این لایحه

رأی موافق دادند. اگر قانون اساسی به من اجازه می‌داد ترجیح می‌دادم این قانون را از طریق فراندوم به تصویب عمومی برسانم و امکان تجدید نظر در آن را از میان ببرم. اما مقررات ماده ۱۱ مربوط به محدودیت موضوعاتی که می‌توان برای تصویب آنها به آراء عمومی مراجعه نمود مانع از این کار بود.

بحث درباره این مسئله در سال‌های بعد هم دنبال شده و هنوز بخشی از افکار عمومی از روی تعصب در این مورد کینه مرا به دل گرفته‌اند، و بدون توجه به شرایطی که موجب وضع این قانون شد مرا به طرفداری از آزادی سقط جنین متهم می‌کنند.

من درباره این مسئله با دو رهبر کاتولیک‌های جهان، پاپ پل ششم و پاپ ژان پل دوم به گفتگو نشسته‌ام. هر دو آنها از نگرانی و «اشتغال فکری» خود در این مورد با من سخن گفتند، هر چند که احساس می‌کنم منظور واقعی آنها از این اصطلاح نفی تصمیم ما درباره سقط جنین بود. ژان پل دوم (پاپ کنونی) در این خصوص با صراحت بیشتری اظهار نظر می‌کرد.

من هر دو آنها را در همان اطاقی که معمولاً بازدید کنندگان خارجی را به حضور می‌پذیرند ملاقات کردم. این اطاق به «کتابخانه» معروف است. در ملاقات اول با پاپ پل ششم، پس از عبور از میدان بزرگ و باشکوه «سن پیر» در دفتر کاردینال «ویو»^۹ که در آن موقع وزیر خارجه واتیکان بود توقف کردم. من او را از زمانی که اسقف جوانی در «پوی - دو - دوم»^{۱۰} بود می‌شناختم. نسبت به آن زمان خیلی چاق و سنگین شده بود. کبر سن و بیماری قیافه اش را تغییر داده و هیکل برومندش را شکسته بود. او سراغ خانه خانوادگیش را در فرانسه از من می‌گرفت و می‌خواست در صورت امکان آنرا برای کشیشان بازنشسته اختصاص بدهیم. به او قول دادم که در این مورد تحقیق کنم و جوابش را بدهم.

پس از این دیدار کوتاه، از میان راهروهای طولانی و پرپیچ و خم، که



صحنهٔ تکان دهندهٔ گریهٔ «سیمون ویل» در جلسهٔ پارلمان

دیوارهای بلند آن مملو از تابلوهای نقاشی بود گذشتم و به سرسرای بزرگی که قبل از دفتر پاپ قرار داشت هدایت شدم. پیشخدمت مخصوص پاپ که اشراف قدیم رومی را به خاطر می‌آورد مرا تا مدخل کتابخانه راهنمایی کرد. هنگام ورود به کتابخانهٔ پاپ، مشاهدهٔ او در لباس سفید که به طرف من می‌آمد مرا متقلب کرد. افکار من ناگهان چندین دهه به عقب برگشت و مانند دوران کودکی و سنین معصومیت، احترام به رمز و راز و اسرار طریقت، توأم با

ترس مبهمی از عوالم روحانی که سر و کارشان با دنیای پس از مرگ و جاودانگی است، وجودم را فرا گرفت.

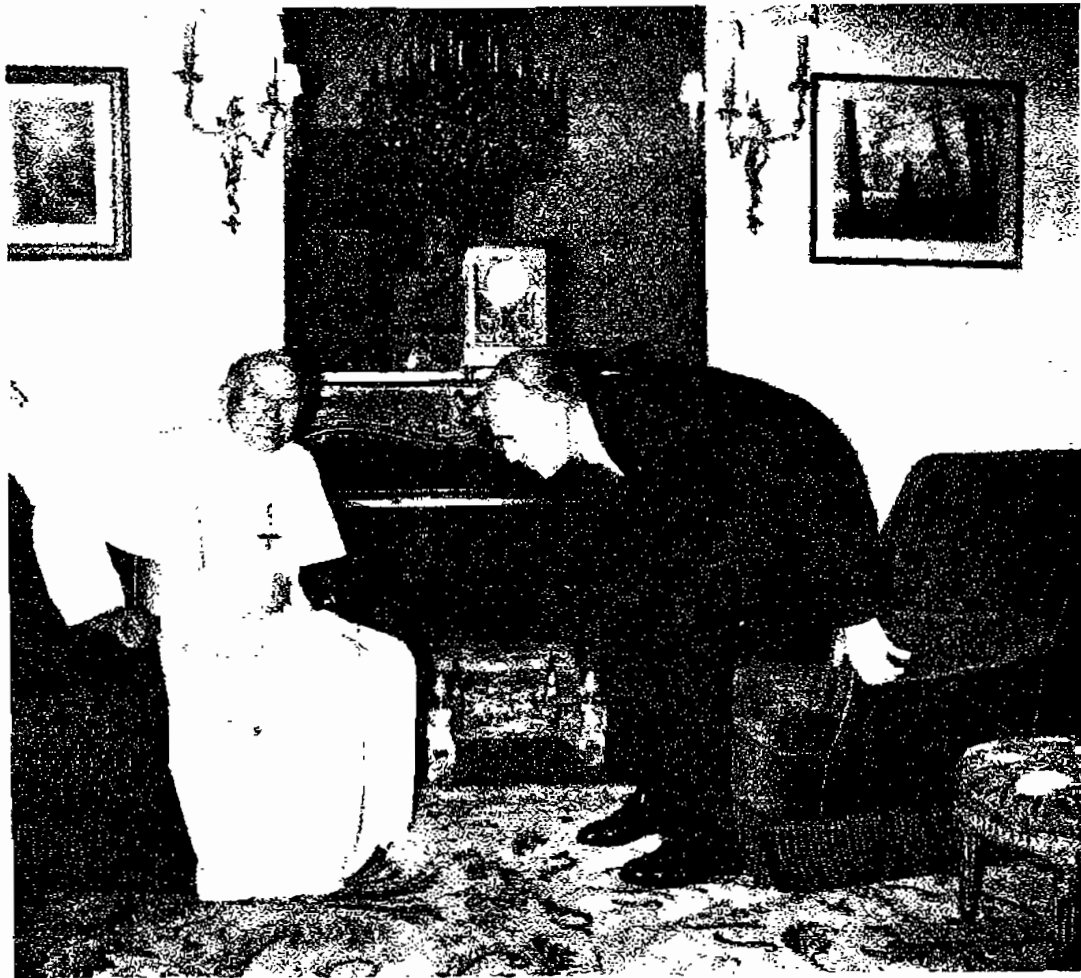
با وجود این باید بگویم که پاپ پل ششم کمتر از ژان پل دوم عواطف مرا برانگیخت. من نوعی تشویش و ناراحتی در حضور او حس می‌کردم و خود او هم به زحمت می‌توانست، آنطور که از او انتظار می‌رفت، خود را بنمایاند.

در مورد ژان پل دوم، آنچه بیشتر مرا تحت تأثیر قرار داد درک مستقیم و وقوف کامل او بر دشواریهای کاری بود که خود را موظف به انجام آن می‌دانست. من او را عمیقاً مصمم و معتقد به لزوم به ثمر رساندن کاری که به عهده گرفته بود یافتم. او علاوه بر اینکه در کار خود بسیار محکم و جدی به نظر می‌رسید، بر این باور بود که رسالتی از جانب خداوند به او محول شده است. ولی به گمان من او برخلاف جریان بسیار نیرومندی از ناباوری و واقع‌گرایی و کوتاه‌بینی پارو می‌زد، و صداهاى تمسخر و ریشخندی که شاید خود او نمی‌شنید از رسیدن پیام وی به گوش دیگران جلوگیری می‌کرد. میان آمادگی و تلاش او برای دست زدن به هر کار ممکن، و غیر قابل دسترس بودن آنچه مورد نظری بود تناقض آشکاری وجود داشت.

به ایشان گفتم «من یک کاتولیک هستم، ولی ریاست جمهوری یک کشور لائیک^{۱۱} را به عهده دارم. من نمی‌توانم معتقدات شخصی خودم را به هموطنانم تحمیل کنم. وظیفه من مراقبت بر انطباق قوانین با شرایط واقعی جامعه فرانسه و نظارت بر صحت اجرای آنست. من نظریات کلیسای کاتولیک را درک می‌کنم و به عنوان یک مسیحی آنها را می‌پذیرم. این حق قانونی کلیساست که از همه مؤمنین و کسانیکه به قوانین کلیسا احترام می‌گذارند بخواهد بعضی محدودیت‌ها را مراعات کنند. ولی این مقررات و محدودیت‌ها را نمی‌توان با تعیین مجازات بر تمام جامعه تحمیل نمود.»

من، به دلائل آشکار، تقاضای صدور رأی و فتویٰ ایشان را در این مورد

۱۱ - لائیک LAÏQUE به معنی غیر مذهبی است و کشورهای لائیک به کشورهایی اطلاق می‌شود که مذهب رسمی ندارند و انتصاب به مقامات دولتی مشروط به داشتن مذهب مشخصی نیست - م.



ژسکار دستن در حضور پاپ ژان پل دوم

نکردم. من نه در صدد متزلزل ساختن ایمان و اعتقاد ایشان بودم و نه می‌خواستم خود را در چشم ایشان توجیه نمایم، بلکه قصد من از بیان این مطالب فقط این بود که ایشان را با وضعی که در میان دوراه‌حل دشوار داشتم، و بخاطر وجدان شغلی خود ناچار از فیصله دادن آن بودم، آشنا سازم.

یک نویسنده دوران رنسانس ایتالیا، ضمن تشریح خصوصیات فرانسویها، از آمادگی آنها برای تسلیم در برابر یک عمل انجام یافته تعجب می‌کند. او می‌گوید هر زمانی که تصمیمی به موقع اجرا گذاشته شد، هر چند که قبلاً مبارزه شدید بر سر آن صورت گرفته باشد، همه چیز به سرعت فراموش می‌شود و مردم آنرا می‌پذیرند. به ندرت اتفاق می‌افتد که تصمیمی بعد از اجرا با

مقاومت روبرو شود.

این نظر در مورد قانون مربوط به «جلوگیری ارادی از بارداری» هم صادق بود. این قانون چهارده سال قبل، روز بیستم دسامبر سال ۱۹۷۴ به تصویب مجلس ملی فرانسه رسید. شورای قانون اساسی روز ۱۵ ژانویه سال ۱۹۷۵ آنرا منطبق با قانون اساسی تشخیص داد.

این قانون به مدت پنج سال مجازات‌های مقرر در قوانین قبلی را معلق می‌ساخت و در پایان پنجسال قابل تجدید نظر بود. در سال ۱۹۷۹ دولت اصلاحات مختصری را در این قانون پیشنهاد کرد که به تصویب پارلمان رسید و به آن جنبه قطعی داد.

از آن زمان به بعد اکثریت پارلمان فرانسه چند بار دست بدست شده است: مدت پنجسال سوسیالیست‌ها اکثریت مجلس را در اختیار داشتند و بعد از انتخابات ماه مارس سال ۱۹۸۶ یک اکثریت محافظه کار و لیبرال بر سوسیالیست‌ها پیشی گرفته است.^{۱۲} در این مدت در دولت‌های فرانسه هم تغییراتی رخ داده، ولی هیچ دولتی پیشنهاد تجدید نظر در قانون مصوب سال ۱۹۷۴ را نداده و حتی یک کلمه و یک ویرگول از مواد اصلی آن جابجا نشده است.

«آلیس سونیه - سیتِه»^{۱۳} در میان وزیران، هاله‌ای از مهر و محبت به دور خود بوجود آورده بود. وقتی که او وارد جلسه هیئت وزیران می‌شد جنب و جوش خاصی براه می‌انداخت: همه می‌خواستند با او صحبت کنند، او را خودمانی صدا می‌کردند و بعضی او را در آغوش می‌گرفتند.

من هم به او علاقمند بودم. او داستان جوانی خود را هنگام کار در نانوائی والدینش در «آردش»^{۱۴} برای من تعریف کرده بود. او در زمانی که دختر

۱۲ - محافظه کاران و لیبرال‌ها در انتخابات سال ۱۹۸۸ فرانسه شکست خوردند و اکثریت دوباره بدست سوسیالیست‌ها و متحدین آنها افتاد - م.

جوانی بوده به مرد جوانی عشق می‌ورزد. مرد جوان هم عاشق او بوده، ولی تبعید این جوان از فرانسه ارتباط آن دو را با هم قطع می‌کند. آلیس در انتظار می‌ماند، مرد او هم از تبعیدگاه باز می‌گردد، ولی دیگر موجودی از کار افتاده و ناتوان بوده و عشق آنها به یک بن بست غم‌انگیز می‌انجامد.

آلیس زنی مصمم و شجاع بود و این خصوصیات او در یک محیط دانشگاهی که بیشتر تغییر رنگ و تظاهر و انعطاف را ایجاب می‌کند جلب توجه می‌نمود. بعضی‌ها «برای اینکه خدمتی به من کرده باشند» به من تذکر می‌دادند که مراقب روحیه سازش‌ناپذیری و تندروی او باشم.

وظیفه‌ای که من برای او تعیین کرده بودم اتخاذ تدابیری برای بهبود کیفیت آموزش عالی در فرانسه بود. اگر فرانسه بتواند در یک مورد و قلمرو خاص به درجه عالی ارتقاء یابد قلمرو دانش و فرهنگ است. آلیس از مراحل میانی این برنامه مسئول آن شده بود و با تمام توان برای رسیدن به هدف نهائی آن تلاش می‌نمود.

بعضی از طرح‌های اصلاحی او برای دانشگاه‌ها در میان اطرافیان نخست وزیر وقت ریمون بار با سکوت و تردید استقبال شده بود. آلیس برای مذاکره درباره این طرح‌ها نزد من آمد. من همه وزیران را، هنگامی که ملاقات با مرا برای مذاکره درباره مسئله‌ای ضروری تشخیص می‌دادند، به حضور می‌پذیرفتم. ولی همیشه سعی می‌کردم در موقعیتی واقع نشوم که مجبور به میانجیگری بین نخست وزیر و اعضای دولت باشم.

به همین جهت وقتی که آلیس برای مذاکره درباره کارهای خود و مشکلاتی که در هیئت دولت با آن مواجه است نزد من می‌آمد به او توصیه می‌کردم که طرح‌های خود را به شکل دیگری به دولت بدهد و سپس با ریمون بار درباره آن مذاکره می‌کردم. ریمون بار، مانند همه دانشگاهیان، که زندگی خود را وقف دانشگاه کرده و مقید به اصول و حدودی در کار خود بودند، خشم و ناراحتی خود را از ابداعات و ابتکاراتی که آنها را جنجالی و غیر عملی یا مضر می‌دانست پنهان نمی‌کرد.

خصوصیات شخصی آلیس وجهه زیادی برای او در میان مردم بوجود آورده بود. وقتی که او، همراه بسیاری از وزیران دیگر، مرا در مسافرت در نقاط مختلف کشور همراهی می نمود، حضور او و نام او بیش از همه با ابراز احساسات عمومی روبرو می شد. چهره او که معمولاً جدی و گرفته بود در برابر این احساسات تغییر می کرد و لبخند شادی بر لبانش نقش می بست. اورضایت و شادی خود را از اینکه بین همکارانش، که آنها را بزدل و ضعیف النفس تشخیص می داد، جلوه بیشتری دارد پنهان نمی کرد.

شوهر آلیس، «ژروم سیته»^{۱۵} که چند سال قبل درگذشته بود شخصیت سرشناسی در امور آموزش به شمار می آمد. اعقاب ژروم سیته اهل کرس بودند و چون خود آلیس هم مدتی به اتفاق شوهرش در کرس اقامت کرده و به عضویت شورای شهرداری «مانسو»^{۱۶} انتخاب شده بود خیلی ها او را اهل کرس می دانستند. شاید بواسطه همین سابقه بود که آلیس را جزو همراهان من در مسافرت به «آژاکسیو»^{۱۷} در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۸۱ منظور کرده بودند. آلیس که همراه من به جزیره کرس آمد شاهد یکی از عجیب ترین وقایع مبارزات انتخاباتی من بود، که چون تحقیقات کاملی درباره آن به عمل نیامد، هنوز هم از وقایع اسرارآمیز آن دوران به شمار می آید.

مسافرت انتخاباتی من به جزیره کرس در آوریل سال ۱۹۸۱ دو مرحله داشت: مرحله نخستین توقف در کرس علیا در «باستیا»^{۱۸} و مرحله بعد حضور در یک اجتماع عمومی در «آژاکسیو» در کرس سفلی بود.

ما پنج روز قبل از دور اول انتخابات ریاست جمهوری به «باستیا» رفتیم. در برنامه مسافرت به باستیا، بجای مرکز شهر حضور در اجتماعی در یک پارک در نزدیکی فرودگاه پیش بینی شده بود. به من گفته بودند که جمع کردن جمعیت قابل توجهی در مرکز شهر هنگام ظهر عملی نیست. البته این استدلال

15- JÉRÔME SÈITE

16- MANSO

17- AJACCIO

18- BASTIA

برای من قانع‌کننده نبود و به نظر می‌رسید که تصمیم به خودداری از رفتن به مرکز شهر به دلائل امنیتی اتخاذ شده است. بیم آن می‌رفت که توطئه‌ای برای سوء قصد طراحی شده باشد، یا تحریکاتی برای برهم زدن تظاهرات صورت گیرد. در نتیجه سفر انتخاباتی من به باستیا منحصر به یک دیدار دوستانه با جمعی از برگزیدگان و طرفدارانم شد. این دیدار در جوی بدون هیجان صورت گرفت، ولی در میان حضار اطمینان خاطر دربارۀ نتایج انتخابات وجود داشت. من بعد از خداحافظی و فشردن دست آنها، با تأسف از اینکه موفق به دیدن همه نشده‌ام عازم فرودگاه شدم.

از موقع ورود به باستیا تأکید می‌شد که در رأس ساعت تعیین شده باید عازم آژاکسیو بشویم. من از این تأکید تعجب کردم، زیرا برنامه ما در آژاکسیو خیلی فشرده نبود. در طول مسیر کوتاهی که با هواپیمای «مستر-۲۰» طی شد بازرس پلیس نزد من آمد و تأکید کرد که از فرودگاه آژاکسیو پیامی دریافت شده و تذکر داده‌اند که هواپیما باید در رأس ساعت ۱۷ و سی دقیقه به زمین بنشیند.

هنگامی که هواپیما ارتفاع خود را کم می‌کرد ابرهای سیاهی آسمان خلیج آژاکسیو را پوشانده بود. هنگام فرود هواپیما طوفان آغاز شد و در میان باد و باران شدید به زمین نشستیم. هواپیما در انتهای بانده فرودگاه توقف کرد. وقتی که خلبان موتور هواپیما را خاموش کرد صدای نوعی احتراق به گوش رسید. فیلیپ سوزای که همراه من بود گفت که این صدا از موتور هواپیماست. ساعت ۱۷ و سی دقیقه بود و یک دقیقه از لحظه فرود هواپیما می‌گذشت. برج کنترل از ما خواست که از هواپیما خارج نشویم. این انتظار که ده دقیقه بطول انجامید قابل درک نبود، زیرا در زمین و اطراف هواپیما اثری از ترافیک دیده نمی‌شد. اتومبیل‌هایی که برای بردن ما آمدند به وسیله افسران پلیس همراهی می‌شدند. وضع کمی متشنج به نظر می‌رسید و من معنی آنرا نمی‌فهمیدم. «روزه روسی»^{۱۹} رئیس کمیته انتخابات ما در کرس جنوبی

به استقبال من آمد. من میل داشتم پیاده به طرف سالن فرودگاه بروم. ولی او جلو مرا گرفت و گفت «ما به سالن فرودگاه نمی‌رویم. هوا بارانی است. بهتر است مستقیماً به شهر برویم.»

هنگام سوار شدن به اتومبیل «فیلیپ سوزای» کاغذی بدستم داد که آنرا در جیب گذاشتم. کاغذ را در اتومبیل باز کردم. روی آن نوشته بود:
 «به من اطلاع دادند که در موقع ورود ما یک بمب در سالن فرودگاه منفجر شده است. عده‌ای، از جمله چند زن زخمی شده‌اند. حال بعضی از آنها وخیم است.»

روبه ژوزه روسی کرده و گفتم:

«سوزای به من خبر داده است که در موقع ورود ما توطئه سوءقصدی در فرودگاه در کار بوده است.»

او پاسخ داد: «بله. می‌دانم. ما در بیرون از سالن منتظر شما بودیم که انفجاری رخ داد. شدت انفجار زیاد بود، امیدوارم میزان خسارات زیاد نباشد. ما فکر کردیم فعلاً این موضوع را به شما نگوئیم تا باعث ناراحتی و اضطراب نشود.»

گفتم «به من اطلاع داده‌اند که عده زیادی مجروح شده‌اند. از سوزای می‌خواهم که در این مورد تحقیق کند. من قبل از عزیمت به عیادت آنها خواهم رفت.»

من از پله‌های شهرداری بالا می‌روم و وارد تالا شهر می‌شوم. در آنجا جمعیت فشرده‌ای از برگزیدگان شهر از من استقبال می‌کنند و برای من دست می‌زنند. شهردار آژاکسیو «شارل اورنانو»^{۲۰} خوش‌آمد می‌گوید. من ضمن سخنرانی او به فیلیپ سوزای اشاره می‌کنم و وقتی که نزد من می‌آید در گوش او می‌گویم که به بیمارستان برود و گزارشی از وضع قربانیان توطئه در فرودگاه برای من تهیه کند.

من از شهردار تشکر می‌کنم و از حضار می‌خواهم که مرا در اجرای

برنامه‌هایم برای ادامه برنامه‌های نوسازی کرس یاری کنند. سپس به دفتر شهردار می‌رویم و در آنجا بحث درباره نتایج احتمالی انتخابات ریاست جمهوری در می‌گیرد. نماینده محل در پارلمان، ژان بوزی^{۲۱} پیش‌بینی می‌کند که ژاک شیراک در دور اول انتخابات مقام اول را بدست خواهد آورد طرفداران من از این حرف ناراحت می‌شوند و پیش‌بینی می‌کنند که در کرس من با اکثریت زیادی مقام اول را بدست خواهم آورد. شارل اورنانو حرف آنها را تأیید می‌کند و ژان بوزی در عقیده خود پافشاری می‌نماید. من به کمک طرفداران خود می‌شتابم و می‌گویم «من صلاحیت پیش‌بینی نتیجه انتخابات کرس را ندارم. ولی در کل کشور فکر نمی‌کنم شیراک بیش از ۱۸ درصد مجموع آراء بدست بیاورد.»

من و بوزی در این مورد شرط‌بندی می‌کنیم و برای اینکه به این بحث مسخره خاتمه بدهم از اورنانو می‌خواهم که لباس سبز معروف امپراطور (ناپلئون) را که در تالار شهرداری آژاکسیو نگاهداری می‌شود به من نشان بدهد. این لباس دو سال قبل به تقاضای خود من از موزه ارتش به آژاکسیو منتقل گردید.

اورنانو مرا به طرف قفسه‌ای که این لباس سبز زیتونی با سرآستین‌های قرمز رنگ به معرض تماشا گذاشته شده است هدایت می‌نماید. این همان لباسی است که امپراطور در بستر مرگ خود در سنت هلن آنرا بر تن کرده بود. خبر توطئه سوء قصد دیگر در همه جا پیچیده است. آهسته و درگوشی درباره آن صحبت می‌کنند و لحن صحبت‌ها و چهره‌ها حاکی از تقبیح این عمل است. بوزی از اینکه نمی‌تواند در اجتماع ما شرکت کند معذرت می‌خواهد و من با خود می‌گویم «بیچاره اکثریت و بیچاره فرانسه!»^{۲۲}. ما به طرف میدان که چادری برای سخنرانی در آنجا برپا شده است حرکت

21- JEAN BOZZI

۲۲ - اشاره منفی ژسکار دستن به «اکثریت» در اینجا به چند حزب جناح راست و لیبرال مجلس فرانسه است که غالباً با هم اختلاف داشتند. در زمان ریاست جمهوری ژسکار دستن هم گلیست‌ها که بزرگترین گروه اکثریت مجلس را تشکیل می‌دادند همیشه موافق سیاست‌های او نبودند - م.

می‌کنیم.

اولین ناطق «پیل دورنانو»^{۲۳} سناتور کرس جنوبی است. بعد از اونوبت به آلیس می‌رسد.

از آغاز مبارزات انتخاباتی، این نخستین باری است که یک نفر از من صحبت می‌کند، نه از رئیس جمهور یا نامزد مقام ریاست جمهوری. او از شخص من به عنوان یک انسان سخن می‌گوید.

من تابحال نمی‌دانستم که «آلیس سونیه - سیته» در تمام مدتی که با من همکاری می‌کرده اینطور در احوال من دقت کرده، به گنه احساسات و حالات درونی من پی برده، و اینجا و آنجا تأثرات و تألمات و زخم‌های درون مرا ارزیابی کرده است. او خواست‌ها و افکار مرا بهتر از خود من بیان می‌کند. من ضمن صحبت او حرکاتش را تماشا می‌کنم. بدن او قوی و دارای ماهیچه‌های برجسته‌ایست. حرکات بدنش ضمن تندی لطافت و نرمش‌هایی دارد و ساق‌های پایش برنزه به نظر می‌رسد. فکر عجیبی به مغز من خطور می‌کند: آیا او در موقع عشق‌بازی هم همین شدت و حرارت را از خود نشان می‌دهد؟

شنوندگان سخنان آلیس مجذوب و مفتون او شده‌اند. او ناگاه موضوع صحبت را عوض می‌کند و به شدت سیاست عوام‌فریبانه سوسیالیست‌ها را مورد حمله قرار می‌دهد.

از تمام تحسین‌ها و تعریف‌هایی که درباره خود شنیده‌ام، این تنها موردی است که از شنیدن آن احساس ناراحتی نکرده‌ام. غیر از این هر چه شنیده بودم دروغین و ساختگی به نظر می‌آمد، و مجموع آنها بی‌شبهت به موعظه‌هایی در مراسم مذهبی نبود که کشیش‌ها هم از شنیدن آنها ایمان خود را از دست می‌دهند!

آلیس نشست و صدای کف‌زدن‌های طولانی پس از نشستن او هم به گوش می‌رسید. صفوف حاضران که هیجان زده شده‌اند برای نشان دادن احساسات خود از جای بر می‌خیزند. مردم کرس فصاحت و بلاغت و صمیمیت را دوست

دارند. مرسی آلیس! کاش همه اجتماعاتی که در جریان مبارزات انتخاباتی من تشکیل شد همین طور برگزار می‌شد.

سپس نوبت به من رسید، و در پایان صحبت هنگامی که از در پشت چادر بیرون می‌آمدیم فیلیپ سوزای را دیدم که به طرف من می‌آید. او گفت که انفجار بمب موجب زخمی شدن چهار جهانگرد سوئیس شده است که حال یکی از آنها که جوانی هجده ساله است وخیم به نظر می‌رسد. سه نفر دیگر هم بر اثر برخورد قطعات شیشه جراحات مختصری برداشته‌اند.

فیلیپ گفت که در بیمارستان منتظر شما هستند. در حال ورودی بیمارستان که به رنگ سفید نقاشی شده و با چراغ‌های نئون روشن می‌شد مسئول بیمارستان و دو نفر دیگر که قطعاً از استانداری بودند از من استقبال کردند. او ضمن بالا رفتن از پله‌ها به من توضیح داد که یکی از مجروحین از ناحیه چشم صدمه دیده و در خطر از دست دادن بینائی است. او را تحت معالجه قرار داده بودند و در صورت امکان ترتیب انتقال وی را به ماری می‌دادند.

در میان مجروحین دیگر چند مأمور فرودگاه، و از جمله یک زن جوان دیده می‌شدند که چند جای بدنش زخمی شده بود. رنگش پریده و خطوط چهره‌اش گود رفته بود. من مراتب تأثر خود را از اینکه موجب چنین واقعه‌ای شده‌ام ابراز داشتم. او حرف‌های مرا بدون اینکه واقعاً مرا بشناسد گوش می‌کرد. دیگران هم همین حالت بهت‌زدگی را داشتند. من از نگاه‌ها و چهره‌های آنها حالت کسانی را که قربانی تروریسم می‌شوند درک می‌کردم. آنها مثل کسانی که در یک آتش‌سوزی یا تصادف قطار راه‌آهن مجروح و مصدوم شوند از گرفتاری در حادثه‌ای که مربوط به آنها نبوده و علت آنرا درک نمی‌کنند شوکه و بهت‌زده می‌شوند. حالت اینان، با حال مجروحان جنگی که من بارها آنها را دیده بودم تفاوت کلی داشت: آنها در هر مقام و درجه‌ای که بودند احساس می‌کردند که خود یکی از بازیگران صحنه هستند، ولی اینان فقط این احساس را داشتند که قربانی بازی‌ها و هوس‌های دیگران شده‌اند.

هنگامی که از بیمارستان خارج می‌شدیم خبرنگاران و دوربین‌های تلویزیونی در انتظار من بودند. من کلماتی از قبیل قربانی و بی‌عدالتی و آرزوی سلامتی مجروحان ادا کردم، ولی طرح این سؤال افکار مرا قطع کرد: «نتایج این سوءقصد در مبارزه انتخاباتی شما چیست؟ آیا نفرت و انزجار عمومی از این واقعه به نفع شما تمام نخواهد شد؟»

به فرودگاه بر می‌گردیم. از سالن فرودگاه بازدید می‌کنم. بمب می‌بایست قوی بوده باشد؛ سطح سالن پوشیده از گرد و غبار و قطعات شیشه و سیمان است که معمولاً در چنین فاجعه‌هایی دیده می‌شود.

آیا تحقیق قضائی جامعی بدنبال این فاجعه صورت گرفت؟ قدر مسلم اینست که کسی از من درباره این موضوع تحقیق نکرد. من در جریان این واقعه مشغول مبارزه انتخاباتی بودم و هدف این سوءقصد کسی بود که بهر حال هنگام اجرای این نقشه و تا چند هفته بعد از آن رئیس جمهور فرانسه بود. بعد از روز دهم مه سال ۱۹۸۱ (که من دیگر رئیس جمهور نبودم) هیچکس، نه از من و نه از افسر پلیسی که همراه من بود درباره این واقعه تحقیق نکرد. اگر کسی از من در این مورد سئوالی می‌کرد حداقل می‌توانستم این نشانی را بدهم که کسانی که مرتباً تأکید می‌کردند هواپیما در رأس ساعت مقرر در فرودگاه آژاکسیو بنشیند احتمالاً در جریان این توطئه بودند و دو پیام رادیویی از آژاکسیو در این مورد می‌توانست سرنخی برای کشف حقیقت به دست مأمورین تحقیق بدهد.

در پائیز سال ۱۹۸۰ ضمن گفتگوئی با روزنامه نگاران اشاره‌ای کردم که من «رازی برای زنان» دارم. این اصطلاح حس کنجکاوی همه را برانگیخت. در تمام مدت مبارزات انتخاباتی درباره این موضوع سئوالاتی از من می‌کردند. من به همه این سئوالات یک جواب می‌دادم و آن اینکه این را قبل از انجام انتخابات فاش نخواهم کرد، زیرا نمی‌خواهم از آن در تبلیغات انتخاباتی خودم استفاده کنم. بعد از انجام انتخابات توجه افکار عمومی به

مسائل دیگری معطوف شد و دیگر کسی در این مورد سئوالی از من نکرد. آن راز چه بود؟ من برای پاسخ به این پرسش در جستجوی عبارتی بودم که منظور مرا بدرستی برساند. عبارتی که یافتم این بود که «در مدت هفت سال ریاست جمهوری، من عاشق هفده میلیون زن فرانسوی بودم!». خیلی‌ها می‌توانند به این عبارت بخندند و آنرا مبتذل و عوام‌فریبانه بخوانند. ولی تکرار می‌کنم که این درست همان رازی است که من می‌خواستم فاش کنم و کاملاً منطبق با واقع است!

یک روزنامه‌نویس زمانی نوشته بود که رفتار من در مقام ریاست جمهوری مبتنی بر ایجاد رابطه از طریق نگاه است. این موضوع درست است که من در تمام اجتماعات و تظاهرات و رژه‌ها و ملاقاتها سعی می‌کردم مستقیماً در چشم همه آنهائی که در معرض دید من هستند نگاه کنم. آیا در این کار نوعی حيله و زرنگی برای نفوذ کردن در دیگران و فریفتن و مجذوب ساختن آنان نهفته است؟ بدون شک همین‌طور است. اما اصل قضیه این نیست.

من با نگاه کردن در چشمان مردم، گوئی نیروئی را که در هر نگاهی ساطع است و از هر موجودی به موجود دیگر منتقل می‌شود از آنان می‌گرفتم. احساس دریافت این انرژی برای من مطبوع و دلگرم کننده بود. من با نیروی نگاه به زنان فرانسوی، آنها را درک کردم و عاشقشان شدم! این کلام را باید در مفهوم صحیح و دقیق آن به کار گرفت. من این مطلب را از نظر دور ندارم که این بیان من ممکن است موجب ریشخند و تمسخر بعضی‌ها بشود و خوانندگان انگلیسی زبان من آنرا «خیلی فرانسوی» بخوانند! ولی این واقعیتی است که من هر وقت در میان جمعیتی حاضر می‌شدم وجود زنان فرانسوی را در میان آنان با تمام وجود خود حس می‌کردم و در چنین اجتماعاتی کمی بیش از حد معمول، فقط برای اینکه بیشتر به آنها نگاه کنم توقف می‌نمودم.

من توده مردم را خیلی دوست دارم. زیبایی اندام و حرکات مردم آسیا، حرکت موج‌وار ولی توأم با بی‌قیدی و بی‌حالی مردم کشورهای لاتین،

رقص‌های پرهیجان توده‌های آفریقائی که گاهی شبیه حرکت بدون پیشروی است همه برای من جالب است. ولی همهٔ اینها را در سفرهای خارج، و به عنوان نمایش تماشا کرده و از آنها لذت برده‌ام.

اما زنان فرانسوی را با چشمی دیگر و با امنیت خاطر نظاره کرده‌ام! طرز راه رفتن آنها و سعی در صاف نگاهداشتن بدن خود، که به معنی ارزش قائل شدن برای قد و اندام خودشان است، حرکات طبیعی آنها، که در عین لطافت و احتراز از خشکی خیلی در پی جلب توجه دیگران نیست؛ و مخصوصاً تبسم آنها، تبسم شیرین و دلپذیر آنها که دو چهرهٔ دوست داشتنی زنانگی و مادری را در وجود آنها مجسم می‌سازد مرا در هر سفر به هر نقطه‌ای از این کشور بدنبال خود کشانده است. این لذت و این شوق و انتظار را من جز به احساسی که در یک عاشق وجود دارد به چیز دیگری نمی‌توانم تشبیه کنم.

فصل هفتم

مجازات اعدام

در مدت ریاست جمهوری هفت ساله من، مجازات اعدام در فرانسه اجرا می‌شد. حکم اعدام در این مدت سه بار به موقع اجرا گذاشته شد. بسیاری از دوستان من، و خیلی از کسانی که ضمن ملاقات‌هایم درباره مسائل و مشکلات شغل ریاست جمهوری با من صحبت می‌کردند به من می‌گفتند «مشکل‌ترین کار شما باید اتخاذ تصمیم درباره اجرای حکم اعدام باشد. این مسئولیت وحشتناکی است». من می‌دیدم که آنها ضمن بیان این مطلب، از اینکه چنین مسئولیت سنگینی به گردن خودشان نیست، احساس راحتی می‌کردند و بعضی به صراحت می‌گفتند «من خیلی دلم برای شما می‌سوزد که ناچارید درباره چنین مسائلی تصمیم بگیرید!»

آنها تصور می‌کردند که تنها رابطه بین شغل ریاست جمهوری و مسئله مرگ تأیید اجرای حکم اعدام است. برای من این مسئله متفاوت، پیچیده‌تر و مرموزتر از آن بود که همه درباره آن فکر می‌کردند. در انجام وظایف و مسئولیت‌هایی که با زندگی پنجاه و پنج میلیون فرانسوی ارتباط داشت، من همیشه مرگ را حاضر و ناظر می‌دیدم.

مرگ در تصمیماتی که من درباره مداخلات نظامی در آفریقا گرفتم حاضر بود. مرگ در حوادث و سوانح کار که ما موفق به جلوگیری از آن

نمی‌شدیم حضور داشت. در مراسم و یادبودها، بخصوص یادبود یازدهم نوامبر، در اسپد می‌ها، در بیماری‌های جدید و در سوانح و بلایای طبیعی همه جا می‌شد چهره مرگ را دید.

من از سوانح و حوادثی که در معادن رخ می‌داد، یا غرق کشتی‌های ماهیگیری در دریا بشدت متأثر می‌شدم و اخبار مربوط به پریشانی خانواده‌هایی را که در این سوانح کسان خود را از دست می‌دادند تعقیب می‌کردم. منظره تجمع و انتظار آنان برای اینکه نام قربانیان این حوادث اعلام شود، بهت‌زدگی و ناتوانی آنها برای بیان تأثراتشان و چهره‌های حیرت‌زده کودکان در لباس عزا همه برای من رنج‌آور بود. به نظر من بیرحمی‌ها و فجایع قرن نوزدهم با این حوادث به زمان ما منتقل می‌شد.

نابرابری انسان‌ها، حتی در مرگ هم برای من تکان‌دهنده بود. جامعه مرگ بی‌سر و صدا و گاه خفت بار و شرم‌آور کسانی را که بدرستی نمی‌شناخت با بی‌تفاوتی استقبال می‌کرد و گاه چنین به نظر می‌رسید که میل دارد هر چه زودتر از شر آنها خلاص شود. در حالیکه مرگ بعضی‌ها بهانه‌ای برای نمایش و خودنمایی برای دیگران فراهم می‌آورد و جامعه با تجلیل و احترام از آنها، در واقع از ارزش‌های خود تجلیل می‌نمود. تفاوت میان تابوت‌های محقری که در کلیساهای کوچک محلی، نزدیک مکان وقوع حوادث و سوانح، بر روی چارپایه‌های چوبی ردیف می‌شد، با تابوت‌های بزرگ و سیاه‌پوش بعضی مراسم تشییع جنازه در پاریس هم، نمایانگر تناقض تکان‌دهنده‌ای بود.

افکار عمومی بر این باور بود که رئیس‌جمهور درباره حکم اعدام «تصمیم می‌گیرد» و در اتخاذ این تصمیم تنها و مختار است. افکار عامه از یکسو خواهان این بود که رئیس‌جمهور با روح و وجدان خود چنین تصمیمی را اتخاذ کند، و از سوی دیگر از اینکه قدرت و اختیار مطلق گرفتن زندگی یک انسان

۱ - یازدهم نوامبر یادبود روز امضای قرارداد ترک مخاصمه و پایان جنگ اول جهانی در سال ۱۹۱۸ است. در این جنگ قریب یک میلیون و پانصد هزار فرانسوی تلف شدند - م.

به یک نفر تفویض شده است منفعل و بی‌مناک بود.

واقعیت اینست که رئیس جمهور دستور اجرای احکام اعدام را صادر نمی‌نمود، بلکه درباره تقاضای عفو و تخفیف مجازات اظهار نظر می‌کرد. مقصود من از بیان این مطلب بازی با کلمات نیست، بلکه می‌خواهیم نقش و مسئولیت رئیس جمهور را در این میان، آنطور که بوده است، مشخص نمایم. پیش از صدور حکم نهائی تشریفات قضائی در مدت زمانی طولانی و با دقت و موشکافی طی می‌شد و دادگاهی از قضات منتخب درباره متهم رأی صادر می‌نمود. پس از صدور حکم وکیل متهم می‌توانست به رأی صادره اعتراض کند و از دیوان عالی کشور^۲ تقاضای فرجام نماید. وکلای متهمین معمولاً همین کار را می‌کردند.

اگر دیوان عالی کشور رأی را می‌شکست تمام مراحل دادرسی تجدید می‌شد، و اگر رأی دادگاه را تأیید می‌نمود حکم قطعی بود. ولی این حکم قبل از رد تقاضای عفو محکوم از طرف رئیس جمهور به موقع اجرا گذاشته نمی‌شد. معمولاً وکیل محکوم برای جلوگیری از اجرای حکم تقاضای بخشودگی می‌نمود.

مطبوعات رأی دادگاه و نظر دیوان عالی کشور را منتشر می‌کردند و با تقاضای بخشودگی از طرف وکیل محکوم همه چشمها متوجه رئیس جمهور می‌شد. در این دوران انتظار برای اعلام نظر رئیس جمهور تمام مراحل اولیه ماجرا و جریان دادگاه و دلایل صدور حکم فراموش می‌شد و سرنوشت محکوم به موئی بند بود: رئیس جمهور درباره این امر چه تصمیمی خواهد گرفت.

برای اظهار نظر رئیس جمهور سه مرحله طی می‌شد: تهیه گزارش مربوط به سیر جریان پرونده و دلایل صدور حکم از طرف وزارت دادگستری، تشکیل

۲ - عنوان اصلی دیوان عالی کشور در فرانسه COUR DE CASSATION است که معنی لغوی آن دیوان تمیز می‌باشد. دیوان تمیز عالی‌ترین مرجع قضائی فرانسه و معادل دیوان عالی کشور در نقاط دیگر جهان است و به همین جهت به این عنوان که برای عموم آشناتر است ترجمه شد - م.

شورای عالی قضائی و ملاقات و مذاکره با وکیل محکوم.

پرونده محکوم که گزارش وزارت دادگستری به آن ضمیمه شده ضخیم است. در اوائل ریاست جمهوری من یک قاضی جوان که دبیر شورای عالی قضائی بود پرونده محکوم را برای من می‌آورد و درباره محتویات آن به من توضیح می‌داد. از سال ۱۹۷۹ به بعد این وظیفه به یک خانم قاضی بنام «نیکول پرادن»^۳ محول شد.

گزارشی که از دفتر امور بخشودگی وزارت دادگستری در پرونده موجود است با تمام جزئیات، جریان پرونده و اطلاعات مربوط به شخص محکوم را که متضمن شرایط و محیط زندگی او و احتمالاً سوابق وی در مراجع قضائی است تشریح می‌نماید. در این گزارش علاوه بر جریان دادگاه و اظهارات شهود و دلائل صدور حکم اظهار نظر پزشکان و روانکاوان درباره محکوم نیز مندرج است. در پایان گزارش نظر سه نفر از قضات نیز درباره پرونده و تقاضای بخشودگی قید شده است. این سه عبارتند از دادیاری که علیه متهم در دادگاه اقامه دعوی کرده است، رئیس دادگاهی که حکم را صادر نموده و دادستان کل. نظر این سه مقام قضائی جداگانه ضمیمه پرونده است که معمولاً نظر دادیار متضمن جزئیات بیشتری می‌باشد.

سرانجام، به پیروی از یک رویه قدیمی، که من در مفید بودن آن تردید داشتم، نظر کتبی کلیه مدیران وزارت دادگستری هم درباره پرونده گرفته می‌شد و ضمیمه گزارش می‌گردید.

نخستین پرونده از این نوع، در ژانویه سال ۱۹۷۶، هجده ماه پس از انتخاب من به ریاست جمهوری به دست من رسید. پرونده مربوط به یک جوان محکوم به مرگ بود که در آن موقع نوزده سال داشت، ولی هنگام ارتکاب جنایت هفده ساله بود. با وجود اینکه ظاهر پرونده صدور چنین حکمی را توجیه می‌نمود، حکم به نظر من خیلی سنگین آمد. تصمیم گرفتم پرونده را بدقت مطالعه کنم و تمام جزئیات قضیه را دریابم. و این دقت و سختگیری

در باره پرونده‌های دیگر هم تکرار شد.

تا آن زمان، من هرگز یک پرونده قضائی را مطالعه نکرده بودم و از جزئیات آئین دادرسی اطلاع کمی داشتم. می‌خواستم ضمن مطالعه این پرونده هیچکس مزاحم من نشود، بهمین جهت یک روز بعد از ظهر در کتابخانه آپارتمان خصوصی خود نشستم و شروع به مطالعه پرونده کردم. اول گزارش تحلیلی مربوط به پرونده را خواندم و سپس یک‌یک اوراق پرونده را بررسی کردم. این کار سه روز به طول انجامید. گزارش‌ها دقیق و روشن بود و از تلاش تنظیم کنندگان آنها حکایت می‌کرد. ماشین‌های تحریر دستگاه قضائی همان کلمات و اصطلاحات متروک را بر روی کاغذ آورده بودند و مطالب تکراری، که شاید جبری به نظر می‌رسید بسیار بود، ولی از لابلای آن می‌شد واقعیت را دریافت. در جای‌جای پرونده نقاط تاریک و مبهمی دیده می‌شد، ولی با تفحص و مراجعه به اوراق دیگر پرونده ابهامات برطرف می‌گردید.

بعد از بررسی پرونده، من یکبار دیگر تمام آنرا یکجا مرور کردم، بطوریکه وقتی در شورایعالی قضائی، یا با وکلا درباره آن صحبت می‌کردم متوجه شدم که اطلاعات من درباره پرونده کمتر از خود آنها نیست. با وجود این من در تمام مدت مطالعه و بررسی پرونده و گفتگو با قضات، از احساسی که مرا به طرف یک داوری نهائی هدایت نماید پرهیز می‌کردم و بخود می‌گفتم نباید قبل از تحقیق و بررسی همه‌جانبه و اطلاع از عقاید و نظریات همه در این مورد تصمیم بگیرم. تمام هدف من در این مرحله، کسب اطلاعات کامل از جریان ماجرا و انگیزه‌های روانی مربوط به آن، بدون قضاوت درباره چگونگی رسیدگی به پرونده و جریان دادرسی بود.

در شورایعالی قضائی وزیر دادگستری و ۹ نفر اعضای شورا شرکت می‌کردند. وزیر دادگستری، که در آغاز ریاست جمهوری من ژان لوکانوئه بود و بعد «اولیویه گیشار»^۴ و آلن پیرفیت جای او را گرفتند، در مقابل من

می‌نشست. ۹ عضو دیگر شورا عبارت بودند از سه قاضی دیوانعالی کشور، سه قاضی دادگاه استیناف، یک عضو شورای دولتی و دو نفر دیگر که بر حسب صلاحیت خود خارج از حوزه قضائی تعیین می‌شدند.

برای شورا مخبری تعیین می‌شد و او بود که پرونده را مطرح می‌نمود. جو حاکم بر جلسه جدی و سنگین بود. بعد از گزارش پرونده از هر یک از اعضاء دعوت می‌شد که عقیده خود را اعلام نمایند. بعد از بحث کوتاهی که بیشتر مربوط به جریان پرونده و دادرسی بود من از یک یک اعضاء سؤال می‌کردم که به نظر آنها باید «جریان عدالت مسیر عادی خود را طی کند» (یعنی حکم صادره به موقع اجرا گذاشته شود) یا امکان استفاده از حق بخشودگی مورد بررسی قرار گیرد؟

من شخصاً هر یک از اعضاء شورای عالی را می‌شناختم، زیرا آنها به مدت چهار سال به عضویت شورا انتخاب می‌شدند و تجدید انتخاب آنها برای یک نوبت امکان پذیر بود. من با رویه و طرز فکر آنها هم آشنا بودم و پیش‌پیش می‌توانستم حدس بزنم که کدامیک اجرای احکام مراجع قضائی را توصیه خواهند کرد، کدامشان متمایل به استفاده از حق بخشودگی خواهند بود و دو یا سه نفر هم که احتمالاً قبل از اعلام نظر خود منتظر شنیدن آراء دیگران خواهند شد.

هنگامی که آنها عقیده خود را بیان می‌کردند، من نظریات هر یک را بر روی کاغذی یادداشت می‌کردم. دبیر جلسه هم نظر هر یک از اعضاء شورا را در دفتر خود ثبت می‌نمود.

مذاکرات شورای عالی قضائی سری بود، و به جز یکبار که بر اثر بی‌احتیاطی یکی از اعضاء مطلبی در جراید منتشر شد، سری فاش نگردید. من هم مطلبی در این خصوص افشا نخواهم کرد و تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست که آراء و نظریات اعضاء شورای عالی قضائی تقریباً همیشه متفاوت بود و اتفاق آراء جز یکبار در اطراف دوران ریاست جمهوری من حاصل نشد. جلسات شوری، بعد از اظهار نظر کلیه اعضاء ختم می‌شد و دیگر بحثی

صورت نمی‌گرفت. زیرا اظهار نظر دربارهٔ مسئله مورد بحث بقدری سخت بود که دیگر کسی حاضر نبود یک کلمه بر آنچه گفته بود اضافه کند.

هفته بعد، من وکیل محکوم را به حضور می‌پذیرفتم.

من غالباً تحت تأثیر خصوصیات برجستهٔ بعضی از وکلای دادگاه‌های شهرستانها قرار می‌گرفتم. وکیلی که من در مورد نخستین پرونده او را به حضور پذیرفتم آنقدر تیزهوش بود که وانمود می‌کرد قصد قانع کردن مرا برای بخشودن موکلش ندارد. او حتی چنین وانمود می‌کرد که در شک و تردید من در موافقت با تقاضای بخشودگی موکلش شریک است و فقط می‌خواهد نظر مرا به بعضی نکات، که ممکن است از نظرم دور مانده باشد جلب نماید.

من ضمن گوش کردن به حرفها و استدلال‌های او، که مخصوصاً یکی از آنها توجه مرا بخود جلب کرد، احساس می‌کردم با تعبیر دیگری از مفهوم عدالت، که از معانی و مفاهیم مورد نظر تمدن صنعتی و شهری از عدالت متفاوت است، آشنا می‌شوم. عدالتی که به واقعیت‌های انسانی نزدیک‌تر و از فشارها و تضییقاتی که مصالح روز بر ما تحمیل می‌کند دورتر است.

یکی از این وکلا برای تقاضای بخشودگی محکومی که مرتکب جنایت شنیع و وحشیانه‌ای شده، و دارای سابقهٔ محکومیت قبلی بود، نزد من آمده بود. من احساس می‌کردم که خود او هم متوجه این نکته هست که کمترین شانسی برای جلب نظر موافق من با تقاضای خود ندارد، با وجود این سعی می‌کرد با پیش کشیدن بعضی مطالب مرا تکان بدهد و به نوعی مرا تحت تأثیر قرار دهد. یکی از روزهای ماه ژوئیه بود و او در دفتر من که از نور خورشید روشن شده بود از موکل خود سخن می‌گفت. به نظر می‌آمد که افکار او در این هوای روشن و آفتابی در سلول تاریک یک زندان، نزد یک محکوم وحشت‌زده و پر از بغض و کینه، سیر می‌کند. شاید او در وجود آن محکوم، که به نظر غیر قابل دفاع می‌رسید، بارقه‌ای از انسانیت کشف کرده بود، و یا می‌خواست وجدان خود را راضی کند که موکلش را تا آخرین لحظه بحال خود رها نکرده است.

من دیگر هرگز او را ندیدم، ولی پس از گذشت سالها هنوز ایمان و اعتقاد و تلاش صادقانه او برای انجام وظیفه مرا تحت تأثیر قرار داده است.

بعضی اوقات، روشی که آنها در استدلال و سخن گفتن خود به کار می‌بردند موجب حیرت من می‌شد: آنها سعی می‌کردند دلایلی بر بیگناهی و ناوارد بودن شواهد مجرمیت موکل خود بیاورند. طرح این دلایل نزد من موردی نداشت، زیرا آنها می‌بایست این حرف‌ها را در دادگاه مطرح می‌کردند، که این کار را کرده بودند. وظیفه من ایجاب نمی‌کرد که وارد ماهیت امر بشوم و درباره درستی یا نادرستی جریان دادگاه و رأی صادره قضاوت کنم. رأی دادگاه قانونی و پذیرفته شده بود، اما توجه به بعضی عوامل جنبی که از نظر دادگاه دور مانده بود می‌توانست به تخفیف مجازات محکوم کمک کند. بسیاری از مطالبی که وکلا با من در میان می‌گذاشتند قبلاً در دادگاه مطرح شده و مورد بحث قرار گرفته بود.

یک روز در پایان گفتگو با یکی از وکلای محکومین، وقتی او را تا در اطاقم همراهی می‌کردم، به طرف من برگشته و به عنوان آخرین کلام گفت «موکل من از من خواسته است به شما بگویم که اگر او را مورد عفو قرار دهید، تنها تقاضایش از شما این خواهد بود که دوست هزار فرانک به او بدهید تا عازم آمریکای جنوبی بشود. در این صورت شما دیگر هرگز چیزی از او نخواهید شنید.»

من نمی‌دانم مقصود او از نقل این پیام نامعقول و احمقانه چه بود. شاید آن محکوم به مرگ در کنج سلول خود دچار وهم و خیال شده و تصور کرده است با این سخن پوچ و بی‌معنی می‌تواند جان خود را نجات بدهد، ولی وکیل مدافع او که برای تقاضای بخشودگی وی نزد من آمده است چرا باید چنین مطالبی را به من منتقل نماید؟ من در پاسخ او چیزی نگفتم و سعی کردم در تصمیم نهائی خود از تأثیر سوء این جریان برکنار بمانم.

شاید خود آن وکیل هم از تأثیر سوء سخن نامربوطی که بر زبان آورده بود آگاه شد. او ضمن خروج از دفتر من می‌کوشید تصمیم مرا در چشمانم بخواند.

بدون تردید او فکر می‌کرد که من تصمیم خود را گرفته‌ام، در حالیکه چنین نبود و من تازه از این لحظه به بعد می‌بایست در خود فرو می‌رفتم و با ارزیابی تمام آنچه خوانده و شنیده بودم تصمیم خود را می‌گرفتم.

حال زمان تصمیم گرفتن بود.

محکوم تا آخرین لحظه نمی‌دانست که چه سرنوشتی در انتظار اوست، زیرا در صورت رد تقاضای بخشودگی، صبح روز اعدام از این موضوع اطلاع می‌یافت.

من دو یا سه روز صرف اندیشیدن دربارهٔ قبول یا رد تقاضای بخشودگی می‌کردم و بعد از حصول اطمینان از اینکه تمام جوانب امر را در نظر گرفته‌ام تصمیم خود را می‌گرفتم. تأخیر در اتخاذ تصمیم، بیش از این صحیح نبود زیرا در انتظار گذاشتن محکوم خود نوعی ظلم و بیرحمی است.

بر خلاف تصور عمومی، من دربارهٔ هیچ محکومی قضاوت دوباره نمی‌کردم. تمام تشریفات و مراحل قانونی و تضمین‌های لازم برای صدور حکم عادلانه قبلاً طی شده بود و قضاوت من نمی‌توانست برتر و عادلانه‌تر از قضاوت قضات باشد. من نمی‌توانستم به خودم اجازه بدهم که حکم آنها را تصحیح نمایم. تنها مسئله برای من یافتن پاسخی به این سؤال بود که آیا عوامل و دلایل محکم و قابل قبولی وجود دارد که حکم صادره را اجرا نکنیم؟

در اتخاذ این تصمیم، من اعتقادات شخصی خود را هم دربارهٔ ضرورت مجازات مرگ دخالت نمی‌دادم. اگر اختیار این کار را داشتم ترجیح می‌دادم میدان عمل این مجازات را بتدریج محدودتر سازم. نظر من این بود که در مرحلهٔ نخست باید مجازات اعدام به موارد نادری از قبیل جنایات فجیعی که جراحات عمیقی بر پیکر جامعه می‌گذارد محدود شود. در ردیف این جنایات می‌توان ربودن اطفال و قتل آنها، آزار و شکنجه اشخاص مسن که به مرگ آنها منتهی می‌گردد، گروگان‌گیری منجر به قتل یا کشتن مأموران نگهبان زندان را نام برد. در مراحل بعدی و با ارزیابی تأثیر بازدارندهٔ مجازات اعدام در ارتکاب

جنایت، وضع قوانین جدید یا اعمال محدودیت‌های بیشتر امکان‌پذیر بود. اما در مقام ریاست جمهوری، وظیفه من منحصر به مراقبت بر صحت اجرای قوانین موجود بود. من نمی‌توانستم با دخالت دادن نظریات و معتقدات شخصی خود در اتخاذ تصمیمات مربوط به احکام مراجع قضائی یک رویه قضائی جدید بوجود آورم و بر مراحل پیش‌بینی شده در آئین دادرسی مرحله جدیدی بیفزایم.

بنابراین، نقش من در این میان، مانند همه کسانی که در چنین مقامی مجبور به اظهار نظر در این قبیل مسائل دشوار باشند، منحصر به این بود که به یک رشته مسائل جنبی، خارج از مراحل که به صدور رأی منتهی شده است بیندیشم و بینم آیا دلایل و انگیزه‌های دیگری در کار بوده است که به استناد آن بتوان از اجرای حکم خودداری نمود؟

چه دلیل و انگیزه‌ای می‌توانست در کار باشد که در جریان دادرسی به آن توجه نشده است؟ خیال‌پردازی درباره این دلایل و انگیزه‌ها از پیشاپیش امکان‌پذیر نبود. هر موردی جنبه‌های خاص و استثنائی و غیر قابل پیش‌بینی یا غیر قابل توصیف خود را دارد. بنا بر این در هر قضیه‌ای می‌بایست جهات خاص آن را در نظر می‌گرفتیم.

همانطور که گفتم من در ماهیت رأی صادره از طرف دادگاه‌ها وارد نمی‌شدم، ولی بر این عقیده بودم که تدابیر و تضمین‌هایی که برای پیش‌گیری از خطا و اشتباه در نظر گرفته می‌شود همیشه کارگر نیست و عواملی را که موجب ارتکاب جرم شده است باید با دقت پی‌گیری نمود.

عواملی که احتمال داشت در جریان دادرسی به آن توجه نشده باشد یک رشته عوامل خارجی و دوردست بود که می‌توانست در رابطه محکوم با جامعه‌ای که در صدد حذف او بود تأثیری غیرمستقیم و نامرئی داشته باشد. یکی از عوامل سن محکوم و تأثیر آن در ایجاد انگیزه برای ارتکاب جرم بود. اولین محکوم به اعدام، که مرتکب قتل شده بود و تقاضای بخشودگی او را

برای اظهار نظر نزد من آوردند، همانطور که قبلاً اشاره کردم، هنگام ارتکاب جرم هفده سال داشت. شرایط و دلایل ارتکاب جرم هیچ عذر و بهانه‌ای برای تخفیف مجازات او باقی نمی‌گذاشت. اما در زمان وقوع جرم سن بلوغ قانونی بیست و یک سال بود و دادگاه مربوطه این عامل را در صدور رأی مورد توجه قرار نداده بود. من قبلاً پیشنهاد کرده بودم که سن قانونی برای رأی دادن به ۱۸ سال تقلیل یابد. مجلس در تأیید این پیشنهاد، از آنچه مورد نظر من بود فراتر رفت و سن بلوغ قانونی را هجده سال قرار داد. در آن زمان یک بحث طولانی دربارهٔ حدود مسئولیت جوانان و ظرفیت و توانائی آنها در اتخاذ تصمیم درگرفت و خیلی‌ها گفتند که نمی‌توان به اعمال جوانان که بدون تعقل به آن دست می‌زنند و در نتیجه درستی قضاوت و تصمیم‌گیری آنها اعتماد کرد. آیا همین جامعه، که حس مسئولیت و قدرت تصمیم‌گیری جوانان را مورد تردید قرار داده بود، می‌توانست بر تعقل و مسئولیت یک جوان در ارتکاب چنان جرمی صحه بگذارد؟ در اظهار نظر دربارهٔ آن پرونده این عامل بیش از همه فکر مرا بخود مشغول داشت و سرانجام با تقاضای بخشودگی او موافقت کردم.

مورد دیگر مربوط به یک مسلمان فرانسوی بود که وحشیانه، با ضربات چاقو، پیرزن هشتاد و سه ساله‌ای را که وحشت‌زده فریاد می‌زده و استغاثه می‌کرده کشته بود تا اندوختهٔ مختصر او را برباید. این جنایت بطور طبیعی دادگاه را تحت تأثیر قرار داده و به صدور حکم اعدام متهم منجر شده بود. وقتی به او گفته بودند که می‌تواند از دیوان عالی کشور فرجام‌خواهی کند جواب داده بود «من کار بدی نکرده‌ام. من عفو شما را نمی‌خواهم. مرگ هیچ است!». در پرونده او را «فردی تبه‌کار و مضر به حال جامعه، که باید سزا او را از سر جامعه کم کرد» معرفی کرده و به استناد محتویات پرونده حکم اعدام او را صادر نموده بودند.

پرونده متضمن اطلاعاتی دربارهٔ زندگی او بود. این مرد در الجزایر در یک خانوادهٔ دهقانی متولد شده بود. یکی از برادران او بدست افراد جبههٔ آزادی‌بخش الجزایر کشته شده و خود او در سال ۱۹۶۱ به خدمت ارتش فرانسه

درآمده بود. زن او در همان موقع رهایش کرده و بچه‌های او را با خود برده بود. بعد از اعلام استقلال الجزایر او با واحدی که در آن خدمت می‌کرد به فرانسه آمده و یکسال بعد از خدمت معاف شده بود. این مرد از آن تاریخ بی‌کار مانده و با جیب‌بری و دزدی‌های کوچک زندگی خود را می‌گذراند. او مردی خانه‌بدوش بود و هرگز نتوانست در جایی مستقر بشود. یکبار قصد تجاوز به عنف را داشته و به همین جرم شش سال زندانی شده بود. این جنایت فجیع شش ماه پس از آزادی وی از زندان رخ داده و دادگاه تردیدی در صدور حکم اعدام او به خود راه نداده بود.

ارتکاب جرم امری مسلم بود و هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای جلوگیری از اجرای حکم صادره وجود نداشت. اما این سؤال در رابطه با ما و جامعه ما مطرح بود که چرا او را به امید واهی یک زندگی بهتر از وطن و زن و فرزندش جدا کرده و سپس او را رها ساخته است تا مانند یک حیوان تنها و سرگردان، آواره شود و به موجودی وحشی و کینه‌جو مبدل گردد؟. و همین جامعه که راهی برای یک زندگی شرافتمندانه در پیش پای او نگذاشت، امروز چگونه به خود حق می‌دهد که از او حساب پس بگیرد و بگوید هرچند در روزگاری که می‌توانست عنایتی در حق او بکند رهایش کرد، امروز که باید مجازاتش کند نمی‌تواند فراموشش کند.

من حکم اعدام او را با یک درجه تخفیف به حبس ابد تبدیل کردم.

در این مبحث کسل‌کننده و دردناک باید به سرنوشت قربانیان هم اشاره‌ای بکنم.

هر کس به مقتضای طبیعت و نهاد و فرهنگ خود، در این بحث بیشتر به مسائل مربوط به مجرمین یا قربانیان آنها می‌پردازد. این موضوع به تجارب گذشته خود ما، میزان آگاهی از مسئولیت‌هایمان و برداشتی که از تصاویر و اطلاعات مربوط به واقعه بدست می‌آوریم بستگی دارد. مسئله مجرم و قربانی مربوط به یک جرم واحد است و از یکدیگر تفکیک پذیر نیست. این یک امر

طبیعی و غریزی بود که من خود را در سمت قربانیان احساس کنم، زیرا من در اطراف خود شاهد قربانی شدن بیگناهان بسیاری بوده‌ام.

یک روز، هنگامی که در فاصله تشکیل جلسه شورای عالی قضائی و ملاقات با وکیل محکوم، مجدداً پرونده‌ای را بررسی می‌کردم نامه‌ای از مادر قربانی جنایت مربوط به آن پرونده دریافت نمودم. این نامه بوسیله پست فرستاده شده بود. چگونه این نامه از میان انبوه صدها نامه‌ای که هر روز صبح به کاخ الیزه می‌رسید راه خود را بر روی میز دفتر من باز کرده بود؟ پاکت نامه باز شده بود و در پشت پاکت نام و نشانی فرستنده که مربوط به یک خانواده مهاجر اسپانیائی بود دیده می‌شد. در داخل پاکت یک برگ کاغذ تاشده بود و روی کاغذ چند خط کج و معوج به چشم می‌خورد. به نظر می‌رسید که نویسنده این نامه را به کمک همسایه باسوادی نوشته است.

من نامه را خواندم. در آغاز نویسنده خود را که مادر قربانی جنایت مورد بحث بود معرفی کرده بود. سپس او مرا مخاطب قرار داده و از من خواسته بود که با اعدام قاتل دخترش مخالفت نکنم. او اضافه کرده بود که اگر به تقاضایش ترتیب اثر داده نشود «من هرگز عدالت را باور نخواهم کرد».

این کلمات بسیار ساده، و در عین حال بسیار قوی بود. در کلام این مادر فریاد انتقامجویی نبود. من این نامه را که روی کاغذ خط‌دار مدرسه نوشته شده بود روی میز خود گذاشتم و به فکر فرو رفتم. این مادر چه می‌خواست به من بگوید؟ منظور او از این نوع اعتراض یا تضرع توأم با تهدید چه بود که «من هرگز عدالت را باور نخواهم کرد!»

در این پرونده من راه را برای اجرای عدالت باز گذاشتم.

من درباره مجازات اعدام بحثی با ادگار فوره داشتم. او یکی از تیزهوش‌ترین مردان عصر ما بود و در عین حال از معدود کسانی بود که واقعاً و با تمام وجود خود آزاده و لیبرال هستند. او از طرز کار دستگاه قضائی ما با

تمام جزئیات آن آگاه بود. من سعی کردم عقیده او را درباره یکی از مسائل مورد بحث و مجادله، یعنی اثربازدارنده مجازات اعدام جو یا شوم. او در پاسخ گفت:

«مطمئناً اثر بازدارنده‌ای دارد، ولی این موضوع قابل اثبات نیست. احساس ترس و وحشتی که مجازات اعدام القاء می‌کند با مجازات‌های دیگر، حتی حبس ابد قابل مقایسه نیست. بعلاوه هیچکس باور نمی‌کند که مجازات حبس ابد واقعاً به معنی زندانی ابدی است! برای بعضی از جنایتکاران، تفاوت مجازات اعدام با حبس ابد در رفتارشان حین ارتکاب جرم مؤثر است. من در این مورد اطمینان دارم، ولی تکرار می‌کنم که این امر قابل اثبات نیست.»

در میان پرونده‌هایی که در اختیار من قرار گرفت، چند پرونده مربوط به قتل کودکان وجود داشت. تمام این جنایات با اعمال خشونت همراه بود. بدین معنی که مرگ ناگهانی کودک را غافلگیر نکرده بود. بلکه او آمدن مرگ را با وحشت دیده بود. کودک برای نجات خود دست و پا زده، استغاثه کرده و فریاد کشیده بود. فریاد کودک با هیچ فریاد دیگری قابل قیاس نیست. فریاد کودک، چه فریاد ترس و چه فریاد شادی، مانند صدائی که از یک ظرف کریستال بی‌عیب بر می‌خیزد صاف و بی‌غل و غش است.

شاید، عامل بازدارنده مجازات اعدام در ارتکاب جنایت در همان لحظات کوتاه قبل از ارتکاب جرم مؤثر واقع شود. من در این مورد نمی‌توانم قاعده معینی ارائه نمایم، ولی جنایات مربوط به کودکان می‌تواند به عنوان نمونه مورد بحث قرار بگیرد. حساسیت من در این مورد در مطبوعات و وسائل ارتباط جمعی آن زمان منعکس شده بود و در زندان‌ها هم این مطلب را تکرار می‌کردند که «ژیسکار قاتلین کودکان را نمی‌بخشد.»

هنگام تفکر درباره این مسئله، بی‌اختیار بیاد داستان معروف «گی‌دوموپاسان»^۶ بنام «روک کوچک»^۷ می‌افتادم. داستان مربوط به قتل

دختر کوچکی بدست کدخدای یک دهکده است. کدخدا دخترک را در حال آب تنی در رودخانه «بریندیل»^۸ غافلگیر می‌کند و بعد از تجاوز از ترس رسوائی او را خفه می‌کند. جسد را در جنگل کنار رودخانه کشف می‌کنند، ولی کسی به کدخدا ظنین نمی‌شود. اما عذاب وجدان و ترس از اینکه این راز سرانجام فاش شود او را بتدریج از پا در می‌آورد، و سرانجام در لحظه‌ای که احساس می‌کند حقیقت برملا خواهد شد خود را از بالای برجی به زمین پرتاب می‌کند و بر روی تخته سنگی که آب رودخانه بریندیل آنرا احاطه کرده است جان می‌سپارد.

در ژوئیه سال ۱۹۷۶، برای اولین بار، من تقاضای بخشودگی یک محکوم به اعدام را رد کردم.

به من اطلاع دادند که مقدمات اجرای حکم بزودی فراهم می‌شود و محکوم صبح روزی که قرار است اعدام بشود از رد تقاضای بخشودگی خود مطلع خواهد شد.

وزارت دادگستری شب قبل از روز اجرای حکم به من اطلاع داد که محکوم صبح روز بعد اعدام خواهد شد. من می‌دانستم که حکم صبح زود به موقع اجرا گذاشته می‌شود. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که توصیه کنم تشریفات اعدام در حداقل زمان به موقع اجرا گذارده شود. آن شب ترجیح دادم که در آپارتمان خود در الیزه بخوابم.

به این فکر افتاده بودم که صبح زود در بخش اول اداری «سن ژرمن لوسکروا»^۹ نزدیک موزه لوور حاضر شوم. من نمی‌توانستم حضور خود را در این محل پنهان کنم و پیش‌بینی می‌کردم که مطبوعات این کار مرا تلاشی برای سبک کردن بار ناراحتی وجدان تلقی خواهند کرد، که قادر به انتقال آن به دیگران نبوده‌ام. شاید هم بعضی‌ها این کار را حقیر می‌شمردند و فقط به لحاظ تازگی به آن توجه می‌نمودند.

ساعت چهار صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. هوا هنوز تاریک بود. هیچ صدائی از کوچه و خیابان شنیده نمی‌شد. پرده‌ها را باز کردم و از دور صدای جاروی رفتگران شهرداری را شنیدم. دوباره روی تخت دراز کشیدم و پیش خود مجسم کردم چگونه محکوم را از سلول خود بیرون می‌آورند، از راهروهای زندان عبور می‌کنند و وارد حیاط زندان می‌شوند...

وقتی چشم باز کردم هوا روشن شده بود. عقربه ساعت شش صبح را نشان می‌داد. من در همان خیال به خواب رفته بودم. مراسم اعدام پایان یافته بود. یک علامت صلیب ترسیم کردم.

ممکن است بپرسید چرا اینها را می‌گوییم؟ من می‌خواهم آنچه را که بر من گذشت بیان کنم.

رادیو را باز کردم. بولتن خبری ساعت شش صبح پخش می‌شد. گوینده از روی اعلامیه کوتاهی که بر سر در زندان نصب شده بود می‌خواند که محکوم به مرگ کمی بعد از ساعت چهار صبح امروز اعدام شده است. در رختخواب خود می‌مانم. احساس خستگی می‌کنم، و در درون من همه چیز بی حرکت است.

فصل هشتم

نمادها

من در دوران ریاست جمهوری خود، در صدد استفاده از سمبول‌ها یا نمادهائی برآمدم تا از این طریق معتقدات و روش‌هائی را که کلمات قادر به تفهیم و بیان آنها نبود به مردم منتقل نمایم. این نمادها می‌بایست خیلی قوی و برجسته بوده باشند، زیرا به کار گرفتن هر یک از آنها مشاجرهٔ لفظی و قلمی شدیدی را بدنبال داشت.

بعضی از این نمادها را مردم درک کرده و پذیرا شدند و برخی دیگر، بیشتر به علت کافی نبودن مقدمات یا توضیحات لازم از طرف من به شکل دیگری درآمد. و بالاخره مواردی هم پیش آمد که برخورد سمبل‌های مورد نظر من با رفتار سنتی جامعه موجب طرد و رد آن گردید.

اما تلاش من برای ارائهٔ این نمادها، در نخستین مرحله، همیشه با مقاومت و مخالفت جدی مفسرین و نویسندگان مدعی تخصص و تبحر در هر زمینه روبرو می‌شد. آنها ابتکارات مرا نوعی «دل‌خوش گنگ» برای مشغولیت یا فریب مردم ساده‌لوح به شمار می‌آوردند و آن‌را آمیزه‌ای از نیرنگ و ریا و عوام‌فریبی معرفی می‌نمودند.

اما از نظر من این نمادها واقعیت داشت، و من می‌کوشیدم ارزش‌هائی را که با کلام نمی‌توانستم تفهیم نمایم، با عمل نشان دهم.

اولین نماد، برحسب اتفاق، ضمن بازدید از یک زندان زاده شد. پیش از انتخاب من به مقام ریاست جمهوری، زندانیان چند بار دست به شورش زده بودند. در ماه مه سال ۱۹۷۳ زندانی‌ها در پشت‌بام زندان «سن پل»^۱ لیون سنگر گرفته بودند و مداخله نیروهای امنیتی به کشته شدن یک زندانی منجر شده بود. وقایع مشابهی نیز در ژانویه سال ۱۹۷۴ در زندان «ملون»^۲ رخ داد.

من برای حل مسائل مربوط به زندان‌ها یک وزیر مشاور در امر اصلاح شرایط زندانیان تعیین کردم و او را با بیست وزیر مشاور دیگر روز هشتم ژوئن ۱۹۷۴ معرفی نمودم. من این مسئولیت را به یک خانم پزشک، هلن دورلاک^۳، که در جریان مبارزات انتخاباتی در «نیم»^۴ با او آشنا شده بودم واگذار نمودم. او نخست از قبول این کار خودداری می‌کرد. ولی امتناع او، که امری بیسابقه و منحصر به فرد در مورد انتصاب اشخاص به مقامات بالای دولتی بود، موجب اصرار و پافشاری بیشتر من در تصدی این پست از طرف وی شد. من از این کار خود متأسف نیستم. هلن دورلاک در این کار همت و لیاقت و هوشمندی زیادی از خود نشان داد.

ولی تشنج ادامه یافت. روز ۱۹ ژوئیه شورش در زندان «کلروو»^۵ به کشته شدن دو نفر انجامید. شورش و اغتشاش به زندان‌های «نیم» و «لیل»^۶ و «ریوم»^۷ و «تولوز»^۸ و لیون هم سرایت کرد و روز ۲۷ ژوئیه زندانیان در پشت‌بام‌های زندان «رن»^۹ سنگر گرفتند. فردای آن روز در شورش زندان «سنت‌اتین»^{۱۰} یک نفر به قتل رسید. روز ۳۱ ژوئیه زندانیان پشت‌بام زندان‌های «آوینیون»^{۱۱} و «آراس»^{۱۲} را اشغال کردند. اخبار مربوط به شورش و اغتشاش در زندانها با عکس و تفصیلات در روزنامه‌ها منتشر می‌شد. در

1- SAINT-PAUL 2- MELUN

3- HÉLÈNE DORLHAC 4- NÎMES 5- CLAIRVAUX

6- LILLE 7- RIOM 8- TOULOUSE 9- RENNES

10- SAINT-ÉTIENNE 11- AVIGNION 12- ARRAS

عکس‌ها ستون‌های ژاندارم‌ها که ساختمان و محوطه زندانها را محاصره کرده‌اند به چشم می‌خورد.

وزیر جدید دادگستری «ژان لوکانوئه» درباره احتمال توسعه اغتشاش و تبدیل آن به یک شورش عمومی اعلام خطر کرده بود. او همچنین تأکید می‌کرد که در میان کارکنان و نگهبانان زندانها هم ناراحتی‌هایی بروز کرده و ممکن است به علت عدم تأمین و عدم حمایت کافی از آنان دست به اعتصاب بزنند. من لزوم دخالت مستقیم در این مسئله را احساس کردم و روز دهم اوت سال ۱۹۷۴ پیش از عزیمت برای گذراندن اولین تعطیلات تابستانی دوران ریاست جمهوری خود از یک زندان در نزدیکی لیون بازدید نمودم.

«هلن دورلاک» در این سفر همراه من بود. در فرودگاه لیون «پیر دوی»^{۱۳} فرماندار «رون»^{۱۴} از من استقبال کرد. در فاصله فرودگاه تا زندان که در ساحل رود «رون» واقع شده است «اوسولا»^{۱۵} رئیس زندان «سن پُل» شرایط زندگی زندانیان و مشکلات مأموران خود را در اداره زندان برای من تشریح کرد. من متوجه شدم که او کاملاً به کار خود وارد است و خونسردی و آرامش خود را در مقابل حوادث حفظ کرده است.

اتومبیل ما طول دیوارهای بلند زندان را پیمود و وارد محوطه زندان شد. رئیس زندان کارکنان زندان را معرفی کرد. نگهبانان زندان هم در آنجا بودند. من از کلاه‌های کاسکت مسطح آنها تعجب کردم. دست همه را به گرمی فشردم تا به نوعی بنام دولت از زحماتشان قدردانی نمایم. همراه آنها برای بازدید زندان به راه افتادیم. با دسته کلیدهای فولادی در یکایک نرده‌های فلزی را گشودند تا به محوطه داخلی زندان برسیم. بازدید ما با وقت ملاقات معمولی قریب سی زن زندانی با بستگانشان مصادف شده بود.

ما نزدیک یک سفره‌خانه رسیدیم. عده‌ای از زندانیان در کنار دیوار روی نیمکت‌ها نشسته بودند. از مدیر زندان پرسیدم اینها کدام دسته از زندانیان هستند.

او پاسخ داد «اینها در مرحله قبل از دادرسی هستند و به قید احتیاط زندانی شده‌اند. تکلیف آنها بعد از محاکمه روشن خواهد شد.»

پرسیدم «چه مدتی است که زندانی شده‌اند؟»

جواب داد «مدت زندانی شدن آنها متفاوت است. مدت زندان آنها بستگی به وضع دادگاهها و مدت بازجوئی و مقررات دست و پاگیر آنها دارد. فعلاً کار دادگاهها زیاد است و بعلاوه در تعطیل هستند. ولی می‌توانم بگویم که بطور متوسط هر یک از آنها پنج یا شش ماه است که زندانی هستند.»

سؤال کردم «در میان آنها کسانی پیدا می‌شوند که بیش از یکسال از مدت زندانشان گذشته باشد؟»

پاسخ داد «بلی. بعضی اوقات بازجوئی از زندانیان دشوار و طولانی است و برای کشف حقیقت باید به کارشناسان متعدد مراجعه شود. در بین آنها چند نفری هستند که بیش از یکسال از مدت زندانشان می‌گذرد.»

در این موقع زندانی‌ها از جای خود بلند شده و به دور ما حلقه زده بودند. من تصمیم گرفتم سؤالاتی از خود آنها بکنم. بدون اینکه شخص معینی را مخاطب قرار بدهم پرسیدم «از کی تا حالا اینجا هستید؟»

صداهای خفه و بمی از گوشه و کنار به گوش رسید:

«سه ماه»، «شش هفته»، «هشت ماه»...

پرسیدم «آیا تابحال محاکمه شده‌اید؟»

یکی از آنها گفت «نه. هیچکدام از ما هنوز محاکمه نشده‌ایم. ما به قید

احتیاط زندانی شده‌ایم.»

من به «اوسولا» رئیس زندان سن پُل که ناظر بر گفتگوهای ما بود رو

کرده و پرسیدم:

«همه اینها در مرحله اتهام هستند؟»

اوسولا پاسخ داد «در این قسمت غیر از کسانی که در مرحله پیش از

دادرسی هستند کسی زندانی نیست. محکومین در قسمت دیگری هستند که



ژیسکار دستن در این دو
عکس هنگام بازدید از
زندان «سن پل» لیون دیده
می‌شود. دیدار ژیسکار از
این زندان و گفتگو و دست
دادن او با زندانیان سر و
صدای زیادی در
مطبوعات فرانسه براه
انداخت.



بزودی آنها را خواهیم دید.»

جمله‌ای به این مضمون به یادم می‌آید که «فرض بر این است که متهم بیگناه است». اینها هم ممکن است بیگناه باشند.

می‌خواهم بدانم اتهام آنها چیست. همه‌ها آغاز می‌شود. از لابلای کلماتی که می‌شنوم متوجه می‌شوم که اتهام بیشتر آنها دزدی و کلاهبرداری است. مدیر زندان دو نفر را که مسن‌تر و دارای موی خاکستری هستند به من نشان می‌دهد و می‌گوید «اینها متهم به دلالی محبت هستند!». محاکمه آنها موکول به جمع‌آوری شواهد شده است. مرد چاق و چله‌ای که در کنار من ایستاده تندتند داستان گاوی را حکایت می‌کند که در مرتع او می‌چریده و او را به اتهام دزدیدن این گاو بازداشت کرده‌اند. من در صداقت بیان او تردید دارم.

رئیس زندان اشاره می‌کند که باید از قسمت‌های دیگر هم دیدن کنیم. من برای خدا حافظی دست خود را به طرف متهمین دراز می‌کنم. آنها با حیرت و شگفتی توأم با ترس و تشویش دست مرا می‌فشارند. عکاس مطبوعاتی عکس مرا در حین دست دادن با زندانیان می‌گیرد و روز بعد این عکس‌ها با این عنوان چاپ می‌شود که «ژیسکار دست محکومین را می‌فشارد!». من دست محکومین را نفشردم. این‌ها متهمین بودند.

بازدید ما از قسمت محکومین ادامه یافت. جو حاکم بر این قسمت سنگین بود. من احساس می‌کردم که نگهبانان در حال آماده‌باش هستند. در باز کردن و بستن درب میله‌های آهنی دقت و مراقبت زیادی به کار می‌رفت.

ما از پله‌های فلزی بالا رفتیم و از مقابل سلول‌ها عبور کردیم. آخرین سلول‌ها مربوط به زندانیانی بود که به حبس طولانی محکوم شده بودند. قبلاً دربارهٔ مسائل مربوط به امنیت زندان و خطراتی که جان نگهبانان را تهدید می‌کند و تعداد و چگونگی فرار از زندان و همچنین شرایط زندگی زندانیان اطلاعاتی کسب کرده بودم. در بعضی از سلول‌ها را بروی من گشودند. بعضی از زندانی‌ها از جای خود بلند نمی‌شدند و بعضی موقع ورود من می‌ایستادند.

روی تخت آنها روزنامه یا کتاب‌های رمان با جلدهای زننده دیده می‌شد. یک رادیوی ترانزیستوری هم در گوشه‌ای از هر سلول به چشم می‌خورد. ما با هیچیک از آنها دست ندادیم.

وقتی که به حیاط زندان برگشتیم صدای زنگ وقت غذاخوری را اعلام می‌کرد. در دفتر رئیس زندان، وضع زندان و مشکلات کار پرسنل زندان را برای من تشریح کردند. رئیس زندان خیلی آرام و بدون مراجعه به یادداشت صحبت می‌کرد. او ضمن تشریح وضع زندگی کارکنان و نگهبانان زندان ناراحتی آنها را در مقایسه با مأموران دیگر پلیس یا گمرک، با توجه به کار بی‌وقفه و شبانه‌روزی آنها و مخاطراتی که تهدیدشان می‌کند برای من بیان کرد.

من در این بازدید متوجه شدم که به مسئله زندانها توجهی که باید مبذول نشده و اینکه تحت چنین شرایطی، بحران به صورتی شدیدتر و عمیق‌تر از آنچه پیش آمده بود بروز نکرده، خود معجزه‌ای به شمار می‌آید. این مشکلات با اصلاحات جزئی و صوری قابل حل نبود. می‌بایست موضوع را به طور عمقی بررسی نمود و برای آن یک چاره اساسی اندیشید.

من یک افسر بالتسبه جوان پلیس را بنام «کریستیان دابلان»^{۱۶} به ریاست اداره امور زندانها منصوب کردم. او در موقع انتصاب به این سمت چهل و هفت سال داشت. هنگامی که او را به حضور پذیرفتم گفت که داوطلب این مقام نبوده، ولی اگر مکلف به قبول آن بشود تمام سعی خود را در راه انجام وظایفی که به عهده او محول می‌شود به کار خواهد برد. من به او تذکر دادم که برای انجام مأموریتی که به عهده او محول می‌شود باید مدت زیادی در این پُست بماند. دو سال حداقل زمان لازم برای انجام این مأموریت بود.

کار مهم و شایان توجهی که او با جدیت و صداقت و هوشمندی در این سمت انجام داد نخست موجب تخفیف تشنج و سپس تثبیت وضع زندانها و

آرامش کامل اوضاع شد، بطوریکه تا پایان دوران ریاست جمهوری من دیگر مسئله زندانها در مطبوعات و وسائل ارتباط جمعی مطرح نشد. در کل این ماجرا، تنها چیزی که مورد بحث و توجه قرار گرفت فشردن دست چند زندانی از طرف من بود. تا جائیکه نوشتند «وقتی که ژیسکار دست آنها را می فشارد، یعنی طرفدار آنهاست و برای آنان، بیش از دیگران، یعنی قربانیان تبه کاریهایشان اهمیت قائل است!».

در پایان سال ۱۹۷۴، زمانی فرا رسید که می بایست برای اولین بار در مقام ریاست جمهوری عید نوئل و سال نورا به فرانسویان تبریک بگویم. طبق معمول هیئت دولت بریاست ژاک شیراک برای تبریک نزد من می آمدند. من خواسته بودم که در این برنامه تغییراتی داده شود و با کاستن از جنبه رسمی و تشریفاتی آن از عده بیشتری برای حضور در این مراسم دعوت به عمل آید. با وجود این یک نقص عمده در تمام این مراسم به چشم می خورد و آن این بود که فقط گروهی از برگزیدگان در آن شرکت داشتند. به عبارت دیگر این مراسم به جمع معدودی در درون یک جامعه طبقاتی محدود می شد.

اما ایام کریسمس و سال نوفقط به این عده اختصاص نداشت و در مراسم و تبریکات این ایام می بایست به گروه های دیگری از مردم نیز که از پایگاه قدرت و حکومت دورتر بودند و خود را فراموش شده احساس می کردند توجه می کردیم. من در جستجوی راهی برای کاستن از این فاصله ها بودم و نمی خواستم در محدوده یک طبقه و یک گروه اجتماعی خاص محبوس بمانم. این خواست مخالفان ما بود که زیر پرچم «برنامه مشترک» خود را نماینده اکثریت طبقاتی جامعه می دانستند و می خواستند چنین وانمود کنند که ما نمایندگان قشر مرفه جامعه هستیم و وظیفه ای جز حفظ منافع آنها برای خود قائل نیستیم.

البته من وجود سلسله مراتبی را در جامعه بر حسب نوع مشاغل می پذیرم، و معتقدم که اگر ما خواهان دینامیسم اقتصادی هستیم باید نتایج اجتناب ناپذیر

آن را هم که عدم تساوی منابع و استطاعت مالی است بپذیریم، اما این عدم تساوی در منابع نمی‌تواند دلیل نابرابری انسان‌ها به عنوان یک موجود انسانی باشد.

در این فکر بودم که چگونه می‌توانم مراسم عید و تبریکات کریسمس را به صورت نمادی برای تأکید بر تساوی انسانها درآورم. روز عید نوئل را برای این کار در نظر گرفتم و به فکر کسانی که موظف به انجام کارهای شبانه در اطراف کاخ الیزه هستند افتادم. آنها از جمله کسانی بودند که تشریفات نوئل را در الیزه از نزدیک لمس می‌کردند و خود را محروم از آن می‌دانستند.

پیش از فرا رسیدن شب عید نوئل من دربارهٔ تصمیم خود با کسی صحبت نکردم و فقط هنگام خروج از الیزه برای صرف شام با خانواده و فرزندانم، سفارش کردم که برای صبحانه در سالن غذاخوری طبقهٔ همکف کاخ یک میز ده نفری بچینند. بعد از این دستور ترجیح دادم موضوع را با فیلیپ سوزای در میان بگذارم، ولی تأکید کردم که دربارهٔ این موضوع به هیچکس چیزی نگوید و خبرنگار و عکاس مطبوعات را هم خبر نکند. البته حضور یک عکاس از خبرگزاری فرانسه برای گرفتن چند عکس یادگاری ضروری نداشت.

فیلیپ سوزای با این ابتکار موافق نبود و فکر می‌کرد نیت خیر من در این کار سوء تعبیر خواهد شد و علیه من مورد استفاده قرار خواهد گرفت. ولی من حاضر به تغییر عقیدهٔ خود نشدم و گفتم بالاخره باید روزی این کوه یخ را شکست! سرانجام خود فیلیپ انجام این مأموریت را به عهده گرفت و بعداً به من اطلاع داد که مأمورین نظافت ساعت شش و نیم صبح از نزدیک الیزه عبور می‌کنند.

فیلیپ سوزای از ساعت شش صبح در خیابان «مارینی» منتظر رسیدن گروه نظافتچی‌ها بود. گروه در ساعت پیش‌بینی شده رسیدند و فیلیپ آنها را متوقف کرد. آنها کامیون خود را در خیابان پارک کردند و از درب الیزه در خیابان مارینی وارد کاخ شدند. این گروه عبارت از یک فرانسوی، رانندهٔ

کامیون بنام «والاد»^{۱۷}، دو نفر از اهالی مالی و یک نفر سنگالی بودند. آنها بعد از کندن لباس‌های اضافی خودشان در سالن غذاخوری به من پیوستند. راننده یک کت چرمی به تن داشت و سه نظافتچی روپوش امنیتی سرخ‌رنگ خودشان را که در مقابل نور می‌درخشید بیرون نیاورده بودند.

ما دور میز نشستیم و به صرف صبحانه، قهوه و نان کرواسان مشغول شدیم. من از آنها درباره شرایط زندگی‌شان و اینکه اهل کجا هستند سئوالاتی کردم. آنها با کمی احتیاط و ملاحظه‌کاری، ولی صادقانه و بدون اینکه حالت تعرضی بخود بگیرند، درباره وضع زندگی خود با من سخن گفتند. البته دیدن اشخاصی از این طبقه برای من تازگی نداشت و هنگامی که شهردار شهر کوچک خودم «شامالیر»^{۱۸} بودم زیاد با آنها سرو کار داشتم.

آنها بعد از صرف قهوه برخاستند. من قبلاً برای هر کدام از آنها یک هدیه کوچک تهیه دیده بودم که شامل بوقلمون و یک بطری شامپانی بود. هر کدام از آنها بسته خودشان را گرفتند، به استثنای یکی از دو نظافتچی اهل مالی که مسلمان بود و از قبول بطری شامپانی خودداری نمود. من آنها را تا پلکان جلو ساختمان بدرقه کردم.

یک عکاس در این جریان حضور داشت. او متوجه بود که باید در این مورد خاموش و رازدار باشد. ولی بعداً موافقت کردیم که این خبر منتشر بشود و عکس‌های صبحانه در الیزه در روزنامه‌های عصر منتشر شد.

این بدعت، که خیلی‌ها را شوکه کرد، کار بیسابقه‌ای نبود. در هر جامعه، حتی جوامعی که بیشتر از همه طبقاتی شده است، اقداماتی در جهت نشان دادن علاقه و احترام و حفظ شئونات اعضای جامعه در هر رده و طبقه‌ای صورت می‌گیرد. من نمی‌خواهم نمونه‌هایی را در این زمینه مثال بزنم، زیرا تفاوت زمانی و مکانی آن با توجه به آداب و رسوم هر جامعه ممکن است خنده‌آور باشد. وجه مشترک تمام اقداماتی که در این جهت صورت می‌گیرد ابراز فروتنی و خضوع از جانب رهبران در برابر آحاد جامعه است.

این نماد در آغاز موجب حیرت همگان شد. خیلی‌ها آنرا به تمایلات تازه‌جوئی من نسبت دادند و این کار را بیاد تمسخر گرفتند. بعضی‌ها خشم و عصبانیت خود را پنهان نکردند و سئوالاتی از این قبیل عنوان نمودند که چرا من اصول و قواعد حاکم بر جامعه را بر هم زده‌ام؟ چرا کاری را که بر عهده گروهها و تمایلات سیاسی دیگری است به خود اختصاص داده‌ام؟ چرا خواسته‌ام چنین وانمود کنم که یک جامعه لیبرال لزوماً یک جامعه خودمركز و طبقاتی نیست؟ و مخصوصاً اینکه چرا من دست به چنین کاری زده‌ام و در رساندن پیام خود به جامعه تا حدی موفق شده‌ام؟ من در این ابتکار به همین یکبار اکتفا کردم. از تمام مهمانی‌هایی که در مدت هفت سال ریاست جمهوری خود در الیزه دادم، این یکی از جمله مهمانی‌هایی نبود که من در آن احساس ناراحتی کرده باشم. بعلاوه، تا آنجا به خاطر می‌آورم، می‌توانم نمونه‌های بهتری را در سایر نقاط جهان ارائه بدهم.^{۱۹}

چند روز بعد، در ژانویه سال ۱۹۷۵، من روزنامه‌نگارانی را که نمایندگی مطبوعات را در الیزه به عهده داشتند برای دیدار سال نوبه حضور پذیرفتم. طبق معمول این دیدارها به مبادله تعارفاتی بین من و نماینده روزنامه‌نگاران محدود می‌شد، ولی این بار مسئول امور مطبوعاتی دفتر ریاست جمهوری متذکر شد که روزنامه‌نویس‌ها علاقمندند این دیدار از جنبه رسمی و تشریفاتی آن فراتر برود. آنها در انتظار شنیدن خبرهای تازه‌ای از طرف من بودند تا برای عناوین روزنامه‌های روز بعد از آن استفاده کنند.

من درباره مسافرت‌های آینده خود و بعضی طرح‌های اصلاحی مطالبی با آنها در میان گذاشتم و درباره برنامه‌های شخصی خودم، این جمله بر زبانم جاری شد که «من در نظر دارم گاهی برای صرف غذا به خانه کسانی که دعوت می‌کنند بروم.»

۱۹ - نویسنده در زیرنویس کتاب خود به دیدار رئیس جمهور منتخب کره جنوبی در سال ۱۹۸۷ از رفتگران سئول اشاره می‌کند که مورد استقبال مطبوعات آن کشور قرار گرفت.

البته، این فکر پیش پا افتاده‌ای بود. هر کس در زندگی خصوصی خود در چنین مهمانی‌هایی شرکت می‌کند. چرا وقتی به مقامی انتخاب می‌شویم به چنین دعوت‌هایی پاسخ مثبت ندهیم؟ سودی که از آن حاصل می‌شود روشن است: با برقراری تماس مستقیم با مردم و گفتگوی رو در رو و خودمانی با آنها، ما خود را از زندانی شدن در انزوای مغرورانه قدرت و بریدن از جامعه واقعی رها می‌سازیم.

ایرادی که بر این قبیل دیدارها وارد است جنبه مصنوعی آن است. منتقدین چنین برنامه‌هایی می‌گویند که به علت احتیاط و ملاحظه‌کاری یا خجالت کسانی که در این برنامه‌ها شرکت می‌کنند، و همچنین به واسطه محدودیت وقت ملاقات‌ها که ناشی از گرفتاریهای کار ریاست جمهوری است گفتگوها کیفیت عادی و طبیعی خود را از دست می‌دهد و نتیجه مطلوب از آن حاصل نمی‌شود.

این مشکلات و محدودیت‌ها در ظاهر قابل قبول به نظر می‌رسد، ولی واقعیت چیز دیگری است. شام‌هایی که ما در خانواده‌های فرانسوی خوردیم، برای من و همسرم لحظات خوش و راحتی بود. ما در محیطی کاملاً طبیعی و شاد، راحت و بدون قید با میزبانان خود صحبت می‌کردیم، و دیروقت با رضایت و خوشحالی به خانه باز می‌گشتیم. البته نخستین دقایق این ملاقات‌ها، مانند هر ملاقات بین اشخاصی که با هم آشنا نیستند کمی خشک بود، ولی خیلی زود با هم گرم می‌گرفتیم. برای میزبانان ما، اولین موضوع مورد علاقه و بحث تفاوت ما با چهره‌ای بود که در صفحه تلویزیون از ما دیده بودند. سپس در جستجوی رابطه و آشنائی‌هایی که احتمالاً از طریق دوست یا فامیل یا برخورد در محل کار و خدمت نظام و غیره با هم داشتیم بر می‌آمدیم و غالباً چنین رابطه‌ای را می‌یافتیم.

این ابتکار هر چند مورد انتقاد یا تحقیر و بی‌اعتنائی مطبوعات مخالف قرار گرفت، انعکاس وسیعی در جهان داشت، برای من باعث خوشحالی بود که چهره تازه و مبتکری از فرانسه به جهانیان ارائه می‌داد.

هنگامی که جیمی کارتر در ژانویه سال ۱۹۷۷ به فرانسه آمد ما برای بازدید بخش ساحلی و پلاژهای نرماندی که نیروهای آمریکائی در جریان جنگ دوم جهانی در آن پیاده شدند از نرماندی و شهر «بایو»^{۲۰} دیدن کردیم. در راه بازگشت از این سفر با قطار، بعد از صرف ناهار کارتر گفت:

«من در روزنامه‌ها خوانده‌ام که شما گاهی برای صرف غذا به خانه یک خانواده فرانسوی می‌روید. این فکر خوبی است. من هم میل دارم از این کارها بکنم. ولی از نظر سازمان دادن این برنامه‌ها و مسائل امنیتی آن مشکلی وجود ندارد؟ در کشور ما، همانطور که می‌دانید، مسائل امنیتی حائز اهمیت زیادی است. آیا اشکالی ندارد یکی از همکاران من در این مورد با کسانی که این برنامه‌ها را ترتیب می‌دهند مشورت کند؟»

در پاسخ او گفتم «هیچ اشکالی ندارد. ترتیب دادن این برنامه‌ها خیلی مشکل نیست. من به دعوت‌هائی که برای صرف شام از من به عمل می‌آید پاسخ می‌دهم. در فرانسه، بخصوص در شهرستانها، مسائل امنیتی را خیلی آسان می‌توان حل کرد. مقدم همکار شما را برای مشورت در این مورد گرامی می‌داریم.»

در جریان مسافرت رسمی من به چین، در اکتبر سال ۱۹۸۰، با «دنگ شیائو پینگ»^{۲۱} که پس از تحمل سختی‌ها و تحقیرهای بسیار در جریان انقلاب فرهنگی چین به رهبر بلامنازع حزب کمونیست و کشور چین مبدل شده بود ملاقاتی داشتم. ما در یکی از سالن‌های «قصر خلق» در میدان «تیان - آن - من»^{۲۲} پکن نشسته بودیم. او ضمن صحبت گفت:

«سفیر ما به من گفته است که شما برای ملاقات و آشنائی با مردم به خانه‌های آنها می‌روید. شما خیلی کار خوبی می‌کنید. من هم دلم می‌خواست همین کار را می‌کردم. باید به مردم نزدیک شد. ما همیشه از آنها خیلی دور هستیم. ما بخاطر آنها و برای آنها حکومت می‌کنیم. باید آنها را بیشتر بشناسیم. شما حق دارید. این فکر خوبی است.»

صدای او آرام و جملاتش شمرده و مقطع بود. لحظه‌ای خاموش و بی حرکت ماند و با چشمان سیاه و ابهام‌آمیز خود در من نگریست. سیگارش را بطور عمودی در دستش گرفته بود و دود سیگار مانند یک خط از آن بلند می شد. مترجم با اشاره‌ای از طرف او این جمله را تکرار نمود:

«فکر خوبی است...»

برنامه ملاقات‌های ما را در خانواده‌ها خانم «الیان سینیورینی»^{۲۳} معاون دفتر من اداره می کرد. نظر من این بود که این برنامه‌ها هر ماه یکبار و ترجیحاً سه شنبه شب اجرا شود. ما در مسافرت به خارج از فرانسه هم این برنامه را انجام دادیم، و از آن جمله در تهران و مسکو و داکار و کازابلانکا نزد خانواده‌های فرانسوی مقیم در این شهرها رفتیم.

«الیان» دعوت‌هایی را که از پاریس و شهرهای دیگر فرانسه می رسید بررسی می کرد و در انتخاب آنها بیشتر به این نکته توجه داشت که ما با صاحبان مشاغل مختلف و کسانی که در گروه‌های مختلف اجتماعی هستند دیدار کنیم. او سپس با خانواده‌ای که قرار بود دعوت آنها را قبول کنیم تماس می گرفت و مقدمات کار را فراهم می ساخت. او در کار خود خیلی دقیق بود، ولی من به او توصیه کرده بودم که زیاد وارد جزئیات نشود. با وجود این طرح سئوالاتی از این قبیل ناگزیر بود که مثلاً ما چه نوع غذاهائی را دوست داریم یا از دوستان و آشنایان خودشان چه کسانی را برای شام دعوت کنند. یک اتومبیل پلیس قبلاً مسیر رفت و برگشت ما را بررسی می کرد و سرانجام در روز مقرر «الیان» پوشه‌ای به من می داد که در آن مشخصات میزبان و مهمانان آنها به اختصار شرح داده شده بود. من و آنیمون در یک اتومبیل، در حالیکه فقط یک اتومبیل پلیس ما را اسکورت می کرد به خانه میزبان ناشناس خود می رفتیم و آخر شب به همین ترتیب باز می گشتیم.

روز هشتم مه سال ۱۹۴۵ من و دوستانم در هنگ دوم سواره نظام، در مرغزاری در شمال دریاچه «کونستانس»^{۲۴} منتظر صدور دستور حمله و ادامه پیشروی به طرف «وارارلبرگ»^{۲۵} بودیم. شب نزدیک می‌شد و هوای مطبوع بهاری لذت‌بخش بود. جنگ دیگر بیشتر به گردش شباهت داشت و ما در پیشروی خود در جنوب آلمان با مقاومت چندانی روبرو نمی‌شدیم.

ناگهان، در انتهای مرغزار، یکی از رفقای خود را دیدیم که با جهشی از جای خود برخاست و دوان دوان به طرف ما آمد. او راننده جیپ فرماندهی بود که فریاد می‌زد:

«بچه‌ها. تمام شد! جنگ تمام شد! قرارداد ترک مخاصمه را امضا کردند»

ما نمی‌توانستیم حرف او را باور کنیم. ولی او ادامه می‌داد «ستوان الان این خبر را از رادیو شنیده است. امروز صبح قرارداد را در برلن امضا کرده‌اند. دولا تر^{۲۶} در برلن است. همه چیز تمام شد!»

او بقدری عصبی و هیجان‌زده بود که نمی‌شد خنده یا گریه را در چهره او تشخیص داد. همه دور او جمع شده بودند. صداها در هم آمیخته بود و همه می‌خواستند چیز بیشتری بدانند.

اما من، در گوشه‌ای ساکت مانده بودم. پس تمام شد! من شش سال بود طوری به این جنگ خو کرده بودم که با پایان گرفتن آن ناگهان احساس کردم به موجود عاطل و باطلی تبدیل شده‌ام. آینده را ناگهان خالی و بیهوده یافتم، زیرا آنچه تمام زندگی مرا در این مدت پر کرده بود، جنگ بود!

در آن لحظه هیاهوی اطراف، چون صدائی از دوردست، در هاله‌ای از مه به گوشم می‌رسید. در عالم خیال، به سالها پیش برگشتم و این جمله مهیب را بیاد آوردم که «اعلان جنگ داده شد». خبر شروع جنگ را مادرم در

«شانونا»^{۲۷} به من اطلاع داد. او هم این خبر را از رادیو شنیده بود. بدین سان من نه خبر شروع جنگ و نه پایان آن را مستقیماً و به گوش خود شنیده بودم. در سال ۱۹۳۹ واژه جنگ برای من وحشت‌انگیز و در عین حال اسرارآمیز بود. و از آنجائی که انسان در جوانی بدنبال چیزهای ناشناخته و اسرارآمیز است، من هم با نوعی حرص و کنجکاوی، و حتی با علاقه و بی‌صبوری، بدنبال کشف این دنیای ناشناخته و این نیروی شگفت‌انگیزی بودم که زندگی آرام ما را چون گردابی در کام خود کشیده است.

هنگامی که بسیج عمومی آغاز شد ما عازم دهکده مجاور «سنت‌آمان تالاند»^{۲۸} شدیم. در این دهکده اسب‌های کشاورزان منطقه را برای ارتش می‌گرفتند. هزاران اسب در آنجا بود و من تا آن زمان اینقدر اسب ندیده بودم. کشاورزان بر سر قیمت اسب‌ها چانه می‌زدند و بعد از کمی جر و بحث پولشان را می‌گرفتند. بعضی از آنها هنگام جدا شدن از اسب‌هایشان پوزه او را، به علامت محبت و تأسف از اینکه آنها را از دست می‌دهند، نوازش می‌دادند.

من در همین افکار بودم که ناگهان با فریاد شادی یکی از دوستانم از جای خود پریدم. او فریاد می‌زد «والری، منتظر چه هستی. بیا پائین. می‌خواهیم به شادی صلح بنوشیم!» بلی، جنگ تمام شده بود!

از آن به بعد، من هر وقت که چه به عنوان نماینده پارلمان یا وزیر در مراسم یادبود روز هشتم مه و پایان جنگ حضور می‌یافتم، این سؤال بر ذهن من جاری می‌شد که: در میان کسانی که در این مراسم حضور دارند کدامشان در جنگ شرکت کرده یا در تبعیدگاه‌ها بوده‌اند؟ برای یافتن پاسخی به این سؤال کسانی را که در مراسم حضور داشتند از نظر می‌گذراندم و آنها را می‌شمردم.

رئیس جمهور فقید پمپیدو، مانند ژنرال دوگل مراسم هشتم مه را با رفتن به

طاق نصرت^{۲۹} برگزار می‌کرد. هشتم مه روز تعطیلی نبود و مراسم خیلی ساده و کوتاه برگزار می‌شد. البته من تصور می‌کنم که ژنرال دوگل روز هشتم مه را روز خودش نمی‌دانست و ترجیح می‌داد که چنین مراسمی در روز ۱۸ ژوئن، یعنی روزی که او فرانسویان را به قیام و مقاومت فرا خواند برگزار شود.

در سال ۱۹۷۷ کنفرانس سران کشورهای صنعتی در لندن تشکیل شد. این اولین کنفرانس سران بود که رئیس جمهور تازه انتخاب شده آمریکا جیمی کارتر در آن شرکت می‌کرد. جیمز کالاهان، میزبان کنفرانس، روزهای هفتم تا نهم مه را برای تشکیل جلسات پیشنهاد کرده بود. من از این پیشنهاد نخست وزیر انگلیس تعجب کردم، زیرا فکر می‌کردم روز هشتم مه روز عید و تعطیل عمومی در انگلستان است. از سفیر خودمان در لندن درباره این موضوع سؤال کردم. او پاسخ داد که روز هشتم مه یک روز کار عادی در انگلستان است.

جلسات کنفرانس در محل اقامت نخست وزیر انگلیس در خانه شماره ۱۰ خیابان «داوینگ استریت»^{۳۰} تشکیل شد. تعداد شرکت کنندگان محدود بود و همه ما می‌توانستیم به دور میزی که در یکی از اطاق‌های این ساختمان گذاشته شده بود بنشینیم.

بعد از ظهر روز هفتم مه پرسیدم آیا فردا هم جلسه خواهیم داشت؟. کسی منظور مرا از این سؤال درک نکرد و من هم بخاطر حضور همکاران آلمانی و ژاپنی خود نخواستم توضیح بیشتری درباره سؤال خود بدهم. بدون بحث و گفتگو اعلام شد که فردا در ساعت مقرر جلسه خواهیم داشت.

روز هشتم مه، جلسه مثل روز قبل برگزار شد و من در چهره همکاران آمریکائی و انگلیسی خود هم نشانه‌ای از اینکه چنین روزی را به خاطر می‌آورند ندیدم. اما خود من نمی‌توانستم این روز را از یاد ببرم. بعد از خاتمه

۲۹ - طاق نصرت یا ARC DE TRIOMPHE از معروفترین بناهای تاریخی فرانسه است که به افتخار سپاهیان امپراطوری و جمهوری فرانسه ساخته شده و مقبره سرباز گمنام در زیر آن قرار دارد - م.

جلسه صبح به «کارلتون تریس گاردنس»^{۳۱} رفتم و در برابر خانه‌ای که مرکز ستاد فرانسه آزاد در زمان جنگ بود دسته گلی گذاشتم. خاطره هشتم مه برای فاتحین و مغلوبین این جنگ، که اکنون در کنار هم می‌نشستند، خاطره‌ای فراموش‌نشده بود، منتهی ترجیح می‌دادند که به آن تظاهر نکنند.

در نخستین مراسم یادبود روز هشتم مه، که در آغاز دوران هفت ساله ریاست جمهوری من برگزار گردید، به همان رویه پیشنهاد خود عمل کردم. مراسم در همان ساعت و با همان تشریفات معمول در روز هشتم مه سال ۱۹۷۵ برگزار شد. خیابان شانزده لیزه و اطراف میدان «اتوال»^{۳۲} تقریباً خالی بود.

عدم حضور مردم در این مراسم مرا به این اندیشه واداشت که مردم فرانسه چه تفاوتی برای مراسم یازدهم نوامبر و هشتم مه قائل هستند. روز یازدهم نوامبر، برای مردم فرانسه، کم‌کم به صورت یک روز یادبود ملی درآمد است که در آن یاد قربانیان همه جنگ‌ها را گرامی می‌دارند، ولی روز هشتم مه فقط به منزله جشن امضای قرارداد متارکه جنگ دوم جهانی به شمار می‌آید.

روز یازدهم نوامبر از این جهت برای فرانسویان اهمیت داشت که این روز هم یادآور خاطره خونین‌ترین و مرگ‌آورترین جنگی است که فرانسه قریب یک میلیون و پانصد هزار نفر تلفات در آن داده، و هم یادآور آخرین پیروزی بزرگ فرانسه در یک جنگ بزرگ با ابعاد جهانی است. در تهاجم نهائی سال ۱۹۱۸ که به پیروزی فرانسه و متحدین ما در جنگ اول جهانی انجامید کلیه نیروهای متفقین تحت فرمان فرانسویان بودند.

با توجه به این واقعیت، برای اینکه مراسم روز یازدهم نوامبر را، که با شکوه و جلال نظامی همراه بود، از صورت یادبود جنگ ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ خارج کنم و به آن جنبه عمومی‌تری بدهم، تصمیم گرفتم این مراسم را به یادبود همه مردان و زنانی که در این قرن جنگیده‌اند تبدیل کنم. به همین منظور، در این

مراسم از همه کسانی که در جنگ‌های این قرن، چه در میدان جنگ و چه در زندانها و تبعیدگاه‌ها، حضور داشته‌اند دعوت می‌شد. بسیاری از آنها مردان و زنان سالخورده، و بعضی هم ناقص‌العضو و معلول بودند. در چهره‌ها و نگاه‌های آنها نشانه‌های شجاعت و استقامت، که آنها را در طول این سالیان دراز سرپا نگاه داشته بود دیده می‌شد. من با نگاه کردن به این چهره‌ها سعی می‌کردم خاطرات هر یک از آنها را از دوران جنگ و وقایع دهشتناک و فجیعی که شاهد آن بوده‌اند به یاد بیاورم. چند کلمه با هر یک از آنها صحبت می‌کردم و آنها را در آغوش می‌گرفتم. خیلی خوشحالم که این رسم برجای مانده است.

اما دربارهٔ روز هشتم مه، نظر من این بود که این روز به عنوان یادبود پیروزی نظامی بر نازیسم، که فرانسه بدون اینکه نقش رهبری آن را داشته باشد در آن حضور داشت، بیشتر مورد توجه قرار بگیرد. من بازدید از یک مرکز نظامی را هم بر مراسم معمول همه‌ساله افزودم. اما این کافی نبود. عده‌ای طرفدار تبدیل مراسم روز هشتم مه به یک جشن ملی و تعطیل عمومی بودند. خود من زیاد با این فکر موافق نبودم. ژنرال دوگل که بیش از همه صلاحیت اتخاذ چنین تصمیمی را داشت این کار را نکرده بود و مجالس ملی فرانسه در دوران جمهوری چهارم نیز، که خیلی دربارهٔ تمایلات افکار عمومی حساسیت داشتند با تعطیل عمومی روز هشتم مه موافقت نکرده بودند.

با تحقیقاتی که در این مورد به عمل آوردم معلوم شد که از کشورهای غربی، فقط در ایتالیا روز هشتم مه را تعطیل عمومی اعلام کرده‌اند. همانطور که قبلاً اشاره کردم در دو کشور فاتح اصلی جنگ، یعنی آمریکا و انگلستان، روز هشتم مه تعطیل نبود. من هم ترجیح می‌دادم که فرانسه مثل آنها عمل کند. موضوع در پارلمان مطرح شد و دولت از این نظر دفاع کرد. به این ترتیب مراسم روز هشتم مه مانند گذشته، بدون اینکه آنرا تعطیل عمومی اعلام کنیم برگزار می‌شد. البته تسهیلات بیشتری برای حضور مردم در این مراسم فراهم شد و کسانی که می‌خواستند در آن شرکت کنند به راحتی می‌توانستند از ادارات و

مؤسساتی که در آن کار می‌کردند مرخصی بگیرند.

من بر این باورم که انتخاب من به مقام ریاست جمهوری فرانسه مدیون این جمله کوتاه بود:

«ولی آقای میتران، شما انحصار قلب‌ها را در اختیار ندارید!» این جمله فی البدیبه بر زبان من جاری شد.

فرانسوا میتران که برای یک مناظره تلویزیونی در مقابل من نشسته بود، ضمن صحبت‌های خود برای طبقات مختلف اجتماعی دلسوزی می‌کرد و از توجه و علاقه خود به مشکلات آنها سخن می‌گفت. او طوری صحبت می‌کرد که گوئی فقط خود اوست که برای بهبود حال و تعیین مسیر زندگی آینده همه قشرهای جامعه رسالت دارد، و من حق ورود به شکارگاه اختصاصی ایشان را ندارم. در اینجا بود که به خشم آمدم و بی اختیار گفتم «ولی آقای میتران شما انحصار قلب‌ها را در اختیار ندارید».

بررسی‌هایی که از طرف کارشناسان علوم سیاسی و مؤسسات مراجعه به آراء عمومی درباره انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۷۴ فرانسه به عمل آمد نشان داد که در آن مناظره تلویزیونی همین جمله کوتاه در حدود ۵۰۰/۰۰۰ رأی بر آراء من افزود و همین تعداد رأی بود که پیروزی مرا در انتخابات تضمین کرد. بدین‌سان، من بدون اینکه خود بدانم از یک اصل مسلم ارتباطات در جهان معاصر بهره گرفتم که «پیام باید کوتاه، غیر قابل تحریف، قابل فهم همگان، قابل نفوذ در احساس مردم تا تعقل و تفکر آنان و مهمتر از همه مبتنی بر واقعیت‌های موجود و قابل لمس باشد.»

و آنچه من گفتم واقعیتی زنده و قابل لمس بود.

من می‌دانستم که در تاریخ طولانی تقسیم جوامع صنعتی به دو طبقه دارا و ندار، و مخصوصاً از دوران کارل مارکس به این طرف، این باور در میان مردم تبلیغ و تلقین شده بود که مرز میان این دو طبقه، که یکی را استثمارگر و دیگری را استثمار شده یا محروم می‌خواندند، غیر قابل عبور است. من تصمیم

گرفته بودم از این مرز بگذرم.

آنچه من در پیرامون خود می‌دیدم، با آنچه مخالفان من تصویر می‌کردند تفاوت کلی داشت: در هر دو طرف این مرز دارا و ندار و مرفه و محروم را می‌شد یافت. کسانی که در حوزه انتخاباتی من در «پوی - دو - دوم»^{۳۳} به من رأی داده بودند مرفه‌تر و ثروتمندتر از کسانی که در حوزه‌های دیگر به مخالفان ما رأی می‌دادند نبودند. از سوی دیگر من در بررسی‌های اقتصادی خود به این نتیجه رسیده بودم که اقتصاد آزاد بیش از اقتصاد دولتی امکانات رفاهی را برای همه طبقات اجتماعی فراهم می‌سازد.

من تصمیم گرفتم این مطلب را به ثبوت برسانم که یک جامعه لیبرال، بر اساس موازین عدالت اجتماعی، خیلی سریع‌تر از یک جامعه متکی بر اقتصاد دولتی می‌تواند در مسیر پیشرفت و ترقی گام بردارد و به هدف‌های دوردست‌تری برسد، مشروط بر اینکه دقیقاً به ضربان قلب خود گوش کند و ظرفیت و توانائی خود را در مسیر پیشرفت بسنجد.

من برای اینکه سمبولی برای توانائی یک جامعه لیبرال در توجه به احوال طبقات محروم ارائه بدهم، دو گروه اجتماعی را که مستقیماً در برنامه‌های رشد اقتصادی منظور نمی‌شوند و آنطور که شایسته است مورد توجه قرار نمی‌گیرند در نظر گرفتم. این دو قشر اجتماعی سالخورده‌گان و اشخاص عقب‌مانده و ناقص‌العضو بودند.

اقداماتی که در جهت بهبود وضع زندگی سالخورده‌گان صورت گرفت نتایج قابل توجهی ببار آورد و می‌توان گفت که شرایط زندگی آنها را تغییر داد. همه در این کار مشارکت کردند: دولت که طرح‌های مربوط را تنظیم و پیشنهاد کرد، پارلمان که تأمین منابع مالی آنرا تصویب نمود و مؤسسات عمومی که در تأسیس باشگاه‌ها و خانه‌های سالمندان نقش مؤثری ایفا کردند. مجموع این تدابیر بسیاری از مشکلات زندگی روزانه آنها را برطرف ساخت. امکان تماس و معاشرت بین آنها، بازگشت به زندگی اجتماعی و

امکان مسافرت برایشان فراهم شد و بطور خلاصه موجب تجدید حیات آنان گردید.

اما در مورد اشخاص ناقص و عقب مانده کار دشوارتر بود. از یک طرف انواع نقص، چه از نظر سنی و چه از نظر درجه شدت آن متفاوت بود و از طرف دیگر بخشی از افکار عمومی و سازمان‌های مربوطه از درگیر شدن در چنین امر حساسی بیم داشتند. تمایل بعضی از والدین به مخفی نگاه داشتن موضوع نقص فرزندانشان یا خودداری از سپردن آنها به مؤسسات عمومی هم یافتن راه حل مؤثری را دشوارتر می‌ساخت.

من در اولین برنامه بازدید خود از شهرستانها، در ژوئیه سال ۱۹۷۴، به «لوزر»^{۳۴} رفتم. به دعوت شهردار آنجا، دکتر ژاک بلان^{۳۵}، از یک مؤسسه مخصوص مراقبت از کودکانی که دچار نقص و عقب ماندگی شدید بودند بازدید به عمل آوردم. ملاقات هر یک از آنها تکان دهنده بود و برای من مشکل است که احساس خود را از این بازدید بیان کنم: آنها چه احساسی داشتند؟ آیا کلماتی از قبیل خوشبختی، بدبختی، امید و آینده برای آنها همان مفهومی را داشت که ما از آن درک می‌کنیم؟ مربیان و پرستاران آنها نوع مراقبت‌هایی را که از آنان به عمل می‌آوردند، و نتایج حاصله از اقداماتشان را تشریح می‌کردند. پس از این بازدید انجمن‌های والدین اطلاعاتی درباره وضع فرزندانشان در اختیار ما گذاشتند و پیشنهادات مفید و معقولی ارائه نمودند.

وزیر بهداشتی خانم سیمون ویل از لایحه قانونی که در این مورد تهیه شده بود در پارلمان دفاع کرد. تأمین منابع مالی برنامه‌ای که ما در نظر داشتیم دشوار بود، زیرا در اولین برآورد مخارج سال اول اجرای این طرح به یک میلیارد و هفتصد میلیون فرانک بالغ می‌شد، که در عمل از آن تجاوز می‌کرد. در گزارش لایحه قانونی تأکید شده بود که ۲۸۵/۰۰۰ فرد ناقص و عقب مانده از نوع جدی و پیشرفته آن و ۳۵/۰۰۰ نفر از نوع سبک‌تر تحت پوشش این طرح قرار خواهند گرفت.

مواد این لایحه قانونی به طور جدی و عمیق مورد بررسی قرار گرفت و سرانجام روز ۱۳ ژوئن سال ۱۹۷۵ به اتفاق آراء نمایندگان اکثریت طرفدار دولت، یعنی نمایندگان گروه UDR^{۳۶} و جمهوریخواهان مستقل و احزاب مرکز به تصویب رسید. نمایندگان احزاب و گروه‌های مخالف، به دلائلی که روشن نشد رأی ممتنع دادند. من روز سی‌ام ژوئن سال ۱۹۷۵ با خوشحالی این قانون را امضا کردم و دستور اجرای آنرا دادم.

بدین سان فرانسه از پیشرفته‌ترین سیستم موجود در جهان برای حمایت و مراقبت از اشخاص ناقص و عقب مانده که اکثراً از امکانات مالی محروم هستند برخوردار شد و تشکیلات منظمی برای بازگرداندن آنها به زندگی فعال به وجود آورد.

برای من، اندیشیدن به اینکه کشور ما در پیشاپیش یکی از دشوارترین و محنت‌بارترین و در عین حال موجه‌ترین و ضروری‌ترین مبارزات انسانی قرار گرفته است غرورانگیز بود. جامعه ما، بدون سر و صدا و جار و جنجال بیهوده، نشان داد که می‌تواند همبستگی و همدردی خود را نسبت به کسانی که این مفهوم را، خواه بطور روشن و خواه به صورتی ابهام‌آمیز درک می‌نمایند، متجلی سازد و بطور عمیق و همه‌جانبه با انزوای یا س‌آمیز آنان به مقابله برخیزد.

ضمائم

۱ - متن گزارش محرمانه فرستاده ویژه

رئیس جمهور فرانسه به تهران

۲ - داستان سقوط شاه از زبان کارتر

متن یادداشت محرمانه فرستاده و اثره رئیس جمهور فرانسه به تهران

پاریس، بیست و نهم دسامبر ۱۹۷۸

۱ - طبق دستور شما، من روزهای ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ دسامبر به تهران رفتم. شهر عملاً تحت حکومت نظامی است: عبور و مرور از ساعت ۲۱ تا شش صبح ممنوع اعلام شده، رفت و آمد اتومبیل‌ها محدود است و اتومبیل‌ها هنگام عبور بیشتر به سدهائی که از طرف تظاهر کنندگان ایجاد شده برخورد می‌نمایند و تحت کنترل قرار می‌گیرند (در فرودگاه کنترل چند جانبه‌ای از طرف اعتصابیون و تظاهر کنندگان و پلیس به عمل می‌آید.)، صدای تیراندازی و انفجار نارنجک‌ها بدون وقفه به گوش می‌رسد. اتومبیل‌های خارجی‌ان هم مورد حمله قرار گرفته و بعضی از آنها سنگسار شده و سرنشینانشان مضروب گردیده‌اند. فقط فرانسویها بدون خطر در خیابانها عبور می‌کنند، و هنگامی که اتومبیل سفارت فرانسه خارج می‌شود مردم با فریادهای «زنده باد خمینی، زنده باد ژیسکار دستن» از آن استقبال می‌کنند.

دفاتر سفارت انگلیس را آتش زده‌اند و دفاتر مربوط به سفارت آمریکا روزانه مورد حمله قرار می‌گیرد. رفتن به کاخ سلطنتی از سفارت که در مرکز شهر واقع شده خیلی مشکل بود و ناچار بودیم با انحراف مسیر و سرعت زیاد و رویارویی با چند فقره تیراندازی این مسیر را طی کنیم. بنزین و همچنین نفت چراغ که اکثر ایرانی‌ها کارهای آشپزی خود را با آن انجام می‌دهند پیدا نمی‌شود. در

این فصل سرمای شدید برای براه انداختن شوفاژ خانه‌ها سوخت و گاز وجود ندارد. برق مرتباً قطع می‌شود، ولی بیمارستان‌ها و سفارت فرانسه مستثنی هستند.

۲ - من شاه را خیلی متین و روشن‌بین، ولی غمگین و خسته و نادم یافتیم. خلاصه مطالبی که او به من گفت از این قرار است:

«من می‌خواهم با یک مرد سیاسی صحبت کنم، نه یک نماینده دیپلماتیک. لذا حرف‌های من ممکن است به نظر شما کمی خشن بیاید.»

«من تقریباً در صحنه سیاست داخلی ایران تنها مانده‌ام و خیلی‌ها مرا ترک گفته‌اند. بعضی از دوستان من به اروپا رفته‌اند» و با تبسم تلخی اضافه کرد «مخصوصاً به نیس.»

«من از خود می‌پرسم آیا سیاست‌های خارجی هم از من روی گردان نشده‌اند؟ آیا در غرب توطئه‌ای علیه من جریان ندارد؟ آیا آنها تصمیم نگرفته‌اند مرا رها کنند؟ آیا فکر نمی‌کنند که من از مرز بدون بازگشت عبور کرده‌ام؟ اگر اینطور است، بهتر است مرا هم آگاه کنید تا بعضی تدابیر و جهت‌گیری‌های لازم را از حالا به عمل بیاورم. مخفی ساختن تصمیمی که جرأت اعتراف به آن را ندارند، و ابهاماتی که از آن ناشی می‌شود، وضع مرا بیش از پیش خطرناک می‌سازد.»

«آمریکایی‌ها می‌گویند که تا آخر از من حمایت می‌کنند، ولی من می‌دانم که در میان آنها تردیدهای جدی در این مورد وجود دارد...»

من به او گفتم که، کاملاً از آنچه جریان دارد آگاه هستیم، و پس از یادآوری همبستگی خود افزودم که حفظ استقلال ایران، برای امنیت و استقلال اروپا الزامی است.

او ادامه داد «نکته‌ای هست که شما می‌توانید به من کمک کنید، و آن تخفیف تهدید شوروی است. هدف آنها بیطرفی ایران، یا خنثی کردن ایران است که در نتیجه آن اروپا هم که ما ۵۰ درصد نفت آنرا تأمین می‌کنیم خنثی

خواهد شد. فشار شوروی در صحنه داخلی از طریق حزب توده اعمال می‌شود، ولی نفوذ این حزب محدود است. ما فشار شوروی را از جهات سیاسی و دیپلماتیک و نظامی احساس می‌کنیم. در این اواخر، مخصوصاً در ایام عاشورا میگ‌های شوروی آسمان کشور ما را مورد تاخت و تاز خود قرار دادند. من دستور دادم که در مقابل آنها واکنشی نشان ندهند و تعقیبشان نکنند، ولی این اولین بار نیست که آنها در چنین عمقی داخل فضای هوایی کشور ما می‌شوند، و این کارها را نمی‌توان عملیات نظامی کنترل نشده به شمار آورد.»

«من در پی درک علل و عوامل آنچه در یکسال اخیر بر ما گذشت هستم. مطمئناً ما باید مرتکب اشتباهاتی شده باشیم. وگرنه کارمان به اینجا نمی‌کشید. اما من معتقدم که علاوه بر فسادی که اخیراً متوجه اهمیت آن شدم، علل عمیق وضع فعلی از این قرار است:

– تغییر و تحول سریع: ایران برای غربی شدن شتابزده آمادگی نداشت و اعمال یک سیاست غیر مذهبی نظیر آنچه آتاتورک به آن دست زد در این کشور امکان‌پذیر نبود.

– تجدید حیات یک جریان مذهبی نیرومند، که خصومت و اختلاف دیرین روحانیت شیعه را با سلسله ما، که پنجاه سال سابقه دارد، به یک زورآزمایی علنی مبدل ساخت.

– عوامل نفوذ خارجی، که نقش روسها در این میان هرچند محدود، ولی قطعی است. لیبیائی‌ها با تأمین مالی این جریان نقش مؤثری دارند، و بالاخره آمریکائی‌ها با ناپختگی و سوء سیاست...»

«در صحنه داخلی این من هستم که باید تصمیم بگیرم چه اقدامی به عمل آورم. هر عملی که در افکار عمومی مردم ایران به مداخله و اعمال نفوذ خارجی تعبیر شود بد و خطرناک است. بعضی از کشورها فکر می‌کنند با این کار به من کمک می‌کنند، در حالیکه نتیجه آن کاملاً معکوس است. نماینده دیپلماتیک یکی از این کشورها (اشاره به سولیوان سفیر آمریکا) کار را به آنجا کشانده است که با رهبران مخالف هم برای تشکیل یک دولت جدید مشورت

می‌کند.»

«شما از من می‌پرسید که طرح عملی من چیست و آینده را چگونه می‌بینم؟ وقتی که شما بر اوضاع مسلط نیستید و حوادث از کنترل شما خارج شده، و هر عملی ممکن است اشتباه باشد چه می‌توانید بکنید؟»

«هنگامی که زمین از زیر پای شما در می‌رود، دست بکار شدن و عکس‌العمل نشان دادن خیلی مشکل است...»

«این فکر مطرح شده است که در مقابل این تظاهرات، که منحصر به تهران نیست، شدت عمل نشان بدهیم. وفاداری ارتش این امکان را به من داد که بر مراحل اولیه بحران فائق شوم، ولی امروز مرحله دوم بحران که به مراتب وخیم‌تر از گذشته است آغاز شده است. این مرحله که با یک فلج اقتصادی کامل توأم است ما را وادار می‌کند که از موضع صبر و انتظار بیرون بیایم، زیرا دیگر مسئله گذران زندگی روزانه کشور مطرح است...»

«وقتی که این کشور از درآمد نفت خود برای تغذیه مردم و اداره امور جاری خود محروم شده است، وقتی که برق و گاز نیست چه می‌توان کرد؟ تولید نفت به ۳۵۰/۰۰۰ بشکه در روز، یعنی نصف آنچه برای مصرف داخلی کشور ضروری است تنزل پیدا کرده است...»

در این موقع برق خاموش شد و شاه افزود «ملاحظه کنید، همه چیز خاموش می‌شود، این سمبل زندگی امروز ماست...»

شاه ادامه داد «با قطع صادرات، دیگر چیزی عاید خزانه نمی‌شود. وصول مالیاتها هم قطع شده است... من دیگر پولی ندارم که به ارتش بپردازم. ما ممکن است مجبور بشویم دستگاه چاپ اسکناس را به کار بیندازیم، ولی آنها هم در اعتصاب هستند، و در این صورت ارتش مجبور خواهد شد برای خودش پول کاغذی چاپ بکند...»

«فلج کنونی دولت خیلی وخیم‌تر و خطرناک‌تر است و زندگی روزمره همه را در بر می‌گیرد... پس چه باید کرد؟ سه راه حل وجود دارد:

«نخست به راه حل سیاسی می‌پردازیم: من چند ماه این راه حل را با

شریف‌امامی^۱ تجربه کردم، ولی نتیجه آن فقط اتلاف وقت و از دست دادن فرصت‌ها بود. با بیماری ژنرال ازهارای، و برای خروج از بن بست کنونی، من به فکر تشکیل دولتی بریاست سنجابی افتادم. ولی او پس از مشورت با این و آن به من پاسخ داد که شرط او اینست که من باید بروم...»

«(من آقای صدیقی را مأمور تشکیل دولت کرده‌ام. او نتوانسته است تا بحال در این کار موفق بشود. من مهلت تازه‌ای به او داده‌ام که روز ۳۱ دسامبر تمام می‌شود.»

«(در واقع آنچه به عنوان محافل سیاسی ایران معروف شده نه واقعیت دارد و نه اعتباری می‌توان برای آن قائل شد. این امر ممکن است بعد از انتخابات تحقق پیدا کند، فعلاً باید بدنبال مردان خود ساخته بود...»

«(راه حل دوم یا توسل به زور: این راه حل را بعضی‌ها به من توصیه می‌کنند. هیچکدام از آنها ایرانی نیستند. آیا آنها احساس مسئولیتی در این کار می‌کنند؟ آیا آنها نتایج توصیه خود را سنجیده‌اند؟ در واقع توسل به زور مستلزم اعدام عده زیادی از اشخاص، دستگیری و بازداشت ۳۰/۰۰۰ نفر و حمام خونی است که خطر یک جنگ داخلی و مداخله خارجی در آن وجود دارد. بعضی از این ناصحان به من می‌گویند «(در صورت مداخله خارجی حکومت شما حفظ خواهد شد)». ولی آیا این امر واقعیت دارد؟ قرارداد روس و ایران به روسها اجازه می‌دهد که در صورت مداخله کشورهای دیگر دست به مداخله نظامی در کشور ما بزنند. ترس من از این است که این مداخله یک جانبه باشد و نیروهای روسی با اغتنام فرصت وارد ایران شوند. تجاوزات هواپیماهای آنها می‌تواند پیش درآمد چنین دخالتی باشد. در این صورت من مطمئن نیستم که نیروهای آمریکائی به کمک ما بیایند. راه حل نظامی و توسل به قوه قهریه یک ماجراجوئی مطلق است. بعد از این همه کار برای این مملکت، آیا من حق دارم که از چنین خطری استقبال کنم و چنین ضرباتی را بر پیکر او فرود

۱ - در اصل AMEBI چاپ شده، ولی فحوای کلام نشان می‌دهد که منظور شریف‌امامی و دولت چند ماهه اوست - م.

آورم؟...»

«حالا فکر راه حل سومی را بکنید.»

«مفیدترین کاری که شما می‌توانید بکنید، و آقای ژسکار دستن با این کار می‌تواند بیشترین خدمت را به من بنماید، اینست که در گوادلوپ موضع روشن و مشخصی برای مقابلهٔ مشترک با تهدید شوروی اتخاذ شود و اقدام مشترکی به منظور جلوگیری از مداخلهٔ شوروی در ایران به عمل آید. آنچه اهمیت دارد اینست که ارادهٔ مشترک این کشورها بطور صریح و محکم به دولت شوروی تفهیم گردد...»

او در پایان سخنانش گفت «نه... من طرحی ندارم، من طرح مشخصی ندارم، زیرا در چنین اوضاعی که هر روز و به سرعت در حال تغییر است، کنترل حوادث از دست ما خارج شده طرح مشخصی نمی‌توان ارائه کرد.»

۳ - آنگاه من دربارهٔ مسئلهٔ آیت‌الله خمینی از وی سؤال کردم. او گفت: «این مسئله مربوط به یک جنگ قدیمی بین سلسلهٔ ما و روحانیت شیعه است. او (آیت‌الله خمینی) سمبول روحانیت شیعه است. به همین دلیل است که هر اقدامی از طرف ما باید کاملاً سنجیده باشد، زیرا هر اقدامی در این مورد مخاطرات بسیار بزرگی در بر دارد. به همین جهت بود که من در اوائل اکتبر بوسیلهٔ سفیرمان تقاضا کردم به آیت‌الله خمینی اجازهٔ اقامت نامحدود در فرانسه داده شود. این‌طور نیست که من میل نداشتم او را در کشوری ببینم که وسائل ارتباطی و امکان ضبط و ارسال نوارهایش محدودتر باشد، هر چند که هر جا می‌رفت آنها را می‌فرستاد. من یکبار به این فکر افتادم که توصیه کنم او را به الجزایر بفرستید. امکانات ارتباطی در آنجا کمتر بود، ولی در عوض خطرات سیاسی این کار افزایش می‌یافت.»

«من برخورد با این مسئله را به درایت خود فرانسویان واگذار می‌کنم. من فکر می‌کنم که بهتر است در این مورد دست به هیچ کاری نزنید. در هر حال این را بدانید که هر اقدامی دربارهٔ او بازتاب وسیعی خواهد داشت. من اقدام

سفارتمان را در اوائل اکتبر تأیید می‌کنم و رویه ما همان است. اخراج او را از فرانسه به حساب من خواهند گذاشت و این باور عمومی عواقب بسیار وخیمی خواهد داشت... این کار ممکن است جرعه نهائی باشد. همانطور که خودتان صلاح می‌دانید عمل بکنید. اما این را بدانید که چنین کاری، هم برای من و هم برای شما، ممکن است عواقب بسیار خطرناکی داشته باشد.»

۴ — طبیعی است که ارزیابی اوضاع و تحولات، و قضاوت درباره آن، خیلی دشوار است، زیرا پاره‌ای داده‌ها و اطلاعات لازم وجود ندارد. آنچه خواهد آمد فقط نتیجه مشاهدات و تأثرات خود من است:

(۱) تصادمات به سرعت رو به افزایش است و نقطه اوج بحران خیلی نزدیک به نظر می‌رسد.

(۲) مبارزه مخالفان ترکیبی از دو تاکتیک است: تظاهرات و اعتصاب اقتصادی.

(۳) ژنرال ازهراری که بستری است در تنها مأموریت خود، که نه حکومت بلکه استقرار نظم و امنیت و آماده ساختن مقدمات انتخابات بود موفق نشده است.

(۴) اگر ارتش را کنار بگذاریم، تقاضای برکناری و طرد شاه عمومی است. هیئت قضائی منطقه تهران نیز، که دادستان کل در رأس آنها قرار دارد، طی نامه‌ای که به عنوان شما نوشته و امضا کرده‌اند، از اینکه شما آیت‌الله را پذیرفته و مورد حمایت قرار داده‌اید سپاسگزاری نموده‌اند.

(۵) آنچه در ایران جریان دارد تنها طرد یک رژیم پلیسی و فاسد نیست، بلکه پایان یک جدل طولانی بین روحانیت شیعه و سلطنت به شمار می‌آید.

مبارزه‌ایکه در جریان است با تأثرات و احساسات مردم سرو کار دارد و بسیار شورانگیز است. با توجه به این امر، باید در نظر داشت که اخراج آیت‌الله، که یک رهبر مذهبی است، همان انعکاسی را در ایران خواهد داشت که اخراج پاپ در نظر ما.

(۶) دو نیروی عمده، و تنها نیروهائی که در صحنه حاضرند، یعنی مذهبی‌ها و

ارتش، خصوصیات مشترکی دارند که ممکن است سرانجام آنها را به تفاهم برساند: هر دو ملی‌گرا، سنت‌گرا و ضد مارکسیست هستند.

(۷) رویه آمریکا از آغاز بحران مبتنی بر این فرمول تساوی بوده است: شاه = ارتش = استقلال. این تحلیل موجب شده است که تمام مسئله از ترتیب طبیعی خود خارج بشود. امروز فرمول تساوی دیگری به این صورت می‌توان نوشت: مذهب = ارتش = استقلال. این راه‌حل هم ارزش اندیشیدن را دارد، و نهایتاً آنچه حائز اهمیت است استقلال این کشور است.

(۸) شاه هنوز عناصر موافقی به این شرح در اختیار دارد:

– وفاداری ارتش، که حوادث و تصادمات اخیر نشان می‌دهد در حال فرسوده شدن است.

– تعهدات آمریکا، ولی تا کجا؟

– تفاهم بین‌المللی که مسکو و پکن و واشنگتن همه در آن سهیم هستند. بی‌ثبات کردن وضع این کشور مورد علاقه هیچیک از این قدرتها نیست. تمام عوامل دیگر بر ضد رژیم هستند.

(۹) در واقع چنین به نظر می‌رسد که شاه باید یکی از این دو راه‌حل را انتخاب کند:

– توسل به زور و رویارویی ارتش و پلیس با تمام مردم که به سرعت به یک جنگ داخلی تبدیل خواهد شد.

– مصالحه برای خروج از ایران، به این معنی که یک نایب‌السلطنه نظامی با موافقت محافل مذهبی تعیین شود و مأموریت استقرار نظم و آرامش و تهیه مقدمات انتخابات را به عهده بگیرد.

(۱۰) محافل و گروه‌های سیاسی در حال حاضر بی‌اعتبار و فاقد مشروعیت هستند. ارزش و اعتبار آنها فقط بعد از انتخابات باید مورد ارزیابی قرار بگیرد.

(۱۱) موقعیت فرانسه در افکار عمومی بطور استثنائی خوب است، و شاید بتوان گفت که در نقطه مقابل موقعیت نامساعد آمریکائیان و انگلیسیها قرار دارد. آلمانی‌ها سعی می‌کنند خود را از معرکه کنار بکشند.

(۱۲) هیچ دلیلی وجود ندارد که معتقد باشیم یک رژیم متکی به مذهب و ارتش از قدرت و اراده کمتری برای حفظ استقلال ایران برخوردار باشد. البته ممکن است بر اثر تحولات نامطلوبی که در نتیجه انتخابات روی دهد بعدها مشکلاتی پیش بیاید.

(۱۳) شاه از من کتمان نکرد که در صورت بروز جنگ داخلی، خطر تجزیه جمعیت‌هایی از قبیل کردها و بلوچ‌ها در نزدیکی مرز افغانستان وجود دارد.

میشل پونیاتوسکی

داستان سقوط شاه

از زبان کارتر

ژیسکار دستن در کتاب خود دربارهٔ سیاست آمریکا در ایران و کنفرانس گوادلوپ مطالبی نوشته است که با آنچه کارتر رئیس جمهور پیشین آمریکا در این مورد نوشته مغایرت دارد. کارتر بخشی از کتاب خاطراتش را که در سال ۱۹۸۲ در آمریکا منتشر شد به ایران اختصاص داده، که در اینجا فقط ترجمهٔ قسمتی از فصل اول آن که به تشریح سیاست آمریکا در ایران تا پیروزی انقلاب اسلامی پرداخته از نظر خوانندگان می‌گذرد. این قسمت از خاطرات کارتر، در عین حال که بعضی از ادعاهای ژیسکار دستن را رد می‌کند، سند مهمی از مداخلات آمریکا در ایران است که برای اولین بار در ایران منتشر می‌شود. این مطالب بدقت و از متن فرانسهٔ کتاب خاطرات کارتر ترجمه شده و اشتباهات و مطالب ضد و نقیضی که در آن به چشم می‌خورد از خود نویسنده است.

من، مانند همهٔ رؤسای جمهور پیش از خود، شاه ایران را یکی از مطمئن‌ترین متحدین آمریکا به شمار می‌آوردم. من به روابط خوبی که او با مصریها و سعودیها برقرار کرده بود، و همچنین به تصمیم او برای ادامهٔ فروش نفت به اسرائیل، علیرغم تحریم فروش نفت به این کشور از طرف اعراب ارج می‌نهادم. بر اساس اطلاعاتی که در اختیار داشتم، درآمدهای نفتی موجب بالارفتن سطح زندگی مردم ایران شده بود، ولی سیاست استبدادی و لجوجانهٔ شاه

در حکومت موجب ایجاد نارضائی بین روشنفکران و قشرهای دیگر جامعه شده و جریان مخالفی به وجود آورده بود که برای استقرار دموکراسی در جامعه ایران مبارزه می‌کرد. ساواک با نهایت خشونت و وحشیگری با مخالفان رفتار می‌کرد، و من می‌دانستم که حداقل ۲۵۰۰ زندانی سیاسی در زندانهای رژیم شاه می‌پوسند (و شاه می‌گفت تعداد آنها کمتر از ۲۵۰۰ است!). شاه متقاعد شده بود که تنها راه مقابله با یک گروه مخالف جدی و مصمم، حذف آن است، و نمی‌توانست از تحقیر کردن رهبران کشورهای غربی (از جمله خود من)، که اشتیاق او را به اعمال این روش‌های تند و بُرنده تأیید نمی‌کردند، پرهیز نماید.

بازدید رسمی او از واشنگتن در روز پانزدهم نوامبر ۱۹۷۷ این فرصت را بدست ایرانیان تبعیدی در آمریکا داد که با برپایی تظاهرات در مقابل کاخ سفید مخالفت خود را با رژیم شاه به طور خشونت‌آمیزی آشکار سازند. بعد از انجام مراسم استقبال در پارک مقابل کاخ سفید، که در میان دود و گاز اشک‌آور انجام گرفت، او را همراه ماندیل و سایروس ونس و برژینسکی به سالن کابینه هدایت کردیم. من در آنجا بدقت به سخنان او، که با غرور زیاد و خونسردی و آرامش اوضاع ایران را تشریح می‌نمود، گوش می‌کردم. او از تغییرات و تحولات مثبتی که در کشورش رخ داده سخن می‌گفت، آمار و ارقامی دربارهٔ بهبود شرایط زندگی، اشتغال، مسکن، بهداشت، آموزش و پرورش و حمل و نقل ارائه می‌داد، و بطور ضمنی تمام این پیشرفت‌ها را به خود نسبت می‌داد.

طبقات متوسط، دانشجویان و جامعهٔ اسلامی سه پایهٔ اصلی پیشرفت موزون و متناسب ایران در جهت تجدید به شمار می‌آمدند. ولی من، با مطالعهٔ گزارش‌هایی که به من داده شده بود، می‌دانستم که این سه گروه در عین حال خطری برای رژیم شاه محسوب می‌شوند. برای اینکه موجب ناراحتی شاه نشوم تصمیم گرفتم این مسائل را به طور خصوصی و دودو با او در میان بگذارم. در پایان دومین ملاقات و مذاکرات رسمی‌مان، من از او دعوت کردم که

همراه من به دفتر کار شخصی ام در مجاورت دفتر بیضی شکل^۱ بیاید. وقتی هر دو سیگارهایمان را روشن کردیم، از او خواستم که به من اجازه بدهد به صراحت و بی‌پرده با او سخن بگویم، و شاه پذیرفت. من مطالبی را که می‌خواستم با او در میان بگذارم بدقت تنظیم کرده بودم و می‌خواستم به نحوی صحبت کنم که هم منظور خود را بطور مستقیم و صریح به او بفهمانم و هم تا آنجا که ممکن است موجب رنجش و آزرده‌گی خاطر او نشوم.

به او گفتم «من از پیشرفت‌های عظیمی که در کشور شما صورت گرفته آگاهم، و در عین حال از مسائلی که شما با آن روبرو هستید بی‌خبر نیستم. شما موضع مرا در مسئله حقوق بشر می‌دانید. امروز، شمار فزاینده‌ای از مردم کشور شما از اینکه موازین حقوق بشر همیشه در ایران مراعات نمی‌شود شکایت دارند. من متوجه این موضوع هستم که منشاء این اعتراضات، مخصوصاً ملاها و رهبران مذهبی و طبقات متوسط که خواهان افزایش نفوذ سیاسی خود در ایران هستند، و همچنین دانشجویان هستند. اتهامات و مطالبی که از طرف آنها عنوان می‌شود برای ایران زیان‌آور است. آیا شما نمی‌توانید کاری برای بهبود این شرایط بکنید، و بطور مثال با گروه‌های ناراضی تماس برقرار کنید یا آزادی‌های بیشتری به آنها بدهید؟»

شاه بدقت به حرفهای من گوش داد، مدتی به فکر فرو رفت و سپس با کمی تلخی و ناراحتی گفت «نه، من دقیقاً هیچ کاری در این مورد نمی‌توانم انجام بدهم. وظیفه من اجرای قوانینی است که برای مبارزه با کمونیسم در ایران وضع شده است. کمونیسم خطر مرگباری برای ایران و کشورهای دیگر خاورمیانه و همچنین جهان غرب است. وقتی که این خطر برطرف شد شاید ما بتوانیم تغییراتی در قوانین خودمان بدهیم، ولی این کار به این زودیها امکان پذیر نیست. در هر حال، کسانی که منشاء آشوب‌های فعلی هستند دقیقاً همان کسانی هستند که هنگام وضع آن قوانین مورد نظر بوده‌اند. آنها اقلیت

۱ - منظور از دفتر بیضی شکل دفتر کار رسمی رؤسای جمهور آمریکاست که به شکل بیضی ساخته شده است - م.

ناچیزی هستند و اکثریت مردم ایران از آنها پشتیبانی نمی‌کنند.»
 ما چند دقیقه به بحث خود در این زمینه ادامه دادیم، لیکن معلوم بود که موعظهٔ من در گوش او اثری ندارد و شاه به لزوم تعدیل سیاست خود متقاعد نخواهد شد. او منکر این واقعیت نبود که تأخیر در دادن آزادی به مردم مخاطراتی در بر دارد و از اینکه ایران چهرهٔ بسیار بدی در جهان پیدا کرده است آگاه بود، ولی به نظر او همین‌که به بازداشت شدگان متهم به «فعالیت‌های کمونیستی» اجازهٔ دادرسی و دفاع از طرف یک وکیل دعاوی در دادگاه داده شده است خود یک پیشرفت اساسی در جهت تحقق دموکراسی در ایران به شمار می‌آمد. بحث دربارهٔ این مسائل با شاه خود نوعی ریسک و خطر کردن بود، زیرا در لابلای اخبار و گزارش‌هایی که در مطبوعات منتشر می‌شد طغیان‌های جدید سیاسی را در ایران به مبارزهٔ جهانی من برای احترام به حقوق بشر ارتباط می‌دادند. با وجود این گفتگوهای ما کاملاً مؤدبانه و توأم با نزاکت بود. این گفتگوی نخستین دوستانه، که دویبدو و بدون حضور شاهدی صورت گرفت، موجب شد که ما بعدها هم، هر وقت که نیازی احساس می‌شد، آزادانه با هم گفتگو کنیم.

در طول سال ۱۹۷۸ شاه در صدد دادن نقش بیشتری به مردم ایران در ادارهٔ امور کشور برآمد، ولی اقدامات محدود و توأم با ملاحظه کاری او^۲ در این مورد نه فقط نظم و آرامش را به ارمغان نیاورد، بلکه موجب گسترش نارضائی عمومی شد و به بروز تشنج و تصادمات شدید بین پلیس و تظاهرکنندگان مسلمان انجامید. با این همه منابع اطلاعاتی ما گزارش می‌دادند که هیچ جای نگرانی نیست. یک گزارش سازمان «سیا» که در ماه اوت نوشته شده بود حاکی از این بود که ایران «نه در یک وضع انقلابی، و نه حتی در شرایط پیش از انقلاب است». همین گزارش، بر این نکته تأکید داشت که ارتش پشتیبان

۲ - نویسنده در اینجا واژهٔ TIMIDE را به کار برده که معنی اصلی آن کم‌رو و کم‌جرئت است و شاید منظور آن باشد که شاه در واقع جرئت انجام کاری را که آغاز کرده بود نداشت.

رژیم سلطنتی است و مخالفان شاه، اعم از تندروها و معتدل‌ها یک خطر واقعی برای رژیم او به شمار نمی‌آیند. اما اغتشاشات ادامه یافت و خبرهایی که از تهران می‌رسید روز بروز بیشتر موجب نگرانی و اشتغال فکری من می‌شد. روز هفتم سپتامبر شاه در سراسر کشور حکومت نظامی اعلام کرد. در جریان تظاهراتی که بدنبال آن برپا گردید صدها نفر قتل‌عام شدند. بعد از این واقعه بسیار وخیم و ناگوار، بر وسعت و تعداد تظاهرات افزوده شد و تظاهر کنندگان این بار مصمم‌تر از گذشته استعفای شاه را طلب می‌کردند. شاه برای مقابله با این وضع و بازگرداندن آرامش به کشور ناچار از دست زدن به اقدامات اضطراری و خشن‌تری شد.

او در عین حال می‌کوشید ناراضیان را آرام کند. او وعده عفو به صدها تن از رهبران مخالف داد، که یکی از آنان آیت‌الله خمینی، از رهبران جامعه اسلامی، تازه عراق را ترک گفته و در فرانسه اقامت گزیده بود. او برای جلب رضایت رهبران مسلمان روابط خود را با اسرائیل قطع کرد، ولی به تحویل نفت به اسرائیل ادامه داد. اما این تظاهرات و حرکات آشتی‌جویانه بی‌فایده بود. اعتصابات در صنعت نفت آغاز شد و تولید نفت ایران از شش میلیون بشکه در روز به کمتر از دو میلیون بشکه تنزل یافت.

«سیا یک تحلیل دقیق از مسائل اقتصادی و سیاسی ایران برای من فرستاده است. شاه برای اجرای برنامه آزادسازی و استقرار دموکراسی در کشورش مشورت و راهنمایی سفیر ما و سفیر انگلستان را درخواست کرده است. او با اقداماتی در جهت مدرنیزاسیون و تغییرات بنیادی در ایران، بعضی از نیروهای مخالف، از جمله گروه‌های مذهبی دست راستی را که خواهان حفظ سنت‌های قدیمی هستند به معارضه و مقابله با خود وادار ساخته است.»

از یادداشت‌های روز ۲۵ اکتبر ۱۹۷۸

من گزارش‌های متعددی از سفارت‌مان در تهران دریافت می‌کردم، که همه

حاکمی از افول و وخامت نگران کننده اوضاع در ایران بود. با وجود این، سفیر ما ویلیام سولیوان، مثل مشاوران دیگر من و خودم، همه بر این باور بودیم که شاه هنوز بهترین ضامن حفظ ثبات در ایران است. او (سولیوان) روز بیست و هشتم اکتبر طی پیامی بر این اعتقاد خود تأکید نمود که «شاه تنها کسی است که می‌تواند هم نظامیان را مهار کند و هم مسئله انتقال قدرت را فیصله بدهد... من جداً و قویاً با هر گونه اقدامی در جهت نزدیکی به (امام) خمینی مخالفم.»

شاه به علت فشار شدیدی که بر او وارد می‌آمد امکان یک دگرگونی اساسی در ساختار حکومت ایران را مورد بررسی قرار داده بود که کیفیت مشارکت خود او را هم در حکومت در بر می‌گرفت.

«شاه درباره آینده شخص خود دچار نگرانی و اضطراب شدیدی است، او بین تشکیل یک حکومت موقت، یک دولت نظامی و استعفا و کناره‌گیری قطعی خود مردد است. ما به او توصیه کرده‌ایم که در رأس حکومت باقی بماند و وی را از حمایت خود مطمئن ساخته‌ایم.»

از یادداشت‌های روز ۲ نوامبر ۱۹۷۸

این واقعیت روز بروز آشکارتر می‌شد که شاه دست و پای خود را گم کرده است، او بجای اینکه حوادث را کنترل کند تن به حوادث داده و تابع و دنباله‌رو آن شده است، و بجای نشان دادن قاطعیت و مقابله با اوضاعی که پیش آمده دچار تردید و نومیدی است. او با همه توان خود می‌کوشید تزلزل و بی‌ثباتی وضع خود را از انظار جهانیان بپوشاند، ولی من می‌دانستم که او می‌خواهد ما با تمام امکانات خود، به استثنای مداخله مستقیم در امور داخلی ایران، به کمک او بشتابیم.»

من پیامی برای او فرستادم و ضمن آن تأکید کردم که ما از هر تصمیمی که وی برای مقابله با بحران اتخاذ نماید، حتی تشکیل یک دولت نظامی پشتیبانی خواهیم کرد. شاه برای جلوگیری از پیدایش مدعیانی برای قدرت و تاج و تخت خود همواره از اتکاء به یک حزب یا سازمان سیاسی متمرکز، که

رهبران مسئول‌تر و محبوب‌تری از جناح مخالف نقشی در آن به عهده داشته باشند، امتناع می‌کرد. حتی فرماندهان نظامی هم نیروی منسجم و بهم پیوسته‌ای را تشکیل نمی‌دادند، زیرا شاه با نقشه و برنامه قبلی آنها را از هم جدا کرده بود تا بتواند شخصاً بر یکایک آنان فرمان براند.

مخالقان شاه هم مدتی طولانی پراکنده بودند، و هر یک از رهبران مخالف می‌کوشید بر دیگری پیشی بگیرد. اما در این اواخر رهبری از میان آنان سر بر می‌آورد. آیت‌الله خمینی در نتیجه دوری از کشور و رنج‌هایی که تحمل کرده بود، و همچنین بواسطه مخالفت آشتی‌ناپذیر با رژیم شاه، تعصب مذهبی و تمایل آشکاری که به شدت عمل نشان می‌داد به تدریج به مهمترین رهبر مخالف رژیم مبدل شد. او همچنان مقیم فرانسه بود، ولی پیام‌های ضبط شده او که مرتباً بدست طرفدارانش می‌رسید مردم را به اعتصاب عمومی و قیام برای سرنگونی رژیم شاه و استقرار جمهوری دعوت می‌نمود.

در این مرحله چنین به نظر می‌رسید که شاه به تشکیل یک دولت ائتلافی، که نمایندگان گروه‌های مختلف ناراضی هم در آن شرکت داشته باشند متمایل شده است. شاه همچنین حاضر شده بود قسمتی از اختیارات خود را طبق قانون اساسی ایران به دولت جدید تفویض نماید.

در هر حال برای من تردیدی باقی نمانده بود که ما باید بدون هیچگونه قید و شرطی از شاه پشتیبانی کنیم. او طی چندین دهه گذشته یکی از وفادارترین متحدین ایالات متحده آمریکا به شمار می‌رفت و ما فکر می‌کردیم که ایجاد دولت ثابت و استواری در ایران بدون نوعی مشارکت وی امکان‌پذیر نیست. ما درباره مخالقان شاه اطلاعات کمی داشتیم، ولی بیانیه‌ها و شعارهای ضدآمریکائی آنها، برای قانع ساختن ما در این مورد کافی بود که برای حفظ منافع خود باید به حمایت از رژیم شاه ادامه بدهیم و هرگونه کمکی را که از ما ساخته است، برای موفقیت او در مبارزه مایوسانه‌اش بخاطر حفظ تاج و تخت خود، در اختیار وی قرار بدهیم.

در اوائل ماه نوامبر، سفیر ما سولیوان معتقد شده بود که به گروه‌های مخالف،

امتیازات و اختیاراتی بیش از آنچه شاه پذیرفته است باید تفویض گردد. من می‌بایست بین رویه گذشته یعنی حمایت بدون قید و شرط از شاه، یا آنطور که سولیوان مصرانه پیشنهاد می‌کرد، محدود ساختن پشتیبانی خود و وادار ساختن او به قبول راه‌حلی که سفیر ما توصیه می‌نمود، یکی را انتخاب کنم.

«شاه در وضع بسیار متزلزلی قرار گرفته است. من از سی (سایروس ونس) خواستم به کارکنان وزارت خارجه تأکید نماید که کاملاً خود را با موضع من منطبق سازند: شاه باید بداند که ما با او هستیم.»

از یادداشت‌های روز ۱۰ نوامبر ۱۹۷۸

در تمام این مدت شورویها، از طریق تبلیغات لجام‌گسیخته و بی‌ملاحظه خود، با تمام توان برای وخیم‌تر ساختن اوضاع ایران می‌کوشیدند. من خیلی از این بابت بیمناک بودم که شورویها با داشتن بیش از دو هزار کیلومتر مرز مشترک با ایران، برای مداخله نظامی در ایران وسوسه شوند. روسها از آغاز قرن به این طرف سه بار ایران را مورد تجاوز قرار داده بودند. مطبوعات مسکو علناً ما را متهم می‌ساختند که قصد تسلط بر ایران را داریم و این بخودی خود نشانه بسیار بدی از نیت آنها بود. بین برژنف و من نامه‌های متعددی در این مورد مبادله شد و بدنبال آن هر دو رسماً اعلام کردیم که استقلال ایران را محترم می‌شماریم. من به برژنف فهماندم که هرچند در ایران مداخله نخواهیم کرد، به تمام تعهدات خود در حمایت از شاه، تا زمانی که بحران برطرف نشده است عمل خواهیم نمود.

تثبیت اوضاع در ایران، بدون اقدامی از طرف خود شاه با حمایت ارتش امکان‌پذیر نبود. برای اینکه اطلاعات بیشتر و دقیق‌تری از قابلیت او برای اقدام مقتضی و امکاناتی که در اختیار داشت بدست آورم، با اردشیر زاهدی سفیر ایران در واشنگتن مذاکراتی طولانی در دفتر بیضی شکل به عمل آوردم.

«او اجمالاً به من گفت که شاه اخیراً از نظر سیاسی و نظامی و روانی وضع خود را بهبود بخشیده است... او همچنین با صراحت به من گفت

که مردم ایران برای آنچه شاه در گذشته برای آنها کرده یا در آینده ممکن است انجام بدهد اهمیت زیادی قائل نیستند، که شاه برنامه روابط عمومی نداشته، که او هیچ مشاوره‌ای که بتواند برای بهبود اوضاع به وی کمک کند ندارد، و که او در صورت انجام انتخابات در ایران به هیچ نیروی متشکل سیاسی نمی‌تواند اتکاء نماید.»

از یادداشت‌های روز ۲۱ نوامبر ۱۹۷۸

کمی بعد از ملاقات من با زاهدی، مخالفان فرمان اعتصاب عمومی را در ایران صادر کردند. صدها هزار نفر از تظاهر کنندگان در خیابانها براه افتاده و برکناری شاه را طلب می‌کردند. ما مخصوصاً نگران نزدیکی روزهای مراسم مذهبی بودیم، که آشوب و خشونت احتمالاً به نقطه اوج خود می‌رسید. (امام) خمینی مردم را به جنگ مقدس فرا می‌خواند. آشوب و اغتشاش توسعه یافت.

«ما صورت سئوالاتی را برای شاه فرستادیم، که او مجبور بود به آنها پاسخ بدهد. بر اساس آنچه شاه گفته است، او می‌خواهد فرماندهی کل قوا را همچنان در دست داشته باشد ولی مسئولیت‌های مربوط به بودجه دفاعی کشور را با دولت تقسیم کند. او همچنین حاضر است مسئولیت تشکیل یک کابینه ائتلافی را به یکی از رهبران سیاسی تفویض نماید و او را در انتخاب وزیرانش آزاد بگذارد. وضع از هفته‌های پیش بهتر است، عده‌ای از کارگران نفت، از ترس از دست دادن شغل و درآمد خود حاضر شده‌اند به سر کار بازگردند و تولید روزانه نفت در چند روز اخیر به دو برابر رسیده است. البته سرانجام این بحران هنوز نامعلوم است.»

از یادداشت‌های روز ۱۸ دسامبر ۱۹۷۸

هرج و مرج سیاسی که ایران از چندین ماه قبل شاهد آن است، اکنون با هرج و مرج اقتصادی که از گسترش اعتصابات ناشی شده تشدید گردیده است. من از طریق وزارت خارجه، و شخصاً به پشتیبانی خود از شاه ادامه می‌دادم.

در عین حال ما تمام نفوذ و توان خود را به کار می‌بردیم تا شاه را برای یافتن زمینه تفاهم و همکاری با مخالفان معتدل خود متقاعد سازیم. تصمیم وی برای دعوت از یکی از رهبران سیاسی برای تشکیل یک دولت ائتلافی در همین مسیر بود، ولی او دریافتن یک مرد سیاسی مورد توجه مردم که حاضر به ایفای چنین نقشی باشد دچار اشکال شده بود. به دلیل نیروی فزاینده مخالفان، و قدرت و اختیارات محدودی که شاه به داوطلبان تشکیل دولت پیشنهاد می‌کرد، آنها یا از قبول مسئولیت امتناع می‌کردند و یا پیش از تشکیل دولت کناره‌گیری می‌نمودند. در پایان سال (۱۹۷۸) او مقام نخست‌وزیری را به یکی از سیاستمداران معتدل بنام شاپور بختیار که تحصیل کرده غرب بود تفویض کرد. او به محض اینکه حکومت را به دست گرفت استقلال رأی و جسارت شگفت‌انگیزی در کارها از خود نشان داد و قبل از هر چیز خواهان خروج شاه از کشور شد، سپس سازمان پلیس مخفی^۳ را منحل کرد. کسانی را که دستور تیراندازی به طرف مردم را صادر کرده بودند تحت تعقیب قرار داد، و اداره امور سیاست خارجی کشور را بدست خود گرفت.

شاه در آغاز حاضر به خروج فوری از کشور پس از تشکیل کابینه، که قبلاً آنرا پذیرفته بود، نشد و گفت که بعد از تأیید تصمیماتش از طرف مجلس و استقرار دولت جدید کشور را ترک خواهد کرد. اما دیگر برای همه، حتی طرفداران معتقد شاه هم معلوم بود که تا وقتی او در ایران است نظم و آرامش برقرار نخواهد شد. گزارش‌های سیا و وزارت خارجه و اطلاعاتی که از طریق دیپلمات‌های خارجی مقیم تهران می‌رسید مرا متقاعد ساخته بود که خروج شاه از ایران ضرورتی قطعی است، ولی من هم با او در این مورد هم عقیده بودم که باید بطور شایسته، به موقع و پس از آنکه استقرار یک حکومت جانشین تضمین گردید از کشور خارج شود. پارلمان ایران انتصاب شاپور بختیار را به نخست‌وزیری تأیید کرد، ولی آیت الله خمینی بلافاصله از تبعیدگاه خود در پاریس دست به حمله متقابل زد و اعلام داشت کسی که به شاه ابراز

وفاداری کرده هرگز نمی‌تواند از حمایت او برخوردار گردد.

در نخستین روزهای سال ۱۹۷۹، چنین به نظر می‌رسید که بختیار، در چارچوب قانون اساسی موجود ایران، به تشکیل دولتی که بالنسبه نماینده افکار عمومی است موفق شده است. او بعضی از خصوصیات برجسته رهبری را از خود نشان داده و از حمایت بسیاری از گروه‌های مخالف برخوردار بود. ما تغییر رویه آیت الله خمینی و کنار آمدن او با بختیار را هم در نهایت غیر ممکن نمی‌دانستیم. سولیوان که فکر می‌کرد فرصت مناسبی برای رفع بحران پیش آمده است ما را در فشار گذاشته بود که شاه را متقاعد کنیم هر چه زودتر ایران را ترک کند و بدون فوت وقت با آیت الله کنار بیاییم. من این پیشنهاد را رد می‌کردم و معتقد بودم که شاه و بختیار و فرماندهان ارتش بیش از هر زمان دیگری به حمایت ما نیاز دارند. اما در عین حال، آنچه در روزنامه‌های واشنگتن می‌خواندم حاکی از این بود که بعضی از کارکنان وزارت خارجه علناً از سیاست من انتقاد می‌کنند و به دستورالعمل‌هایی که از طرف کاخ سفید داده می‌شود وقعی نمی‌نهند.

چون سولیوان قادر به دادن اطلاعات دقیقی که ما می‌خواستیم از وضع ارتش ایران داشته باشیم نبود، من با موافقت هارولد براون^۴ تصمیم گرفتم ژنرال رابرت هایزر را که در آن موقع معاون فرماندهی نیروهای آمریکا در اروپا بود به تهران بفرستم. مأموریت او این بود که ما را از روحیه و مقاصد مسئولین نظامی ایران آگاه سازد و آنها را متقاعد نماید که بعد از خروج شاه، برای تثبیت رژیم در ایران بمانند. به درخواست زاهدی سفیر ایران ما اقداماتی نیز به منظور پذیرفتن شاه و خانواده او در آمریکا انجام دادیم، تا در صورتی که تصمیم به «گذراندن تعطیلات در یک کشور خارجی» داشته باشند، یا مجبور به اتخاذ چنین تصمیمی بشوند در کالیفرنیا اسکان داده شوند.

روز چهارم ژانویه می‌بایست برای ملاقات با رهبران فرانسه و انگلیس و آلمان به «گوادلوپ» بروم. ونس و ماندیل در واشنگتن ماندند تا اوضاع را تحت نظر

داشته باشند و در صورت لزوم دستوراتی صادر نمایند. دستورات من همچنان مبتنی بر حمایت از شاه با همه امکانات بود، ولی روش سولیوان کم کم مرا نگران می کرد. او دائماً این فکر را، که کاملاً به صورت وسوسه ای آزارش می داد، تعقیب می نمود که شاه باید در کوتاه ترین مهلت استعفا بدهد، و مرتباً این پیشنهاد خود را تکرار می کرد که ما باید از (امام) خمینی حمایت کنیم، ولو اینکه این کار تمام تلاش های بختیار را برباد بدهد. او روز بروز عصبی تر و بی حوصله تر می شد و گاهی از اینکه شاه از پذیرفتن او خودداری کرده است شکایت می نمود. از آنجائی که اوضاع فوق العاده پیچیده بود، و فرماندهان ارتش ایران هم متحد و یکپارچه نبودند، این وضع بیش از پیش بر مشکلات کار من می افزود.

«بعضی از مسئولین رده بالای نظامی بطور خصوصی به سولیوان گفته اند «ما اجازه نخواهیم داد که شاه ایران را ترک کند. و اگر نتوانیم او را در یک جزیره (ایرانی) نگاه خواهیم داشت. ما در نظر داریم کار را بدست خودمان بگیریم، محیط سالمی به ایران برگردانیم و به تشنج و خشونت خاتمه بدهیم. بختیار می تواند یک دولت نمادی تشکیل بدهد، که ما هم وانمود می کنیم پشتیبان او هستیم». سولیوان تصور می کند که خود شاه هم در این نقشه دخالت دارد. او می گوید شاه را می شناسد و از خصوصیات اخلاقی او که تابع هیچ قید و تعهدی نیست آگاه است.»

از یادداشت های روز ۴ ژانویه ۱۹۷۹

ما به سولیوان دستور دادیم هر چه زودتر با شاه ملاقات کند و از او بخواهد که موضع خود را دقیقاً روشن نماید. من به سهم خود فکر می کردم که شاه و نظامی ها و نخست وزیر به اتفاق عمل می کنند و بر این باور بودم که شاه و ارتش در این مبارزه پیروز خواهند شد.

صبح روز بعد، شاه به سولیوان گفت که فرماندهان نظامی با او هستند. او تصمیم گرفته بود به منظور تقویت حکومت بختیار ایران را ترک نماید، و

ژنرال‌ها هم که به فکر کودتا بودند به درخواست او از این فکر منصرف شده و به حمایت از نخست وزیر متعهد شده‌اند، مگر اینکه او در تلاش خود شکست بخورد که در این صورت وارد عمل خواهند شد. بعد از این ملاقات، هاینرهم به دیدن نظامی‌ها رفت و آنها سخنان شاه را تأیید کردند. در این شرایط نظامی‌ها ترجیح می‌دادند حداقل ارتباط را با آمریکا داشته باشند، تا امکان ارتباط آنها با گروه‌های مخالف بکلی قطع نشود.

در گوادلوپ، هیچیک از رهبرانی که با من گفتگو کردند اشتیاق زیادی به حمایت از شاه نشان ندادند. هر سه آنها فکر می‌کردند که شاه باید جای خود را به یک حکومت غیرنظامی بدهد و ایران را ترک کند. اما آنها در این مورد با من هم عقیده بودند که ارتش باید متحد بماند و نشان بدهد که هیچگونه تمایلی به (امام) خمینی و عناصر تندرو ندارد. ژنرال بپتور خصوصی به من گفت که وی قصد اخراج آیت الله را از فرانسه داشته، ولی شاه از او درخواست کرده است که این کار را نکند، زیرا اگر (امام) خمینی در لیبی یا عراق، و یا یک کشور دیگر عربی که مخالف ایران است مستقر شود بمراتب خطرناک‌تر خواهد بود.

بعد از بازگشت من به واشنگتن، سولیوان همچنان اصرار داشت که ما با آیت الله خمینی تماس برقرار کنیم. ولی چنین اقدامی از طرف ما این‌طور تعبیر می‌شد که ما از حمایت کامل بختیار دست برداشته‌ایم، زیرا آیت الله خمینی علناً اعلام کرده بود که با بختیار، به همان شدت و بیرحمی که با شاه مبارزه کرد، خواهد جنگید. من بجای اینکه به طرف آیت الله بروم از ژنرال خواستم که او را به ملایمت و تجدید نظر در رویه خود دعوت نماید. ولی (امام) خمینی حاضر نشد به نحوی با بختیار کنار بیاید و تکرار کرد که هرگز از یک متحد شاه حمایت نخواهد کرد. سولیوان در این مرحله بکلی از جا در رفت و روز دهم ژانویه طی تلگرافی به سایروس ونس با عبارات خارج از نزاکت و غیرقابل قبولی اقدام ما را محکوم نمود و از آن به عنوان «یک خطای بزرگ و شاید غیرقابل جبران» نام برد. به نظر می‌آمد که او دیگر قادر به دیدن بیش از

یک صورت از وجوه گوناگون اوضاع ایران نیست. من می‌دانستم که او تا آن موقع هم دستورات مرا، اگر اجرا کرده باشد، با بی‌میلی اجرا کرده است. ولی روش کار و دید محدود او وضعی بوجود آورده بود که دیگر نه شاه، نه مشاوران خود وی و نه من می‌توانستیم کمترین اعتمادی به او داشته باشیم. من از وزیر خارجه خواستم که او را به واشنگتن احضار کند، ولی ونس مراقب کرد که نگاه داشتن او در تهران کمتر از فرستادن آدم تازه‌واردی به صحنه زیان‌بار خواهد بود. از آن بعد من تصمیم گرفتم فقط به گزارش‌های هائیزر، که با متانت و خونسردی به تماس خود با کلیه بازیگران این نمایش حزن‌آور ادامه می‌داد، اعتماد کنم. گزارش‌ها و تحلیل‌های او هیچگونه تعارضی با واقعیت‌های ملموس نداشت.

بختیار اعلام کرد که شاه روز ۱۶ ژانویه ایران را ترک خواهد کرد. او نخست به دعوت سادات به مصر می‌رفت و احتمالاً از آنجا عازم آمریکا می‌شد. من امیدوار بودم که آیت الله خمینی، تا زمانی که دولت جدید بتواند تشنجات را تخفیف بدهد در فرانسه بماند، ولی روز ۱۲ ژانویه آیت الله اعلام کرد که در نظر دارد هر چه زودتر به ایران بازگردد. من اطمینان داشتم که بازگشت او به ایران به سقوط حکومت بختیار منجر خواهد شد و نتیجه آن یک کودتای نظامی خواهد بود، که در آن شرایط تنها راه جلوگیری از روی کار آمدن یک حکومت افراطی یا هرج و مرج در ایران به شمار می‌آمد.

«امروز صبح خیلی زود به ژسکار تلفن کردم و از او خواستم با (امام) خمینی تماس بگیرد و آنچه در قوه دارد برای به عقب انداختن بازگشت وی به ایران به کار بیندازد. ژسکار هم با من موافق بود. او به من گفت هیچ راهی برای جلوگیری از خروج (امام) خمینی از فرانسه وجود ندارد، ولی می‌تواند مدتی حرکت او را به تأخیر بیندازد. او گفت که دولت فرانسه از بختیار حمایت می‌کند. ژسکار افزود که هیچ ارتباطی با نظامی‌های ایران ندارد و در ضمن به من توصیه کرد که شاه را به آمریکا راه ندهم. ژسکار معتقد بود که شاه باید مدتی در یک کشور بیطرف

بماند و بعد به آمریکا بیاید...

او (ژیسکار دستن) بعداً با من تماس گرفت و گفت (امام) خمینی فعلاً قصد ترک پاریس را ندارد. او گفت که معنی «فعلاً» و حدود زمانی آن را نمی‌داند، ولی فکر می‌کند که (امام) خمینی هنوز خود را در صورت مراجعت به ایران در خطر می‌بیند. هدف او همچنان سرنگون ساختن حکومت بختیار است.»

از یادداشت‌های روز ۱۴ ژانویه ۱۹۷۹

سخنرانی‌های ضبیط شده آیت الله که به تهران می‌رسید، شاه و ایالات متحده آمریکا را با یک لحن و به همان خشونت محکوم می‌نمود. ما از طریق هایزبره کوشش‌های خود برای جوش دادن اتحاد نامطمئن نظامیان و دولت غیرنظامی ادامه می‌دادیم. در همین احوال ما از سعودی‌ها، مصری‌ها، مراکشی‌ها، اردنی‌ها و سایر کشورهای مسلمان تقاضا کردیم از حکومت بختیار حمایت کنند و از تمام نفوذ و امکانات خود برای جلوگیری از بازگشت (امام) خمینی به تهران استفاده نمایند. ولی بیش از یک میلیون تظاهر کننده در خیابان‌های تهران به راه افتاده و خواهان بازگشت او بودند. آیت الله اعلام کرد که یک دولت موقت تشکیل خواهد داد و دیگر برای بازگشت به ایران، پس از پانزده سال تبعید، درنگ نخواهد کرد. بختیار اعلام داشت که اگر آیت الله در پاریس بماند حاضر است استعفا بدهد و انتخاب حکومت آینده را به ملت ایران واگذار نماید.

در این میان، عزیمت شاه به مصر و سپس مراکش از نظرها دور ماند، زیرا این مسیر دیگر تقریباً اجتناب ناپذیر به نظر می‌رسید، و از سوی دیگر شاه می‌خواست چنین وانمود کند که بطور موقت از کشور خود دور شده و این مسافرت جنبه تاریخی ندارد. ولی این سفر در واقع نقطه پایان سلطنت سی و هشت ساله او بود.

«سر شب زاهدی به برژینسکی اطلاع داد که شاه پس از مشورت با سادات و ملک حسن تصمیم گرفته است به آمریکا مسافرت نکند و با

خانواده خود در مراکش بماند. برژینسکی از این پیشامد ناراضی است، ولی تصمیم شاه مرا خیلی خوشحال کرد. من فکر می‌کنم اگر شاه در یک کشور مسلمان بماند کار بختیار آسان‌تر خواهد شد. از طرف دیگر نفوذ ملک حسن در میان رهبران دیگر عرب موجب کنترل بیشتر (امام) خمینی خواهد شد. بعلاوه، من فکر می‌کنم که دیگر نه به نفع ما و نه به نفع خود شاه است که او آمریکا را به عنوان پناهگاه خود انتخاب نماید.»

از یادداشت‌های روز ۲۰ ژانویه ۱۹۷۹

شاه در پشت سر خود دولت سست و ناپایداری برجای گذاشت که از هر طرف در معرض حمله بود، سلسله مراتب نظامی مردم و از هم پاشیده، و مردمی در حال غلیان با تمام وجود آرزومند بازگشت رهبر مذهبی خود بودند. بختیار به ما اطلاع داد که در نظر دارد در صورت بازگشت آیت الله به ایران او را بازداشت کند، ولی بعداً از این تصمیم خود عدول کرد، زیرا متوجه شد که چنین کاری آشوب و خشونت را به اوج خود خواهد رساند. او دستور داد تمام فرودگاه‌های کشور را ببندند و سپس اعلام کرد که قصد دارد با آیت الله خمینی در پاریس ملاقات کند. مشاوران آیت الله تقاضای او را پذیرفتند و بختیار به امید سازش و آشتی اعلام داشت که با مراجعت آیت الله مخالفت نخواهد کرد.

اما آیت الله خمینی، بطور غیر مترقبه، در آخرین دقیقه تغییر عقیده داد و از پذیرفتن بختیار در پاریس خودداری نمود. او سپس با هواپیما عازم تهران شد و روز اول فوریه در میان استقبال صدها هزار نفر وارد تهران گردید.

من از هایزر خواستم برای گزارش شفاهی تحولات اوضاع ایران به واشنگتن بیاید. او به من گفت که در مدت مأموریتش در تهران با سولیوان اختلاف نظر شدیدی داشته است. سولیوان فکر می‌کرد که به قدرت رسیدن آیت الله خمینی موجب استقرار دموکراسی در ایران خواهد شد، در حالیکه هایزر بدترین فاجعه را پیش‌بینی می‌کرد. سولیوان می‌خواست نظامی‌ها خود را از مبارزه قدرت کنار بکشند، در حالیکه هایزر معتقد بود که آنها باید تا تدوین یک قانون اساسی

جدید از دولت قانونی ایران پشتیبانی کنند. او نظامی‌ها را از اقدام به کودتا برحذر داشته بود. طرح دیگری که نظامی‌ها آنرا بررسی کرده بودند، و هاینر آنها را از اجرای آن منصرف نمود، تمرکز نیروهایشان در قسمتی از جنوب کشور بود، که نسبت به شمال کشور وضع آرام‌تری داشت.

هنگامی که به گزارش هاینر گوش می‌کردم با خود می‌اندیشیدم که وزارت خارجه تا چه اندازه در ابلاغ و اجرای دستورات من سهل‌انگاری کرده، و چه بسا که برخی از آنها را اجرا نکرده است. سی (سایروس و تنس وزیر خارجه - م) یکی از معلومان خود را به تهران فرستاد تا به سولیوان ابلاغ کند بین اطاعت از دستورات صادره و استعفا یکی را انتخاب کند. خود من هم مسئولین قسمت ایران و بعضی از مقامات مافوق آنها را به کاخ سفید فراخواندم و آنها را توبیخ کردم.

پس از چند روز آشوب و بی‌نظمی، تشکیلات نظامی ایران فرو ریخت، و روز ۱۱ فوریه بختیار و پارلمان ایران هم دست از مبارزه کشیدند. مهدی بازرگان تحت حمایت آیت الله خمینی حکومت را بدست گرفت. دولت او که بیشتر از تحصیل کرده‌های غرب تشکیل شده بود بیدرنگ تمایل خود را به همکاری با ما اعلام داشت. سفارتخانه ما و همچنین ژنرال «فیلیپ گاست» که جانشین هاینر شده بود تحت حمایت قرار گرفت. بازرگان پیام صمیمانه‌ای برای ما فرستاد و اعلام داشت که ایران بزودی تحویل نفت به کلیه مشتریان خود، از جمله ایالات متحده آمریکا را از سر خواهد گرفت، ولی هر چه زمان می‌گذشت او کنترل اوضاع را بتدریج از دست می‌داد...

بقیه مطلب مربوط به جریان مسافرت شاه به آمریکا و داستان گروگانگیری و پیامدهای آن است که چون با موضوع این کتاب ارتباطی ندارد از ترجمه آن صرف‌نظر شد.

مؤسسه بیک ترجمه و نشر
منتشر می کند:

۱ - نامه های فلسفی ولتر

- ترجمه دکتر علی اصغر حلبی

۲ - دانشنامه عمومی (۳)

- جهان و ادبیات و نمایش

- ترجمه دکتر علی اصغر حلبی

۳ - دانشنامه عمومی (۴)

- جهانی که در آن زندگی می کنیم

ترجمه: محمد دانش

۴ - دانشنامه عمومی (۵)

- جهان هنر و موسیقی



خیابان دکتر شریعی
مؤسسه بیک ترجمه و نشر

قیمت ۸۵۰ ریال